اطلاعات هفتگی
شماره ۳۶۶۳
چهارشنبه ۲۱ مرداد ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان



پدر و عموی پاشایی در سالروز تولدش:

مرتضی عشق گمشده نداشت

کرزای در سودای بازگشت به قدرت

گزارشی از پیشداوری‌های عجیب آدم‌ها

فرار از حصار هیولایی دیوانه

حرف‌های خواندنی زوج دووmیدانی





REFST-FRZST1300
www.parsappliance.com
تهران، خیابان طالقانی، بین خیابان ایرانشهر و خیابان شهید موسوی، شماره ۱۸۱
تلفن: ۹-۸۸۳۰۲۰۹۶ و ۸۵۱۷۷-۰۲۱ فکس: ۸۸۳۰۲۰۷۷ کدپستی: ۱۵۸۳۶۴۳۷۱۱

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی نیلوفر گُردان تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۶۳ - چهارشنبه ۲۱ مرداد ۱۳۹۴
۲۶ شوال ۱۴۳۶ ۱۲ اوت ۲۰۱۵

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

ضرورت اصلاح نظام بانکی



در همه کشورهای توسعه یافته، بانکها موتور محرکه اقتصاد هستند و یکی از مهمترین مراکز تأمین مالی به حساب می آیند. شما هر کاری را که می خواهید شروع بکنید ناگزیر به تأمین سرمایه هستید و یکی از مهمترین مراکزی که می تواند این سرمایه را در اختیار شما قرار دهد نظام بانکی است. معمولا هم با درصد کمی سود این مبلغ در اختیار شما قرار می گیرد و شما کارتان را راه می اندازید.

در بسیاری از کشورها سودی که پرداخت می کنید بین دو تا شش درصد در نوسان است. برخی کشورها هم هستند که بهره بانکی در آنها حتی کمتر از دو درصد است. یعنی شما هیچ مشکلی در دریافت اعتبار پیدا نمی کنید. مثلا همین حال در انگلستان، ژاپن و چند کشور دیگر میزان بهره کمتر از دو درصد است. البته در این کشورها منابع تأمین مالی صرفا به سیستم بانکی محدود نیست. روش‌های متنوعی برای تأمین سرمایه وجود دارد. از جمله مثلا پذیره نویسی یا خرید سهام یا تعاونی‌های اعتباری یا شرکت‌هایی که بدین منظور به درخواست کنندگان سرویس ارائه می دهند. به نحوی که نقش سیستم بانکی در تأمین منابع مالی تا حدود یک سوم کاهش پیدا می کند، اما در ایران بسیاری از پروژه‌ها و سرمایه گزاری‌ها به ویژه در صنعت و تولید وابسته به نظام بانکی است. یعنی از بین منابع تأمین مالی سهم نظام بانکی بیش از ۹۰ درصد است و همین باعث شده که رشد این نظام و سیستم و نقش آن در اقتصاد بسیار فراتر از معمول باشد. درست به همین خاطر است که همه به بانک و وام بانکی متکی هستند چون در حقیقت منبع دیگری را نمی شناسند. اما این نظام بانکی هم متأسفانه در دهه‌های اخیر از مسیر صحیح و درست خود خارج شده است، به علت قدرت فراوانی که از نظر جذب نقدینگی و تراکم سرمایه به دست آورده از یک نظام صرفا بانکی واعتباری روی به بنگاه‌داری آورده و دست گسترده‌ای در بسیاری از فعالیت‌های اقتصادی پیدا کرده است. در حال حاضر بسیاری از شرکت‌ها و کارخانه‌ها در اختیار نظام بانکی است و همین گستردگی فعالیت و روی آوردن به سمت بنگاه‌داری موجب آن شده تا تاجر پیشگی و تجارت پول خواسته یا ناخواسته به بخشی از ذات و خمیرهٔ این نظام تبدیل شود. در این میان البته سوءمدیریت‌ها و تکالیف غیر قانونی دولتی هم به سهم خود مقصر بوده‌اند و در انحراف سیستم بانکی از مسیر اصلی خود نقش ایفا کرده‌اند. در چنین حالتی کاملا پیداست که این سیستم نمی تواند به وظیفه اصلی خویش عمل کند و به منبع مطمئنی برای تأمین سرمایه بخش صنعت و کشاورزی تبدیل شود.

اما مشکلات سیستم بانکی تنها یکی و دو تا نیست، هر روز شاهدیم که با وجود همه اقدامات صورت گرفته برای کاهش میزان مطالبات معوق، رقم این دست از مطالبات بیشتر و بیشتر می شود و راهکارهایی که برای دریافت این مطالبات در دستور کار قرار می گیرد کار گشا نیست.

اگر بخواهیم درشتی این رقم را دریابیم بد نیست بدانیم رقم مطالبات معوق در حال حاضر حدود ۳ برابر کل بودجه عمرانی عملیاتی کشور است و با این میزان مطالبات معوق (بیش از ۹۰ هزار میلیارد تومان) می توان به یک میلیون زوج ایرانی وام ۹۰ میلیون تومانی داد تا صرف اشتغال و ایجاد کار برای خود کنند و همین میزان بالای مطالبات معوق باعث شده تا بسیاری از صنعتگران و تولید کنندگان کشور نتوانند به نقدینگی لازم دست پیدا کنند. گلایه‌های مردم از اینکه نمی توانند از این سیستم وام بگیرند هم نکته تازه‌ای نیست و همه آن را می دانند. تولید کنندگان و صنعتگران نیز معتقدند اگر بخواهند با سود ۲۷ درصد و ۳۰ درصد از بانک اعتبار بگیرند سرنوشتی جز ورشکستگی پیدا نخواهند کرد. چون یک مجموعه تولیدی اگر بخواهد ۳۰ درصد هزینه سود پول به بانک بپردازد و خودش هم ادامه حیات پیدا کند باید فعالیت تولیدی داشته باشد که حداقل سالی ۴۰ درصد سود برایش به بار آرد و در حال حاضر هیچ تولیدی را نمی توان تصور کرد که این همه ارزش افزوده داشته باشد و این تازه حداقل محاسبه سود و زیان است، چرا که سرمایه گذاری در تولید دیربازده است و از ابتدا تا انتهای کار شما بین دو تا ۵ سال خواب سرمایه خواهید داشت. کاملا پیداست که با این ساز کار عملا این نظام نمی تواند کمکی به صنعت و تولید کشور بکند، ضمنا وقتی هزینه پول در این سیستم بین ۲۲ تا ۲۵ درصد است (۲۰ درصد سودی که بانک به سپرده گذار می دهد و بین دو تا ۵ درصد هم هزینه‌های متفرقه و هزینه جاری خود بانک) نمی توان انتظار داشت که بانک با کمتر از ۲۵ درصد وام در اختیار دیگران قرار دهد. به همین خاطر است که بخش مهمی از بدهی‌های معوق را بدهی‌های کلانی تشکیل می دهد که ناشی از همین عدم تعادل است.

با توجه به نقش سیستم بانکی در تأمین سرمایه بدون شک باید اصلاحاتی اساسی در این سیستم صورت داد و آن را به سمت و سوی رسالت و کارکرد اصلی خود هدایت کرد، وگرنه هر روز بیش از گذشته شاهد انحراف از مسیر خواهیم بود. ■

شهادت ششمین اختر تابناک آسمان امامت و ولایت، حضرت امام جعفر صادق(ع) تسلیت باد

نامه‌های بی‌واسطه

به سوی معبود

از خدا آمده‌ام سوی خدا خواهم رفت
پس چه ترسم که در این ره به کجا خواهم رفت
کوی معبود روم با دلی از عشق و امید
شادمانم به سوی ملک بقا خواهم رفت
همره طایر قدسم به دیار ملکوت
پس در این راه یقیناً به رضا خواهم رفت
کائنات است مرا کعبه آمال وجود
سوی آن با دلی از صدق و صفا خواهم رفت
روح من قسمتی از ذات خداست
کذب محض است که من راه جدا خواهم رفت
با دلی شاد و فروزین بشتابم سویش
سوی او با قدمی تند و رسا خواهم رفت
هدفم اوست فقط خالق عرش و ملکوت
دست گسترده به سویش به دعا خواهم رفت
بهر پیوستن روحم به خداوند بزرگ
تند و چالاک تر از باد صبا خواهم رفت
آرزویم بود الحاق به معبود عزیز
سوی او با شعف و حمد و ثنا خواهم رفت
عمر تنگ است و سفر سخت و پر از درد ولیک
آخرالامر به خورشید لقاء خواهم رفت

شعر از دکتر طهمورث فروزین

نگران چه هستیم؟

پستی و بلندی‌ها و پیچ و خم‌های زندگی گاهی ما را واقعا به شگفتی می‌اندازد. کودکی خود را به یاد بیاوریم زمانی که هفت یا ده ساله بودیم؛ به یاد بیاوریم کجا بودیم؟ چطور فکر می‌کردیم و از زندگی چه می‌خواستیم؟" فکر می‌کنم هیچ کدام از ما آنچه را که امروز هستیم در ده سالگی پیش بینی نکرده بودیم. حالا که متوجه شدیم زندگی امروزمان را هرگز در گذشته پیش بینی نکرده بودیم؛ حالا که پی بردیم هر چه در گذشته پیش‌بینی کرده بودیم غلط از کار درآمده؛ پس دیگر با پیش‌بینی‌های واهی زندگی را به خود تلخ نسازیم.

آرمان عابد(خبرنگار اطلاعات هفتگی)- رشت

کشیش، تاجر یا سیاستمدار؟

کشیشی یک پسر نوجوان داشت و کم کم وقتش رسیده بود که فکری در مورد شغل آینده‌اش بکند. پسر هم مثل تقریباً بقیه هم سن و سالانش واقعاً نمی‌دانست که چه چیزی از زندگی می‌خواهد و ظاهراً خیلی هم این موضوع برایش اهمیت نداشت.

یک روز که پسر به مدرسه رفته بود، پدرش تصمیم گرفت آزمایشی برای او ترتیب دهد. به اتاق پسرش رفت و سه چیز را روی میز او قرار داد: یک کتاب مقدس، یک سکه طلا، و یک بطری مشروب.

کشیش پیش خود گفت: "من پشت در پنهان می‌شوم تا پسرم از مدرسه برگردد و به اتاقش بیاید. آنگاه خواهم دید کدامیک از این سه چیز را از روی میز برمی‌دارد. اگر کتاب مقدس را بردارد معنیش این است که مثل خودم کشیش خواهد شد که این خیلی عالیست. اگر سکه را بردارد یعنی دنبال کسب و کار خواهد رفت که آن هم بد نیست. امّا اگر بطری مشروب را بردارد یعنی آدم دائم‌الخمر و به درد نخوری خواهد شد که جای شرمساری دارد."

مدتی نگذشت که پسر از مدرسه باز گشت. در خانه را باز کرد و در حالی که سوت می‌زد کاپشن و کفشش را به گوشه‌ای پرت کرد و یک راست راهی اتاقش شد. کیفش را روی تخت انداخت و در حالی که می‌خواست از اتاق خارج شود چشمش به اشیاء روی میز افتاد. با کنجکاوی به میز نزدیک شد و آن‌ها را از نظر گذراند. کاری که نهایتاً کرد این بود که کتاب مقدس را برداشت و آن را زیر بغل زد. سکه طلا را توی جیبش انداخت و در بطری مشروب را باز کرد و یک جرعه بزرگ از آن خورد. کشیش که از پشت در ناظر این ماجرا بود زیر لب گفت:

"خدای من! چه فاجعه بزرگی، پسرم سیاستمدار خواهد شد.

محمود جعفری از کوهبنان

جهل مرکب

آن کس که بداند و بداند که بداند
اسب شرف از گنبد گردون بجهاند
و آن کس که نداند و بداند که نداند
هم خویشتن از ننگ جهالت برهاند
و آن کس که بداند و نداند که بداند
بیدارش نمایید که بس خفته نماند
و آن کس که نداند و نداند که نداند
در جهل مرکب ابد الدّهر بماند

فرستنده: عبدا... خورشیدی دبیر پیشکسوت- سقز

به تولید ایرانی بیشتر بها دهیم

در روزنامه ایران ۱۱ تیر خبر قرارداد هفت میلیون یورویی برای طراحی سه ایستگاه راه آهن بین مدیرعامل راه آهن ایران و شرکت فرانسوی را خواندم. خواندن این خبر، این سوال را ایجاد می‌کند که مگر در ایران طراح و شرکت طراحی نداریم که کار را باید به فرانسوی‌ها واگذار نماییم؟

با توجه به بحث اشتغال جوانان ایرانی و اقتصاد مقاومتی در این شرایط این اقدام جای سوال دارد و نهادهای نظارتی باید نسبت به این قراردادها حساس و پیگیر باشند زیرا اگر پیشگیری نشود سایر دستگاه‌ها هم به تاسی از راه آهن همین راه را می‌روند و وظیفه اهل قلم و افراد تیزبین اطلاع رسانی در این زمینه است زیرا تجربه نشان داده آنها از مسئولین دلسوزتر هستند امیدواریم مسئولان راه آهن هم در این امر تجدید نظر نمایند.

شهرام حیدری- اهواز

طنز منظوم

تقدیرت ای تیر

اگر چه اندکی دور، اندکی دیر
اگر چه با کمی تمدید و تأخیر
کلید کار بود امید و تدبیر
توافق بود در تقدیرت ای «تیر»

قنبر یوسفی از آمل

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض تسلیت شهادت پیشوای بزرگ جهان تشیع و بنیانگذار مکتب فقه جعفری، حضرت امام جعفر صادق(ع) خدمت شما عزیزان و با پوزش همیشگی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به نامه‌های شما گرامیان

***

*** شهرام حیدری از اهواز**

حق با شما و مهندس قنواتی مدیرعامل فولاد اکسین است که سوءمدیریت بیشتر از تحریم به کشور ضربه زده و می‌زند. وقتی کارخانه‌ای با هزار نفر کارمند و کارگر داریم که برای نفت و گاز، ورق عریض فولادی تولید می‌کنند نباید از چین و هند ورق وارد کنیم و اشتغال کارگر ایرانی را به خطر اندازیم. امیدواریم ان‌شاءالله در دولت جدید شاهد چنین اقداماتی نباشیم.

***مسعود ذوالفقاری از قائم‌شهر**

از اظهار لطف و ابراز همدردی شما سپاسگزارم. همانطور که شما اشاره کرده‌اید هنوز هم در کشور عطر شهدای عزیزمان پراکنده است و استقبال پرشکوه از شهدای غواص نشانه احترام جامعه به ارزش‌هاست. خوشحالم که اشاره کرده‌اید در شهر و دیار شما این استقبال چنین پرشور و تأثیرگذار بوده است. یادشان همیشه گرامی باد.

*** مرتضی محمدی از هشترود**

درباره تعاونی و ضرورت تقویت این نهاد حق با شماست. سهمی را که باید این بخش در اقتصاد ملی داشته باشد در حال حاضر بسیار اندک است. شاید یکی از نشانه‌هایش فقر فرهنگی بخش‌هایی از جامعه و یا عدم عزم و اراده کافی مسوولین برای حمایت از آن باشد. با این حال به تحریریه سپرده‌ام تا بخش‌هایی از مطالب شما را مورد استفاده قرار دهد. سرفراز باشید.

***مجید کاظمی از گناباد**

پیشنهاد شما را با آقای هاشم هوشی‌سادات که نویسنده پاورقی «از قاجار تا انقلاب» بوده‌اند در میان خواهم گذاشت تا در صورتی که فرصت داشته باشند در این مورد هم تلاشی صورت دهند. در مورد افزایش مطالب سرگرم کننده نیز توصیه شما را به دوستان منتقل کرده‌ام. سربلند باشید.

یک توضیح ضروری

در یکی از شماره‌های گذشته و در این ستون در پاسخ به نامه یکی از خوانندگان گرامی اعلام کردم که در مسابقه بزرگ داستان‌نویسی، داستانک‌ها و داستان‌های کوتاه مورد بررسی قرار نمی‌گیرند که چنین مطلبی صحیح نیست و به این وسیله این اشتباه اصلاح می‌شود.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

گاهی تقلا لازم است



پروانه‌ای در پیله‌ای تقلا می‌کرد. اما ناگهان متوقف شد. به‌نظر رسید که خسته شده و دیگر نمی‌تواند به تلاشش ادامه دهد. شخصی که آنجا بود و تقلای پروانه را می‌نگریست، مصمم شد به آن کمک کند. برای همین با قیچی سوراخ پیله را گشاد کرد.

پروانه به راحتی از پیله خارج شد، اما جثه‌اش ضعیف بود و بال‌هایش چروکیده بودند.

آن شخص به تماشای پروانه ادامه داد. او انتظار داشت پر پروانه گسترده و مستحکم شود و از جثه او محافظت کند، امّا چنین نشد. در واقع پروانه ناچار شد همه عمر روی زمین بخزد و هرگز نتوانست با بال‌هایش پرواز کند. آن شخص مهربان نفهمید که محدودیت پیله و تقلا برای خارج شدن از سوراخ ریز آن را خدا برای پروانه قرار داده تا به آن وسیله مایعی از بدنش ترشح شود و پس از خروج از پیله، به او امکان پرواز دهد.

گاهی اوقات در زندگی فقط به تقلا نیاز داریم. اگر خداوند مقرر می‌کرد بدون هیچ مشکلی زندگی کنیم، فلج می‌شدیم. به‌اندازه کافی قوی نمی‌شدیم و هرگز نمی‌توانستیم پرواز کنیم.

چقدر می‌توانیم!!!...

گاهی دلم می‌سوزد که چقدر می‌توانیم مهربان باشیم و نیستیم.! چقدر می‌توانیم باگذشت باشیم و نیستیم!

گاهی دلم می‌سوزد که چقدر می‌توانیم کنار هم باشیم و از هم فاصله می‌گیریم. چقدر می‌توانیم کنار هم بخندیم اما اشک یکدیگر را در می‌آوریم.

گاهی دلم می‌سوزد که چقدر می‌توانیم حرف‌های قشنگ بزنیم و نمی‌زنیم. چقدر می‌توانیم دل به‌دست آوریم اما دل می‌سوزانیم.

گاهی دلم می‌سوزد که چقدر می‌توانیم شاد باشیم اما غمگینیم. چقدر می‌توانیم امیدوار باشیم اما ناامیدیم.

یادمان باشد

* یادمان باشد، با شکستن پای دیگران، ما بهتر راه نخواهیم رفت.
* کاش یادمان بماند با شکستن دل دیگران، ما خوشبخت‌تر نمی‌شویم.
* کاش بدانیم اگر دلیل اشک کسی شویم، دیگر با او طرف نیستیم؛ با خدای او طرفیم.

عشق حقیقی

از لحظه‌ای که در یکی از اتاق‌های بیمارستان بستری شده بودم، زن و شوهری در تخت روبروی من بحث و جدل بی‌پایانی را ادامه می‌دادند. زن می‌خواست از بیمارستان مرخص شود و شوهرش می‌خواست او همان جا بماند. از حرف‌های پرستارها متوجه شدم که زن تومور دارد و حالش بسیار وخیم است. در بین مناقشه این دو نفر، کم کم با وضعیت زندگی آنها آشنا شدم.

یک خانواده روستایی ساده بودند با دو بچه. دختری که سال گذشته وارد دانشگاه شده بود و یک پسر که در دبیرستان درس می‌خواند و تمام ثروتشان یک مزرعه کوچک، شش گوسفند و یک گاو بود. در راهروی بیمارستان یک تلفن همگانی بود و هر شب مرد از این تلفن به خانه‌شان زنگ می‌زد. صدای مرد خیلی بلند بود و با آن که در اتاق بیماران بسته بود، صدایش به وضوح شنیده می‌شد. موضوع همیشگی مکالمه تلفنی مرد با پسرش هیچ فرقی نمی‌کرد:

"گاو و گوسفندها را برای چرا بردید؟ وقتی بیرون می‌روید، یادتان نرود در خانه را ببندید. درس‌ها چطور است؟ نگران ما نباشید. حال مادر دارد بهتر می‌شود. به زودی برمی‌گردیم."

چند روز بعد، پزشک‌ها اتاق عمل را برای عمل جراحی زن آماده کردند. زن پیش از آنکه وارد اتاق عمل شود، ناگهان دست مرد را گرفت و در حالی که گریه می‌کرد، گفت:

"اگر برنگشتم، مواظب خودت و بچه‌ها باش."

مرد با لحنی مطمئن و دلداری دهنده حرفش را قطع کرد و گفت: "این قدر پرچانگی نکن!"... اما من احساس کردم که چهره‌اش کمی درهم رفت. بعد از گذشت ده ساعت، پرستاران زن بی‌حس و حرکت را به اتاق رساندند. عمل جراحی با موفقیت انجام شده بود. مرد از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت و وقتی همه چیز روبه‌راه شد، بیرون رفت و شب دیروقت به بیمارستان برگشت. مرد آن شب مثل شب‌های گذشته به خانه زنگ نزد. فقط در کنار تخت همسرش نشست و غرق تماشای او شد که هنوز بیهوش بود.

صبح روز بعد، زن به هوش آمد. با آنکه هنوز نمی‌توانست حرف بزند، اما وضعیتش خوب بود. از اولین روزی که ماسک اکسیژنش را برداشتند، دوباره جر و بحث زن و شوهر شروع شد. زن می‌خواست از بیمارستان مرخص شود و مرد می‌خواست او همان جا بماند.

همه چیز مثل گذشته ادامه پیدا کرد. هر شب، مرد به خانه زنگ می‌زد. همان صدای بلند و همان حرف‌هایی که تکرار می‌شد. روزی در راهرو قدم می‌زدم. وقتی از کنار مرد می‌گذشتم، داشت می‌گفت: "گاو و گوسفندها چطورند؟ یادتان نرود به آنها برسید. حال مادر به زودی خوب می‌شود و ما برمی‌گردیم."

نگاهم به او افتاد و ناگهان با تعجب دیدم که اصلاً کارتی در داخل تلفن همگانی نیست. همچنان با تعجب به مرد روستایی نگاه می‌کردم که متوجه من شد. مرد در حالی که اشاره می‌کرد ساکت بمانم، حرفش را ادامه داد تا این که مکالمه تمام شد.

بعد آهسته به من گفت: "خواهش می‌کنم به همسرم چیزی نگو. گاو و گوسفندها را قبلاً برای هزینه عمل جراحی‌اش فروخته‌ام. برای اینکه نگران آینده‌مان نشود، وانمود می‌کنم که دارم با تلفن حرف می‌زنم."



در آن لحظه متوجه شدم که این تلفن‌های با صدای بلند برای خانه نبود! بلکه برای همسرش بود. بیماری که روی تخت خوابیده بود. از رفتار این زن و شوهر و عشق مخصوصی که بینشان بود، تکان خوردم. عشقی حقیقی که نیازی به رمانتیک بازی و گل سرخ و سوگند خوردن و ابراز تعهد نداشت، اما قلب دو نفر را گرم می‌کرد.

هنگامی که توانائی فزونی یابد، شهوت کاستی گیرد • حضرت علی(ع)

ایران و جهان

* رئیس جمهوری: دولت باید از آزادی عمل و حقوق صنفی خبرنگاران حمایت کند
* ظریف: اقدامات نسنجیده آمریکا و متحدان در منطقه، حاصلی جز جنگ نداشته است
* جهانگیری: کار گروه رسیدگی به تخلفات در همه دستگاه‌های اجرایی ایجاد شد
* وزیر علوم: رتبه علمی ایران ارتقاء یافته است
* آمریکا به شکست برنامه آموزش تروریست‌های سوری اذعان کرد
* نیویورک تایمز: آمریکا و متحدانش جنگ هسته‌ای علیه ایران را باختند
* انفجار انتحاری کابل ۱۵ کشته و ۴۰۰ زخمی داشت
* شمار قربانیان جنگ داخلی سوریه از ۲۴۰ هزار تن گذشت
* حمله انتحاری داعش به مرکز نیروهای گارد ویژه عربستان ۱۷ کشته در بر داشت
* جان کری: جنگ با ایران برای آمریکا و اسرائیل فاجعه‌بار است
* نهاوندیان: فصل جدیدی در اقتصاد ایران آغاز شده است
* دکتر نوبخت: آثار مثبت توافق هسته‌ای تا پایان سال مشاهده می‌شود
* تیم المپیاد نجوم ایران رتبه نخست جهان را کسب کرد
* طرح جامع توانمندسازی زنان سرپرست خانوار از مهر ماه اجرا می‌شود
* معاون اول رئیس جمهوری: نباید اجازه دهیم افراطیون و دشمنان بار دیگر کشور را ملتهب کنند
* زنگنه وزیر نفت: تحریم‌های نفتی ایران تا آذر لغو می‌شود
* اوجالان خواستار از سرگیری فوری مذاکرات صلح با ترکیه شد
* دولت لیبی به حمله علیه مواضع انقلابیون در طرابلس تهدید شد
* حمله پهپادهای آمریکایی به وزیرستان پاکستان خشم اسلام آباد را برانگیخت
* کانال جدید سوئز در میان تدابیر شدید امنیتی افتتاح شد
* داعش، مرکل صدر اعظم آلمان را تهدید کرد
* "آندری دودا" رسما رئیس جمهوری لهستان شد
* سامانه پدافند هوایی "اس ۴۰۰" روسیه در "کامچاتکا" مستقر شد
* روسای جمهور روسیه و فرانسه رسما توافق ناوهای میسترال را لغو کردند
* سازمان ملل: بازداشت عمر البشیر منوط به تصمیم آمریکا است
* گورباچف: آمریکا مانع جهان عاری از تسلیحات اتمی است

از جهان سیاست

رضا کیان

کرزای در سودای بازگشت به قدرت

با آنکه حامد کرزای ریاست جمهوری را در افغانستان به دست‌های اشرف غنی سپرده است، اما تحرکاتش در دوران پس از تحویل قدرت نشان می‌دهد که قصد ندارد از عرصه سیاسی فاصله بگیرد

حامد کرزای، رئیس‌جمهور سابق افغانستان دو روز قبل از پایان دوره ریاست جمهوری‌اش در سپتامبر سال ۲۰۱۴، میزبان گروهی از دیپلمات‌های خارجی برای دیدار خداحافظی بود. کرزای که مبادی آداب بودن از شاخصه‌های اوست، از آنها به خاطر کمک به افغانستان تشکر کرد و صحبت‌های خودش را با خواندن چند بیت از اشعار "رابرت فراست" شاعر آمریکایی به پایان برد. او در پایان صحبت‌هایش افزود که در خدمت جانشینش، اشرف غنی، و عبدالله عبدالله، متحد غنی در دولت ائتلافی باقی خواهد ماند و گفت که "میراث" سیاسی او، همین انتقال مسالمت‌آمیز قدرت بوده است. وی افزود: "قطعاً به عنوان شهروند این کشور، حامی نظم جدید، رئیس جمهور جدید و رئیس اجرایی خواهم بود و از هیچ کمکی دریغ نخواهم کرد، اما این کار را در سکوت انجام خواهم داد."

اما حال و حدود ده ماه پس از این سخنرانی، کرزای نه حامی است و نه ساکت. او به یکی از منتقدان اصلی غنی و عبدالله تبدیل شده و در مسائل سیاسی، دیپلماتیک و قبیله‌ای به شدت فعال است. این مسئله باعث بروز تنش در بالاترین سطوح قدرت شده و این نگرانی را دامن زده است که کرزای می‌خواهد دولت لرزان تحت حمایت آمریکا را بی‌ثبات سازد یا حداقل منافع سیاسی خود را تحصیل کند؛ آن هم در حالی که دولت درگیر مشکل نبود امنیت، درگیری‌های داخلی و اقتصاد شکننده است .

به گفته یک دیپلمات غربی که نمی‌خواست نامش فاش شود، کرزای "قطعاً برای خودش نقشی قائل است، اما نه به عنوان دولتمرد بازنشسته، بلکه به عنوان یک بازیگر فعال. هر چقدر خلاء سیاسی کش پیدا کند، فرصت برای او بیشتر می‌شود تا بتواند این نقش را بازی کند."

متحدان کرزای می‌گویند، او نمی‌خواهد غنی یا عبدالله را تضعیف کند یا به قدرت بازگردد، بلکه دارد صرفاً از حقوق خودش به عنوان یک شهروند افغانستانی استفاده می‌کند. به گفته "کریم خرم"، رئیس دفتر سابق کرزای: "او دولت در سایه تشکیل نداده است و قصد انجام چنین کاری را هم ندارد. او حتی علاقه‌ای ندارد یک حزب مخالف تشکیل بدهد." بازگشت کرزای به عرصه سیاست یکی از تازه‌ترین نشانه‌های درگیری بر سر آینده افغانستان است: درگیری میان "گارد قدیم" که پیر و قرن‌ها سنت حکومتداری بر اساس ریش سفیدی است و نسل جدید تکنوکرات‌ها که می‌خواهد نهادها و قوانین کشور را مدرن کند.

کرزای تقریباً ۱۳ سال رهبری افغانستان را بر عهده داشت. ابتدا به عنوان رئیس جمهور موقت از سال ۲۰۰۱ و سقوط طالبان و سپس در مقام رئیس‌جمهور منتخب برای ۱۰ سال. با درگیر شدن غنی و عبدالله بر سر نتایج انتخابات در سال گذشته، دوره دوم کرزای چند ماه بیشتر از حد مقرر طول کشید. به گفته برخی ناظران، این چند ماه باب طبع رئیس جمهوری بود که به نظر می‌رسید میلی به واگذاری قدرت ندارد.

کرزای در مراسم خداحافظی ماه سپتامبر ش از رابرت فراست اینگونه نقل کرد: "اما وعده‌هایی است که باید به آنها عمل کنم و فرسخ‌ها راه در پیش است، پیش از آنکه به خواب بروم." از زمان تنفیذ ریاست جمهوری غنی، کرزای نه تنها پایگاه حمایتی‌اش را تقویت کرده، بلکه از نظر دیپلمات‌های غربی و تحلیلگران تلاش زیادی کرده است که آن را گسترش دهد. یک روز معمولی برای کرزای با ملاقات سران قدرتمند قبایل، وزرا و والی‌های سابق، اعضای مجلس، مقامات استانی و هم قبیله‌ای‌هایش در اقامتگاه دولتی و کمک و مشاوره دادن به آنها سپری می‌شود .

این افراد شامل کسانی می‌شوند که یا شغل دولتی نصیب آنها نشده است یا احساس می‌کنند غنی آنها را از خود رانده است، چون رئیس جمهور فعلی افغانستان تصمیم گرفته وزرای کابینه کرزای را در دولت خود به کار نگیرد. کرزای همچنین در تلاش است که با فرماندهان مجاهد سابق که علیه شوروی و طالبان می‌جنگیدند ارتباط بگیرد، به خصوص با آن دسته از مجاهدین که توسط دولت به حاشیه رانده شده‌اند. در مهمانی‌های سیاسی و دیپلماتیک، عجیب نیست که مقامات بلندپایه دولت کرزای، حرف از فروپاشی دولت بزنند و آرزو کنند دولت موقتی به رهبری کرزای بر سر کار بیاید.

منتقدین کرزای می گویند او می‌خواهد قدرت خود را حفظ کند تا از خانواده خود و وفادارانش در مقابل اتهامات احتمالی مبنی بر فساد مالی محافظت کند. برخی می گویند کرزای عصبانی است که غنی و عبدالله از او توصیه و راهنمایی نمی‌خواهند. از نظر برخی دیگر، او می‌خواهد از میراث خودش حفاظت کند و برای این کار میل دارد کشمکش‌های دولت ادامه یابد .

ملاقاتهای سیاسی

خرم تمام این ادعاها را رد می کند. کرزای ملاقات های منظمش با سفرا و دیپلمات های خارجی را ادامه می‌دهد. او از روسیه، چین و هند بازدید و با مقامات آنها دیدار کرده و در مورد افغانستان به تبادل نظر پرداخته است. معمولاً مقامات سابق دولت، از جمله مشاور امنیت ملی و وزیر خارجه‌اش در این سفرها همراه او هستند. ماه پیش در مسکو، تشریفاتی که برای کرزای به جا آورده شد، در حد یک رئیس دولت بود و او با پوتین دیدار کرد تا در مورد طالبان و ظهور داعش در افغانستان صحبت کنند. غنی و عبدالله هنوز پس از رسیدن به قدرت دیداری رسمی از مسکو نداشته‌اند .

مقامات دولت افغانستان می گویند از دیدارهای خارجی کرزای نگران نیستند. آنها سفر وی به مسکو را به عنوان تلاش پوتین برای مقابله با آمریکا و انتقاد کرزای، تفسیر می کنند. اما همین مقامات در عین حال نگران دخالت کرزای در عزل و نصب‌ها و سیاست‌های دولت هستند. کرزای هنوز هم در مجلس افغانستان طرفدارانی دارد. منتقدان می گویند تحت تأثیر او بوده که برخی از نامزدهای کابینه غنی رای اعتماد نگرفته‌اند. نهادهای مذهبی محافظه کار و مقامات استانی هم ارتباط خوبی با کرزای دارند.

تحرکات پشت پرده

یکی از دستیاران بلندپایه عبدالله که به شرط فاش نشدن نامش حاضر به صحبت در مورد مشکلات دولت با کرزای شده بود، می گوید: "او اخیراً پشت پرده تحرکات زیادی داشته است. کرزای برای خودش طرفدارانی دارد که پاکسازی آنها از مناصب دولتی زمان می‌برد."

خرم این اتهامات را نیز انکار می کند. در ملأ عام، شکی وجود ندارد که کرزای منتقد دولت است. او و معاونانش بدون تعارف از سیاست‌های غنی، از جمله امضای پیمان امنیتی دوجانبه با واشنگتن، انتقاد کرده‌اند. در ماه مه، کرزای خواستار لغو توافق میان سازمان‌های اطلاعاتی پاکستان و افغانستان شد و ادعا کرد که این توافق برخلاف منافع ملی افغانستان است. ماه پیش، او حملات پهپادهای آمریکا را که منجر به قتل غیر نظامیان شد محکوم کرد، در حالی که غنی از اظهار نظر در مورد چنین حملاتی خودداری می‌کند .



متحدان کرزی می‌گویند، او نمی‌خواهد غنی یا عبدالله را تضعیف کند یا به قدرت بازگردد، بلکه دارد صرفاً از حقوق خودش به عنوان یک شهروند کشور استفاده می‌کند

سیاستمدار باهوش

احمد سعیدی، تحلیلگر سیاسی مقیم کابل می گوید: "کرزای سیاستمدار باهوشی است. او می‌داند که ضدیت با آمریکا و پاکستان در افغانستان طرفدار دارد." رکود سیاسی و ناامیدی همگانی به دلیل کمبود شغل و افزایش قیمت‌ها باعث افزایش محبوبیت کرزای در میان مردم شده است. کاریزمای کرزای از اشرف غنی بیشتر است. در مصاحبه‌ها، بیشتر افغان‌ها ابراز امیدواری می کنند که او باز هم برای ریاست جمهوری نامزد شود، اگر چه سقف ریاست جمهوری در قانون اساسی افغانستان دو دوره است.

طرفداران غنی و عبدالله به افزایش محبوبیت کرزای معترف هستند، اما گلایه می کنند که نهادهای دولتی فاسد و گرفتار سوءمدیریت را از او به ارث برده‌اند، آن هم در کشوری که نیروهای نظامی بین المللی از آن خارج شده‌اند و کمک‌های خارجی رو به کاهش است. دستیار عبدالله می گوید: "در دوران کرزای، مردم شاغل بودند و نیروهای نظامی بیشتری در روستاها حضور داشتند، اما اکنون وضعیت عوض شده است. به همین خاطر مردم کرزای را قبول دارند."

دیپلمات‌های غربی می گویند دولت هم در افزایش محبوبیت کرزای مقصر است. درگیری داخلی درون دولت باعث ناتوانی کابینه برای انجام هر گونه اصلاحات اساسی شده است. همین امر باعث شده که افراد متنفذ خواهان منصب به کرزای متمایل شوند. به گفته یک دیپلمات غربی "بسیاری از این افراد مدیران قابلی بودند. فقط تعداد اندکی از آنها پیوند ایدئولوژیک یا قبیله‌ای با کرزای داشتند. باعث تأسف است که بسیاری از شخصیت‌های قدرتمند از دولت بیرون رانده شده‌اند. عجیب بود اگر کرزای از این موقعیت استفاده نمی کرد."

اعتراض مقامات

اما عبدالله و غنی تلاش می کنند وضعیت را به نفع خود برگردانند. در بهار امسال، عبدالله در گردهمایی رهبران مجاهدین علناً از کرزای خواست که در مسائل سیاسی کشور دخالت نکند. هفته پیش، او همچنین دولت کرزای را به خاطر مشکلات اقتصادی کشور مقصر دانست. اشرف غنی که وزیر اقتصاد کرزای بوده، در ملأعام احترام کرزای را حفظ کرده است. افراد نزدیک به او می گویند وی اکنون فکر می کند که این کار اشتباه بوده است. تنش میان این دو بعد از انتقاد کرزای از توافق با سازمان اطلاعاتی پاکستان بالا گرفت، تا آن حد که آنها اکنون به گفته دستیاران غنی و دیپلمات‌های غربی، دیگر با هم صحبت نمی کنند. در روزهای اخیر، هر دو طرف تلاش کرده‌اند اختلافات را تا حدی برطرف کنند.

به گفته حشمت غنی، برادر کوچکتر اشرف غنی رئیس‌جمهور، "اخیراً فهمیده است که احترامی که او به کرزای به عنوان رئیس‌جمهور سابق گذاشته، باعث شده است که کرزای گمان کند می‌تواند به رئیس‌جمهور در مورد امور جاری دولت تذکر بدهد."

ماه پیش رسانه‌های خبری افغانستان گزارش دادند که غنی در جمع رهبران جامعه مدنی در قندهار، پایگاه قبیله‌ای کرزای گفته است که "دولت موازی در کار نخواهد بود". این به مثابه هشداری ضمنی به کرزای بوده است. با این حال، در هفته‌های اخیر غنی تلاش کرده است افراد متنفذی را که پیشتر به حاشیه رانده بود، به سمت خود جلب کند. او به پسران برخی از فرماندهان مجاهدین و همچنین به برخی از وفاداران به کرزای مناصبی را پیشنهاد داده است.

در یکی از مهمانی‌های دیپلماتیک اخیر، یکی از مقامات سابق خبر داد که چنین پیشنهادی از غنی دریافت کرده است. او سپس لبخند زد و گفت: "در موردش با کرزای مشورت می کنم!" ■

ای فرزند آدم، امروز به گونه‌ای عمل کن که دوست داری پس از مرگ عمل کنند ● حضرت علی(ع)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

خندق

از میان ۲۰۲ کشور جهان، تنها ۳ کشور هیچ اقدامی برای پیوستن به این سازمان معتبر اقتصادی جهانی نکرده‌اند. یکی از آن ۳ کشور، ایران است

اهمیت ارتباط مناسب با جهان، این روزها پس از تجربه ۴ سال مذاکره و سال‌ها تحریم در کشورمان کاملا معلوم شده است، هم برای مدیران و هم برای مردم. اجرای توافق با غرب هم به طور طبیعی این روابط را کاملا بهبود خواهد بخشید و مسیر رسیدن کشور به روزهای خوش اقتصادی را هموارتر خواهد کرد. یکی از این مسیرهای ارتباطی که در سال‌های قبل تحریم هم اوضاع خوبی نداشت و پس از چیده شدن دیوار تحریم‌ها کاملا متوقف شده بود، عضویت ایران در سازمان تجارت جهانی (WTO) بود. سازمانی که اکثریت قریب به اتفاق کشورهای جهان در آن عضو شده‌اند یا مقدمات عضویت خویش را فراهم کرده‌اند تا روابط اقتصادی و تجاری میان خود را تسهیل کنند و سدهای خرید و فروش را از بین ببرند. بر اساس این توافقات کشورها برای خرید و فروش با یکدیگر عوارض گمرکی نخواهند گرفت و مسیر برای تجار کشورها جهت مراوده و داد و ستد هموارتر خواهد شد و کمک قابل توجهی به رونق کسب و کار در جهان پدید می‌آید. البته در چنین شرایطی، هر چه توان اقتصادی کشوری بیشتر و کالاها و خدماتش برای عرضه در بازارهای کشورهای دیگر بیشتر و متنوع‌تر باشد، رونق و رشد با شتاب بالاتری به سویش خواهد رفت و هر تولیدکننده‌ای که کالای مرغوب‌تری داشته باشد از چنین شرایطی راضی‌تر خواهد بود. البته بررسی آثار دقیق پیوستن ایران به این سازمان در همین صفحات و در گذشته‌ای نه چندان دور انجام گرفت و یادآوری آن را هم به آینده واگذار می‌کنیم اما آنچه نمی‌توان به آینده وانهاد این است که پیشرفت و نفوذ این سازمان و مقرراتش، به آنجا رسیده که دیگر هیچ کشوری در جهان درباره عضویت در آن و استفاده از مزایایش تردید نمی‌کند. این عدم



تردید البته دلایل فراوانی پیدا کرده است ولی یکی از مهمترین و ساده‌ترین دلیلش این است که، مطابق مقررات این سازمان، کشورهای عضو این سازمان اگر قصد تجارت و خرید و فروش با کشورهای غیرعضو را داشته باشند، مشمول جریمه‌هایی خواهند شد و همین فرمول ساده باعث شده تا کشورهایی که عضو این سازمان نشده‌اند، اندک اندک از چرخه داد و ستد و تجارت معمول جهان کنار گذاشته شوند یا دست کم در آخرین اولویت و به اصطلاح ساده‌تر در آخر صف باشند. همین مقدمات هم باعث شده که امروز از میان ۲۰۲ کشور ثبت شده در سازمان ملل متحد، به گفته معاون اتاق بازرگانی ایران تنها ۳ کشور در جهان، هیچ اقدام قابل ملاحظه‌ای برای پیوستن به

ارزانترین جای جهان

این افتخار در میان ۱۴۱ کشور جهان مطالعه شرایط ایران در سال‌های ۲۰۱۳ تا ۲۰۱۵ به دست آمده و مجمع جهانی اقتصاد این عنوان را به کشورمان داده است

یکی از افتخاراتی که در سال ۲۰۱۵ میلادی به فهرست افتخارات کشورمان اضافه شد، عنوانی بود که کمتر ایرانی فکرش را می‌کرد. مجمع جهانی اقتصاد (WEF) در گزارش خود از میان ۱۴۱ کشور جهان، ایران را به عنوان ارزان‌ترین و مقرون به صرفه‌ترین مقصد گردشگری جهان معرفی کرد در این گزارش معتبر، نود شاخص درباره رقابت در عرصه سفر و گردشگری مورد مطالعه قرار گرفته و این ۱۴۱ کشور در بین سال‌های ۲۰۱۳ تا ۲۰۱۵ بررسی شده‌اند. ایران در نهایت، قهرمان این رقابت از حیث ارزانی و مقرون به صرفگی برای گردشگران جهان شده است که برای کشوری که در شدیدترین تحریم‌ها قرار داشته و کشورهای اطرافش دچار بحران‌های سیاسی دردآوری شده‌اند امید و افتخار فراوانی به همراه دارد. خالی از لطف نیست اگر چند شاخصی را که در این گزارش بررسی شده و باعث شده‌اند که ایران به این مقام نایل شود، مرور کنیم. هزینه هتل، هزینه زندگی، قدرت خرید، هزینه سوخت، فضای باز بین‌المللی و



پایداری شرایط محیطی و حتی نرخ مالیات بر بلیت هواپیما، برخی از مهمترین فاکتورهای موفقیت ایران بوده‌اند، ضمن اینکه ایران امروز برای مردمان ۱۹۰

خانه‌ای همیشه خالی

این "خانه" اگر به ویلایی بزرگ هم تبدیل شود، با شیوه فعلی نمی‌تواند وضعیت تاسف‌بار احزاب در ایران را تغییر دهد

خانه احزاب ایران پس از سال‌ها که هیچ فعالیت قابل اشاره‌ای نداشت، دوباره مجمعی برگزار کرد و اعضای هیأت رئیسه و رئیسی برای خود انتخاب کرد تا پس از سال‌ها دوباره فعال شود. خانه‌ای که در اساسنامه‌اش که شناسنامه آن است نوشته کارش حمایت از احزاب و منافع ایشان و توسعه فرهنگ تحزب و گرایش به فعالیت‌های حزبی است. هر خبری البته در خصوص افزایش نهادهای مردمی و سیاسی برای کشورهایی که مردم‌سالاری را تشویق می‌کنند، باعث خشنودی است و فعالیت دوباره خانه احزاب هم در ایران، یکی از این خبرهاست ولی آثار سال‌هایی که این خانه فعال بود، آنچنان نامحسوس و ناملموس است که این خبر با تمام ظاهر زیبایی که دارد، نخواهد توانست، اوضاع احزاب در ایران را دگرگون کند. احزابی که عدد آنها در ایران از ۳۰۰ گذشته! ولی اعضای هر یک از آنها به سختی از عدد انگشتان دو دست بیشتر می‌شود. مشکل همچنان همان جایگاه قانونی احزاب است و اینکه در نظام انتخاباتی ایران هیچ اشاره‌ای به سهم و تاثیر و حضور احزاب نشده است. خانه احزاب در دور



جدید فعالیت خود، اگر قرار است تغییری نسبت به گذشته ایجاد کند، باید تمام سرمایه سیاسی و اعتبار

این سـازمان، رعایت مقرراتش و استفاده از مزایایش انجام نداده‌اند. با کمال تاسف ایران یکی از این سه کشور است و همسایه شرقی ما، افغانستان هم در این عرصه گوی سبقت را از ما ربوده است! در روزهایی که با سال‌ها مقاومت و تلاش، دیوارهای بلند تحریم از اطراف کشورمان در حال برچیده شدن است، عدم عضویت در این سازمان معتبر جهانی، باعث شده، چیزی شبیه خندق، اطراف اقتصاد ایران کشیده شود و تجارت ایران با دیگر کشورهای جهان را بی‌هیچ دلیل قابل پذیرشی، سخت و طاقت فرسا کند. پیش از شروع قصه تحریم، ایران گام‌هایی برای نزدیک شدن به این سازمان برداشته بود و تا آنجا پیش رفته بود که به عنوان عضو ناظر در این نهاد پذیرفته شده بود ولی باز شدن پرونده تحریم، پرونده ایران در سازمان تجارت جهانی را هم بست و امروز در مرداد سال ۹۴ همان عضویت ناظر و موقت هم از کف کشورمان رفته است. وزارتخانه‌های اقتصادی و سیاست خارجی ایران در ماه‌های باقی مانده تا فروپاشی کامل تحریم‌ها باید با تمام توان، روند عضویت دوباره ایران در سازمان تجارت جهانی را به پیش برند تا با پایان تحریم‌های آشکار علیه ایران، سایه این تحریم پنهان هم از سر اقتصاد ایران برچیده شود. ■

کشور جهان شرایطی را فراهم کرده که پس از سفر به ایران و هنگام ورود به فرودگاه ایرانی، ویزا و اجازه ورود صادر شود که این سفر به ایران را بسیار ساده‌تر از گذشته نموده، ویزایی که با تصمیمی که چند روز قبل در کابینه اتخاذ شد تا ۴۵ روز اعتبار دارد.

بیهوده نیست که معاون رئیس جمهور کشورمان از افزایش ۷۵ درصدی ورود جهانگردان به کشور در سال ۹۳ می‌گوید و باید بسیار امیدوار بود که در سال آینده و پس از فروپاشی تحریم‌ها علیه ایران و همزمان با کسب عنوان ارزانترین مقصد گردشگری جهان، ورود گردشگران باز هم به ایران افزایش یابد و یکی از موتورهای متحرک خروج اقتصاد ایران از رکود، درآمدی باشد که جهانگردان به جیب هموطنانمان می‌ریزند. ■

خود را صرف ایجاد چند خط قانون کند، قانونی که در آن صریحا به الزام کاندیداهای انتخابات به عضویت در احزاب و سهم احزاب در تقسیم قدرت اشاره شده باشد. که در غیر این صورت تجربه ۳۶ سال گذشته برای احزاب تکرار خواهد شد و آنها تنها مجامعی خواهند بود برای گپ و گفت‌های سیاسی برای کسانی که خود را با یکدیگر هم نظر و هم منفعت احساس می‌کنند.

مجلسی که قرار است تا ۷ ماه دیگر با رای مردم تشکیل شود، می‌تواند با اصرار و پیگیری خانه احزاب یکی از مهمترین دستور کارهای خود را تغییر شیوه انتخاب قرار دهد به ویژه اینکه احتمال فراوان می‌رود، مجلس شورای اسلامی در دور بعد، کسانی را در خود ببیند که تمایلات و علاقه‌های سیاسی‌شان با نمایندگان امروز، تفاوت‌های قابل ملاحظه‌ای داشته باشد. ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

دانشمندان ایرانی، عاشقانِ آلمان

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

دوره‌ای که درباره‌اش می‌نویسم، در بخش‌های گوناگون ادبی و هنری پیشرفت‌های خوبی کرد و پهلوانان نامداری طلوع کردند. علتش هم اوضاع سیاسی جهان بود که پس لرزه‌اش به ایران نیز رسید. بیشتر کشورهای دنیا درگیر جنگ جهانی اول بودند و روشنفکران ایران طرفدار آلمان... یکی از آنها "ادیب پیشاوری"، از ادیبان بنام بود که نود سال عمر کرد و هرگز زن نگرفت و به قول سعدی "سیبِ زنخدان شاهدی نگزید". هنگام وفات فقط چندِ جلد کتاب و اشعارش از او باقی ماند. ادیب پیشاوری از طرفداران جان‌سخت آلمان بود و در سال ۱۳۳۲ قمری چهارده هزار بیت در سبک شاهنامه ساخت و دلیری‌های "قیصر ویلهلم دوم" امپراتورِ ژرمن (آلمان) و اراده‌ی مردم آلمان را ستود. این مثنوی از آثار خوب و قوی فارسی است:

"به من گفت این شادمانی ز چیست
مگر در سرت شورِ دیوانگی است
بدو گفتم ای دلفروزنده ماه
ز مَه برده گوی اندرین پیشگاه
بَر و بومِ قیصر که آباد باد
جهان با دلِ شاد او شاد باد،
همه شهر "برلن" نوآیین شده
چو گردون ز انجُم پُر آذین شده
همه کودک و سالخورد و جوان
به پیروزی شَه شده شادمان..."

دومین دانشمندی که به کینه‌توزی از روس و انگلیس قلم برافراشت، "وحید دستگردی" است که به سود آلمان شعر می‌گفت و درویش‌های اصفهان آن را در کوچه و بازار می‌خواندند:

"وا اسَفا پای روس به خاک گیلان رسید
دست بریطانیا به فارس آسان رسید
یکی ز جهرم گذشت، یکی به طهران رسید
شیون و فریادِ رشت، تا به خراسان رسید
نعره و افغان فارس تا به صفاهان رسید
منشین تا زصفاهان نعره به کیوان رسید
هوحق مولا مدد، نابود کن دیو و دد
به پنجه‌ی آهنین دولت آلمانیا
فشرد چون حلق روس، نای بریطانیا
کلّه‌ی اسلاو کوفت، گرزه‌ی ژرمانیا
ایرانی! ای یادگار از "کی" و "سامانیا"
خیز و به میدان جنگ نشانه باش از نیا....
هوحق مولا مدد نابود کن دیو و دد"

شاعرها قبلاً شاهان ایرانی را مدح می‌کردند و طلا جایزه می‌گرفتند. در این دوره پادشاهان خارجی را مدح می‌کردند و از مردم پاداشی به نام آفرین می‌گرفتند. دیوان این بزرگواران پر از نام‌های پادشاهان خارجی و سرداران جنگی و شرح جنگ‌های متحدان آلمان است با کشورهای دیگر. از این دست شاعران زیاد بودند که به یکی دیگر بسنده می‌کنم. "محمد تقی بهار" که گمان کنم او را بشناسید، درباره‌ی فتح ورشو قصیده‌ای دارد:

"قیصر گرفت خطه‌ی "ورشو" را
درهم شکست حشمت "اسلو" را
روس، آنکه در لهستان چنگالش
برتافت دست چندین خسرو را،
اینک ز بیم گشته چو خرگوشی
کز دور بنگرد سگِ "ترنو" را..."

و یک مثنوی هم دارد به نام "ساقی‌نامه" که با ساقی‌نامه‌های گذشته فرق دارد. ضمناً معلوم می‌شود که آن روزها هم می‌گفتند "مُخش تاب برداشته!":

"بده ساقی آن می که خواب آورد
شرابی که در مغز تاب آورد
شرابی که گر نوشدش خاره سنگ
شود نرم‌تر از حریرِ فرنگ
شرابی که گر نوشد از وی "پروس"
به یک جرعه گردد هوادارِ "روس"
شرابی که گر نوشدش "انگلیس"
شود با خداوندِ "ژرمن" جلیس
شرابی که "ویلهلم" اگر سر کشد
دگر نقشه‌ی جنگ کمتر کشد
شرابی که گر نوشدش "نیکولا"
دگر چشم پوشد ز آزارِ ما
ز تقسیم ایران بپوشد نظر
به غمخواری ما ببندد کمر
شرابی که گر زآن "سِرادواردگری"
کشد جرعه‌ای در صفِ داوری،
نگوید که ایران به کابین ماست
بترسد ز بادافَره و بازخواست...
بیا مطرب آن چنگ را ساز کن
به بانگِ دَری نغمه آغاز کن
خوشا خاک تبریزِ مُشکین نفس
خوشا ساحل سبزِ رودِ ارس...
کجا رفت آن کاویانی درفش
کجا رفت آن تیغ‌های بنفش؟
کجا رفت آن کاوه‌ی نامدار
کجا شد فریدونِ والاتبار؟
بزرگان که در زیرِ خاک اندرند
بیایند و بر خاک ما بگذرند
ببینند کاینجای مانده تهی
ز اورنگ و دیهیم شاهنشهی
نه گوی و نه چوگان، نه میدان نه اسبَ
نه استخر پیدا نه آذر گشسب!"

ترانه‌ی "مرغ سحر ناله سر کن/ داغ مرا تازه تر کن" نیز که از محمد تقی بهار است، هنوز مشهور است. در قطره‌ی بعد از عارف و ایرج و عشقی و دیگران چیزهایی خواهید خواند.

ادامه دارد

زیر نظر: محمود صفادار

شهرستان دیدنی سلماس





کلیسای هفتوان

سلماس از شهرهای دیدنی و بسیار کهن ایران است. این شهر در استان آذربایجان غربی و در منطقه شمالی این استان واقع شده است. قدمت این شهر به زمان‌های بسیار دور و حتی به دوران تمدن‌های اولیه برمی گردد. حتی برخی کاوش‌های انجام شده، حکایت از عمر ۹۰۰۰ ساله سکونت انسان در این منطقه دارد. در حال حاضر جمعیت این شهر نزدیک به ۲۰۰ هزار نفر است. زبان اصلی مردم سلماس، ترکی آذربایجانی و کردی است. این خانواده‌ها نزدیک نیمی از هزینه‌های خود را از طریق فروش صنایع دستی تامین می کنند. در این میان، فرش بافی از همه صنایع دستی پر سابقه‌تر است و مهمترین بخش صادرات استان را نیز تشکیل می‌دهد. آب و هوای چند فصل و کوههای سرسبز و رودخانه‌های پر آب باعث شده که امکان زندگی از زمان‌های بسیار دور در این منطقه فراهم باشد. آثار و نقاشی‌های کشف شده در کوه‌ها و غارهای نزدیک سلماس گویای این حقیقت هستند. اما این شهرستان خالی از نقاط دیدنی و اماکن تاریخی نیست.

امامزاده **«کهنه شهر»** واقع در شهری به همین نام در شهرستان سلماس، مقبره ۴ تن از امامزادگان است که از اولاد شریف حضرت امام هادی النقی (ع) هستند. از تمامی نقاط برای اجرای مراسم عزاداری محرم به این امامزاده می آیند و مراسم عزاداری بر پا می کنند. در اطراف این امامزاده، مزار شهدای کهنه شهر واقع شده است.

جالب است بدانیم که در این منطقه ۵ کلیسای قدیمی هم وجود دارد.

۱- کلیسای محلم، در روستایی به همین نام قرار دارد. در واقع این کلیسا دوبار بنا شده است که از کلیسای قبلی چیزی جز یک در ورودی و چند طاق نیمه فرو ریخته چیزی باقی نمانده است. این کلیسا در سال ۱۸۸۰ میلادی ساخته شده است. ساختمان کلیسای جدیدتر در فاصله ۵۰۰ متری کلیسای قدیم ساخته شده است. این کلیسا هم به جز یک برج ناقوس که دیگر ناقوسی ندارد و یک صحن ویران شده چیز دیگری ندارد. این کلیسا به عنوان یکی از آثار ملی ایران ثبت شده است.

۲- کلیسای مارسرکیس نیز در روستای خسرو آباد این شهرستان واقع شده است که مربوط به دوران قاجار است. گفته می شود که نام این روستا، از نام خسرو پرویز پادشاه ساسانی گرفته شده است. گفتنی است نام کلیسا، برگرفته از نام اسقف این کلیسا در سده شانزدهم است. برخی این کلیسا را وانگ می نامند که نادرست است، چرا که وانگ نامی ارمنی و به معنی کلیساست، در حالی که این کلیسا آشوری است.

۳- کلیسای سرکیس مقدس در روستای قلعه سر واقع شده است. بنای آن مربوط به سال ۱۸۰۶ میلادی بوده و توسط ارمنی‌های همان روستا بنا شده است. در اطراف کلیسا بقایای یک قبرستان قدیمی روستایی به چشم می خورد که از کند و کاو افراد جویای گنج در امان نمانده است. ساختمان کلیسا از سنگ لاشه و در بعضی نقاط همچون ستون‌ها از سنگ‌های خوش تراش استفاده شده است. در حال حاضر سقف کلیسا به صورت کامل و دیوارهای شمالی و شمال غربی آن فرو ریخته است.

۴- کلیسای اخته خانه مربوط به سال ۱۸۹۰ میلادی است. این کلیسا در جنوب غربی سلماس واقع شده است و ارامنه در آن زیارت می کنند. گنبد بالای کلیسا از جای خود در آورده شده و در کنار زمین قرار گرفته، ولی تقریباً سالم است. ستون‌های داخل سالم هم هستند. زمین کلیسا، مستطیلی به ابعاد تقریبی ۹ در ۵ متر است.

۵- کلیسای هفتوان در روستای هفتوان، واقع در ۳ کیلومتری جنوب شهر سلماس قرار دارد. این کلیسا از یادگارهای دوران صفویه است و به دستور شاه عباس صفوی احداث شده است. کلیسای هفتوان تماماً از سنگ‌های سیاه آذرین تراش دار و با دقت خاصی کار شده است. گنبد مرکزی آن به صورت هرم دوازده تَرک بوده و روی چهار ستون سنگی قرار گرفته است. در قسمت ورودی کلیسا چندین کتیبه به خط ارمنی و نقوش مذهبی دیده می شود که نشان دهنده ساخت اولیه بنا در قرن سیزدهم و چهاردهم میلادی است. این بنا در اثر زلزله سال ۱۹۳۰ میلادی خسارت سنگینی دید و پس از آن بازسازی شد.



نقش برجسته

اثر تاریخی دیگر این منطقه، نقش **برجسته خان تختی** است. نقش برجسته خان تختی از حجاری‌های شاپور اول؛ دومین شاه ساسانی است که در ۱۷ کیلومتری جاده اصلی سلماس به ارومیه در روستای خان تختی در کوهی معروف به «پیر چاوش»، بر روی تخته سنگی به صورت برجسته حک شده است. این نقش برجسته یادگاری از پیروزی شاپور اول ساسانی بر والریانوس (پادشاه روم) است که او را سوار بر اسب نشان می دهد در حالی که والریانوس در مقابلش زانو زده است. پس از سقوط سلسله اشکانیان تا مدت‌ها سرزمین ارمنستان که در آن زمان بسیاری از شاهزادگان اشکانی حکومت می کردند، به محل نزاع میان دو ابر قدرت آن زمان یعنی ایران ساسانی و امپراتوری روم بدل شد و بارها پیرامون این سرزمین جنگ میان این دو قدرت باستانی در گرفت.

تالاب آق زیارت از دیگر نقاط دیدنی سلماس است. این تالاب، منطقه‌ای مسطح از چمن زار و باتلاق است که در ۲۰ کیلومتری شهر سلماس و در شمال غربی دریاچه ارومیه قرار دارد. ارتفاع آن از سطح دریا ۱۴۰۰ متر است، اما هیچ رودخانه دائمی به آن نمی ریزد. بلکه جریان آب‌های سطحی و زه آب‌های کشاورزی و سیلاب‌ها، آب این تالاب را تامین می کنند. این تالاب دارای آب شیرین بوده و میزبان صدها پرنده و انواع جانوران و ماهیان است.

روستای قارنه





روستای قارنه در ۴۵ کیلومتری جنوب شرقی شهرستان اصفهان و در پناهگاه حیات وحش پارک ملی کلاه قاضی قرار دارد. این روستا بخشی از منطقه جرقویه در شهرستان اصفهان است. وسعت این منطقه حدود ۵۰۰۰۰ هکتار بوده و پوشش گیاهی آن شامل انواع گندمیان، کاسنی، درمنه، علف شور، بنه و بادام کوهی است. قارنه از روستاهای تاریخی ایران محسوب می‌شود و قدمت آن حدود ۳۵۰۰ تا ۷۰۰۰ سال تخمین زده شده است.

جمعیت فعلی این روستا به دلیل خشکسالی‌های متعدد، از ۱۰۰ نفر تجاوز نمی‌کند. بناها و عمارت‌های این روستا خشتی و گلی بوده و علی‌رغم گذشت سال‌های بسیار، همچنان پابرجا هستند. شغل اکثر اهالی در حال حاضر کشاورزی، دامداری و کارمندی در واحدهای اداری و صنعتی اطراف است. کوه قارنه با بلندی ۳۵۰ متر و ارتفاع ۱۹۷۰ متر از سطح دریا در نزدیکی این روستا قرار دارد. بر روی قله کوچکی که در نزدیک این کوه است، نیایشگاه آناهیتا قرار دارد. آناهیتا، فرشته و نگهبان آب و فراوانی و زیبایی و باروری است.



کنار این روستا و سمت کوه قارنه، قبرستانی با قدمت بالا وجود دارد. در سال‌هایی نه چندان دور، این روستا از روستاهای پر رونق بوده است. روستا به دلیل قرار گرفتن کوه قارنه در غرب آن، آب و هوایی خنک‌تر و مرطوب‌تر از روستاهای مجاور خود دارد. همچنین در گذشته دارای آبی کافی بوده که کشاورزی پر رونقی را برای اهالی همراه آورده بود. آب انبار بزرگ این روستا که بیشتر شبیه یک دریاچه مصنوعی است، در زمان قدیم در طول سال آب داشته و آب خود را از سیلاب‌ها و قنات‌ها تامین می‌کرده است. طبق گفته اهالی، آب این دریاچه در زمستان یخ می‌بسته و در بعضی موارد ضخامت آن به حدی بوده که گله‌ای گوسفند می‌توانسته از روی آن عبور کند. این روستا در دهه ۱۳۴۰ دچار کم آبی می‌شود که علت آن استفاده نادرست از آب‌های زیر زمینی با حفر چاه‌های عمیق با دبی خروجی بالا است. خشکسالی، علت اصلی کوچ اهالی به دهستان‌های اطراف و شهر اصفهان است. با وجود کم آبی، مردم این روستا هنوز هم به کشاورزی مشغولند و چهره این روستای تاریخی را زنده نگه داشته‌اند. با عبور خط لوله انتقال آب از کوهرنگ به یزد از کنار کوه قارنه، این روستا سهمیه آب شرب را به‌دست آورد. روستای قارنه به‌عنوان یک روستای خان‌نشین، چند سرای اربابی دارد.

سه آسیاب آبی، یک آسیاب مال کش، یک یخچال زیرزمینی، حسینیه، مسجد، حمام و کوره زغال‌پزی از دیگر دیدنی‌های تاریخی این روستا هستند.

آتشکده چهارقاپی



آتشکده چهار قاپی، از آتشکده‌های دوره ساسانی است که در شهر مرزی قصر شیرین قرار دارد و یکی از بناهای تاریخی و شگفت انگیز استان کرمانشاه به شمار می‌رود. چهار قاپی از نوع آتشکده‌هایی است که دالان طواف دارد و به مرور زمان رواق آن فرو ریخته و تنها در برخی از قسمت‌ها، آثاری از آن دیده می‌شود. آتشکده چهار قاپی، اتاقی مربع شکل به ابعاد ۲۵ در ۲۵ متر است و سقفی گنبدی شکل به قطر ۱۶ متر داشته که متأسفانه اکنون اثری از آن باقی نمانده است و تنها بقایای گوشواره‌ها در چهار گوشه آن دیده می‌شود. این اتاق مربع شکل دارای ۴ درگاه ورودی است که به رواق اطراف فضای مرکزی منتهی می‌شوند. در اطراف این بنا، مجموعه اتاق‌ها و فضاهایی وجود دارد که بخش‌هایی از آن در نتیجه کاوش‌های باستان‌شناسی سال‌های اخیر شناسایی شده‌اند. این بنا با استفاده از مصالح محلی از قبیل لاشه سنگ و ملاط گچ ساخته شده و گنبد آن آجری بوده است.

آتشکده چهار قاپی از بناهای تقویمی ایران بوده که برای تشخیص شروع فصل‌های سال از آن استفاده می‌شد. این اثر تاریخی به جا مانده از دوره ساسانیان، بر اثر حملات عراق در طول ۸ سال دفاع مقدس خسارات فراوانی دید.

این آتشکده را چهارقاپو نیز می‌نامند که به معنی چهار در است. تاریخدانان معتقدند، بنای تاریخی چهارقاپی احتمالاً همزمان با نفوذ عثمانی‌ها در این منطقه به این نام خوانده شده است، گرچه این بنا در قرون چهارم و پنجم هجری قمری از سوی دامداران و صنعتگران به عنوان سکونتگاه کوتاه مدت نیز مورد استفاده قرار می‌گرفت.

آتشکده چهارقاپی درون شهر قصر شیرین و در کنار بناهای دیگر ساسانی معروف به کاخ خسرو قرار دارد و ساختمان آن از نظر معماری شبیه آتشکده ورامین است. بنای آن مستطیل شکل با جهت شرقی غربی است. ورودی اصلی در جهت شرق است که در کنار آن ساختمان‌های دیگر و حیاط قرار دارد. چهارتاقی آتشکده بنای مربع شکل با ابعاد شانزده متری است که در هر طرف دری به ابعاد تقریباً سه متر دارد. در مورد کارکرد و زمان ساخت آن نمی‌توان نظر قطعی داد، ولی احتمالاً در اواخر دوره ساسانیان ساخته شده است.

آتشکده چهارقاپی در ایام مختلف سال به ویژه ایام نوروز، پذیرای گردشگران داخلی و خارجی بسیاری است.

ترجمه: مریم نیک‌پور
Maryanikpour@gmail.com

فرار از حصار هیولایی دیوانه



منبع: Guideposts Magazine

این ماجرای واقعی زنی است به نام "سوزان کال" که در آرزوی داشتن همسری مهربان و وفادار بود و با همین امید با "جو" ازدواج کرد... مشکلاتی که او در خاطراتش مطرح کرده، چنان سنگین است که تحملش برای زنی امروزی عذاب آور به نظر می‌رسد و حتی باورش دشوار است که در کشوری که خود را حامی حقوق بشر می‌داند، مردی چگونه می‌تواند به زنی چنین ستم کند.

اطمینان دارم اگر به خداوند مهربان اعتماد نداشتم و اعتقادم به این نیروی لایزال نبود، ممکن نبود بتوانم آن روزهای دشوار را تاب بیاورم و به زندگی‌ام ادامه بدهم. می‌خواستم فرار کنم

فرصتی برای گریختن

صدای زنگ تلفن، اولین اتفاق آن روز صبح بود. پسر و دخترم هنوز صبحانه‌شان را کامل نخورده بودند. صدای آن سوی خط گفت: "هر وقت بگید، میایم. ما آماده‌ایم."

به ساعتم نگاهی انداختم و بعد نیم نگاهی به پسرم رایان و دخترم جنیفر. پرستارشان لیوان شیر را از روی میز برداشت و داخل یخچال گذاشت. انگار قرار نبود هیچ اتفاقی بیفتد و آن روز هم روزی بود مثل بقیه روزها. آن روز، یک روز معمولی نبود و فقط من از این نگرانی رنج می‌بردم که مبادا هرگز، هیچ چیز به حالت طبیعی و عادی خودش برنگردد و زندگی مثل سابق نشود. از فکر و خیال بیرون آمدم و به مردی که آن سوی خط منتظر جواب من بود گفتم: "من آماده‌ام. می‌تونید بیاین." "مدت‌ها بود که داشتم خودم را برای چنین لحظه‌ای آماده می‌کردم. در واقع خیلی وقت بود منتظر این تماس و این اتفاق بودم، با اینکه ترس و اضطرابی کشنده تمام وجودم را پر کرده و راه نفسم را بسته بود.

پرستار بچه‌ها را صدا زدم و برایش توضیح دادم که باید آنها را به پارک ببرد و تا وقتی که با او تماس نگرفته‌ام، همان جا بماند. با تعجب به من چشم دوخت. پسرم بیمار بود. نوعی آلرژی داشت که تمام رفتارها و عادت‌های زندگی معمولی یک پسر بچه را برایش سخت کرده بود. به پرستار توضیح دادم که امروز، یک روز عادی نیست و دوستانم برای کمک به من می‌آیند تا همه چیز را بسته‌بندی کنیم. به او گفتم که من و پسرم و دخترم همین امروز باید خانه را ترک کنیم و شاید برای همیشه از این شهر برویم. و در حالی که سعی می‌کردم ترس را از صدایم دور کنم، همه چیز را مو به مو برایش توضیح دادم. او از یک سال پیش با ما بود و تقریباً از بیشتر زیر و بم‌های زندگی ما خبر داشت، بارها مرا هنگام کتک خوردن دیده بود. صدای شکستن ظرف‌ها را شنیده بود، برای همین وضعیت من و بچه‌ها را خوب درک می‌کرد. در تمام یک سال گذشته او مونسم بود و بارها اشک‌هایم را پاک کرده و مرا به مقاومت تشویق کرده بود. همدیگر را بغل کردیم بعد به اتاق بچه‌ها رفت تا چند تکه اسباب بازی بردارد. و چند دقیقه بعد، من در تراس بزرگ و آفتابگیر خانه برای پسر و دخترم دست تکان می‌دادم.

خانه خالی شده بود و سکوت، تنها صدایی بود که از در و دیوار آن بیرون می‌آمد. این روز را انتخاب کرده بودم چون اطمینان داشتم همسرم "جو" برای سفری کاری به خارج از شهر رفته و من به اندازه کافی برای فرار فرصت داشتم.

از پنجره جلویی ساختمان به کوچه نگاهی انداختم. یک کامیون کوچک نزدیک می‌شد. کمی بعد، جلو در خانه توقف کرد. دوستانم هم از راه رسیدند و با سرعت هر چه تمام‌تر مشغول جمع کردن تمام دارایی من از آن خانه و زندگی مشترک شدند. حرف چندانی بین ما رد و بدل نمی‌شد. در عوض خیلی سریع کریستال‌ها، کتاب‌ها، لباس‌ها و اسباب بازی‌های پسر و دخترم را جمع و بسته‌بندی کردیم و درون کامیون گذاشتیم. وسایل ضروری دم دستی را هم در ماشین خودم گذاشتم. مطمئن نبودم در چند هفته‌ی آینده چه وضعیتی خواهیم داشت و چه مسائل و مشکلاتی پیش خواهد آمد. به تک تک اتاق‌ها سر زدیم و تمام عکس‌های خودم و پسر و دخترم را جمع کردیم. تمام نامه‌های مدرسه، نامه‌هایی که وکیلم فرستاده بود یا آلبوم خانوادگی. نباید هیچ رد و اثری از من و بچه‌ها باقی می‌ماند. ممکن بود همسرم عکس ما را به این و آن نشان بدهد یا جایی چاپ کند و ما را گیر بیندازد.

کار تقریباً تمام شده بود. از دوستانم تشکر کردم. شاید خودشان نمی‌دانستند چه کمک بزرگی به من کرده‌اند. با پرستار تماس گرفتم و از او خواستم به خانه برگردد. کمی بعد، پسر و دخترم در آشپزخانه کنارم نشسته بودند. باید تا حدودی حقیقت را به پسرم که از خواهرش بزرگ‌تر بود می‌گفتم. دیگر بچه نبود و باید با واقعیت زندگی من و پدرش آشنا می‌شد. او باید می‌دانست ادامه این زندگی و شکنجه‌هایی که تحمل می‌کردم، حتی به خاطر او و خواهرش هم امکان‌پذیر نبود و به آنها هم آسیب می‌رساند. دست پسرم را در دستم گرفتم و گفتم: "از امروز همه چیز عوض میشه. و نمی‌دونم این وضع تا کی ادامه داره. من امروز نمیرم سر کار تو هم نمیری مدرسه. ما قراره به یه سفر بریم..."

می‌دانستم نگه داشتن این راز بزرگ برای یک پسر بچه خیلی سخت است، برای همین بیشتر از این پسرم را گیج نکردم. از شنیدن آن حرف‌ها متعجب و تا حدودی شوکه شده بود. خودم هم باور نمی‌کردم که یک روز از خانه و زندگی مشترکم فرار کنم. اصلاً تصورش را هم نمی‌کردم که سرنوشت، چنین داستانی را برایم در نظر گرفته باشد.

وحشت از همه چیز

من دختری شاد و موفق از خانواده‌ای اصیل و همه چیز تمام بودم. در خانواده ما صداقت و وفاداری از اصول اولیه زندگی بود. از دانشگاه خوب و معروفی فارغ‌التحصیل شده بودم و در مدت کوتاهی توانسته بودم شغل دلخواهم را به دست بیاورم. پدر و مادرم با عشق ازدواج کرده بودند و زندگی موفق و نمونه‌ای داشتند. عشق آنها هنوز پس از سال‌ها زبانزد همه بود. هر بار که به پدر و مادرم نگاه می‌کردم، می‌گفتم کاش من هم ازدواج عاشقانه‌ای مثل آن دو داشته باشم. ایمان قوی و اعتقاد به خداوند را هم از کودکی از پدر و مادرم آموخته بودم و می‌دیدم که این اعتقاد قلبی چه تاثیر شگرفی در زندگی آنها داشته.

از روز اولی که "جو" را دیدم، برخوردش چنان بود که مرا شیفته خودش کرد و احساس کردم این همان کسی است که می‌تواند ادامه خوشبختی‌ام را تضمین کند. چهره جذاب و رفتار اغواگرانه‌اش عقلم را از کار انداخته بود. شاید هر کس دیگری هم جای من بود، جذب این مرد در ظاهر همه چیز تمام می‌شد. اما من هنگامی متوجه تفاوت‌های رفتاری جو شدم که مدتی از ازدواج ما می‌گذشت و کار از کار گذشته بود. او به معنای واقعی الکلی بود و بعد از مصرف، توهین و تهدید کلامی و آزارهای جسمی و روحی فقط بخشی از بدبختی من بود. جو، چهره دیگری از خودش به من نشان داد و من آنقدر از او وحشت کرده بودم که حتی جرات نداشتم موضوع را به پدر و مادرم بگویم. گویی من بچه‌ای بودم که از بزرگ‌تر خودش

تا سرحد مرگ می‌ترسید. ناچار بودم برای هر کار منطقی و معمولی خودم، عذر و بهانه بیاورم و هزار بار از جو عذرخواهی کنم. چیزی در درونم می‌گفت **"خداوند همه انسان‌های خطاکار را می‌بخشد، پس تو هم همسرت را ببخش و برای بهبود او تلاش کن!"** روزی که چنین حسی در من تقویت شد، تصمیم گرفتم به جای اشک و ناله و فرار، بمانم و برای زندگی و خوشبختی‌ام مبارزه کنم. پدر و مادرم همیشه به من آموخته بودند زندگی تنها یک بُعد ندارد. خوشی و ناخوشی، درد و لذت، سلامتی و بیماری و... همگی ابعاد مختلف زندگی هستند و هر کدام، به‌درستی سرِ جای خودشان قرار گرفته‌اند. اولین کار برای مبارزه، مراجعه به یک مشاور بود. سعی کردم توصیه‌های مشاور را مو به مو اجرا کنم. اما اوضاع هیچ فرقی نکرد. مشاور این بار پیشنهاد کرد همسرم را نزد او ببرم. هیچ وقت آن شب کذایی را از یاد نمی‌برم. بعد از خوردن شام، وقتی دیدم جو کمی آرام است، پیشنهاد مشاور را مطرح کردم. اما جواب جو، توهین و کتک و تحقیر بود.

فردای آن روز مساله را با مشاور در میان گذاشتم و او این بار کاملاً جدی توصیه کرد که از همسرم جدا شوم و راه خودم را در پیش بگیرم. اما جو آنقدر مرا تهدید کرده بود و از خطراتی که قرار بود بعد از طلاق سرم بیاورد، حرف زده بود که از طلاق وحشت داشتم. فکر اینکه قرار است بعد از طلاق، چاقو بخورم و قیافه‌ام را از دست بدهم، مرا روانی کرده بود.

البته در محل کارم همچنان آدم موفقی بودم اما هیچ کدام از همکارانم نمی‌دانستند که در زندگی خصوصی‌ام با چه هیولایی در حال جنگ هستم. جو بارها خواسته بود مانع فعالیت من در خارج از خانه شود اما چون خودش از نظر اجتماعی مرد موفقی بود و صلاح کارش را در این می‌دید که همسر موفقی داشته باشد، با اکراه اجازه داد کار کنم.

روزها و شب‌های من در تلخی جانسوزی سپری می‌شد تا اینکه فهمیدم باردارم. نمی‌دانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت. از طرفی وجود یک کودک می‌توانست امید از دست رفته‌ام را به من بازگرداند؛ از سویی مطمئن نبودم آزارهای جو اجازه بدهد کودکی سالم به دنیا بیاورم. باز هم اعتقادم به فریادم رسید و به من اطمینان داد که این کودک می‌تواند نویدبخش روزهای خوب و خوشی برای من باشد اما بارداری من در روحیات و اخلاق و عادت‌های جو تغییری ایجاد نکرد.

مدتی بعد، اتفاق مهمی افتاد که من آن را به فال نیک گرفتم. دست کم برای کم شدن شر جو و خلاصی از آزار و اذیت‌های او در دوران بارداری. جو با زنی ارتباط جدیدی آغاز کرده بود و تمام فراغتش را با او می‌گذراند بنابراین لحظه‌های بودن او در خانه آنقدر کم شده بود که دیگر فرصت چندانی برای آزار من

تمام عکس‌های خانوادگی را برداشتم. نباید هیچ رد و اثری از من و بچه‌ها باقی می‌ماند. ممکن بود همسرم عکس ما را در سایت‌ها و روزنامه‌ها منتشر کند و ما را گیر بیندازد

نداشت و من پسرم را در شرایطی زایمان کردم که کاملاً تنها بودم. جو و آن زن به سفر رفته بودند. او حتی برای دیدن کودکش به بیمارستان نیامد. بالاخره مجبور شدم واقعیت را به خانواده‌ام بگویم و از آنها بخواهم به من کمک کنند. هنگام به دنیا آمدن دخترم جنیفر هم وضعیت بهتری نداشتم اما این بار تنها نبودم و پسرم برایان کنارم بود. او هم مثل من از دیدن یک دختر کوچولوی بانمک و دوست داشتنی غرق لذت شده بود.



من از هیولا می‌ترسیدم

حالا من و پسر و دخترم، قرار بود بعد از چند سالِ رنج‌آور از آن خانه جهنمی فرار کنیم. من در راهی قدم گذاشته بودم که نمی‌دانستم انتهایش به کجا ختم خواهد شد. یک روز وقت ناهار در محل کارم، لپ‌تاپم را روشن کردم و در اینترنت دنبال سایتی گشتم که به زنانی مثل من کمک می‌کند. بعد از کمی جست‌وجو، سایتی را پیدا کردم که به زنان آسیب دیده از خشونت‌های خانگی مشاوره می‌داد و مددکاران و وکلای آن در صورت لزوم به این زنان بی‌پناه کمک می‌کردند. با دقت به تمام سوال‌های سایت پاسخ دادم، اما تمام مدت چشمم به در بود و منتظر بودم در باز شود و جو ناگهان بپرد داخل و حلقم را محکم فشار بدهد یا وحشت داشتم اطلاعات سایت به دست او برسد و مشکلاتم چند برابر شود. از اینکه می‌دیدم جواب من به تمام سوالات مثبت است، حیران بودم. آیا همسرتان شما را کتک می‌زند؟ آیا شما را از دیدن اعضای خانواده یا دوستان محروم کرده؟ آیا مدام به شما تلقین می‌کند که همسر یا مادر بد و بی‌کفایتی هستید؟ آیا از کتک زدن یا تحقیر شما لذت می‌برد؟ آیا شما را به قتل تهدید می‌کند؟

و پاسخ من به تمام این سوال‌ها مثبت بود. احساس می‌کردم اینجا نقطه‌ای است که می‌تواند مرا از بدبختی و فلاکت نجات دهد. کمی بعد، مشاوران سایت تمام مراحل من و پسر و دخترم را قدم به قدم برایم توضیح دادند. اینکه چطور می‌توانم از خودم و بچه‌ها محافظت کنم. اینکه چطور تمام مدارک و فایل‌های ضروری مثل شناسنامه خودم و فرزندم، کارت‌های عابر بانک، پاسپورت و... را از دسترس شوهرم دور نگه دارم. آنها سپس شماره مرا به یک وکیل دادند. وکیل موسسه با من تماس گرفت و تک تک جزئیات لازم را از من پرسید و پرونده‌ام را کامل کرد. بعد از من زمان خواست تا با سنجیدن تمام جوانب و زوایای ماجرا، بهترین توصیه و راهنمایی را به من ارائه کند.

دوست داشتم داستانم را برای همه تعریف کنم تا تمام کسانی که زندگی تلخی مثل من دارند، بتوانند برای بهبود اوضاع و شرایط‌شان کاری کنند. ممکن بود این کار به ضرر من تمام شود. این امکان وجود داشت که همسرم از اقدامات من باخبر شود و زندگی برایم جهنمی‌تر شود. ممکن بود دیگران حرف‌هایم را باور نکنند. آخر کمتر کسی می‌تواند بپذیرد در دنیای مدرنی که در آن زندگی می‌کنیم، زنی وجود دارد که از نظر اجتماعی در رده بالایی قرار دارد اما در خانه، در جایی که باید آرامشگاه و پناهگاه او باشد، هر شب کتک می‌خورد و تحقیر می‌شود و دشنام می‌شنود.

در مرحله بعد، با یکی از همکارانم تماس گرفتم. همکارم در یک شهر دیگر و در فاصله تقریباً هزار و پانصد کیلومتریِ شرکت ما فعالیت می‌کرد ولی به دلیل مناسبات کاری مدام با هم در ارتباط بودیم و رابطه دوستانه‌ای داشتیم. من قبلاً و پیش از ازدواجم دوستان زیادی داشتم اما بعد از ازدواج، همسرم ارتباط مرا با آنها کاملاً قطع کرد و رابطه من با دوستان صمیمی‌ام به تماس‌های تلفنی گاه و بی‌گاه آن هم با تلفن محل کارم خلاصه شد. من برای محدود شدن رابطه‌ام با آنها بهانه‌هایی می‌آوردم اما انگار آنها تا حدودی به اصل ماجرا پی برده بودند و وقتی می‌دیدند در برابر سوالات آنها به سکوت اکتفا می‌کنم، دیگر از من چیزی نپرسیدند اما نگرانم بودند و هر بار تاکید می‌کردند که می‌توانم روی کمکشان حساب کنم ولی من نمی‌توانستم واقعیت را به آنها بگویم. حالا که به آن روزها فکر می‌کنم، می‌بینم این نتوانستن فقط به دلیل ترسی بود که از همسرم داشتم.

حس خاص و پر از اطمینانی به من می‌گفت می‌توانم به این همکارم اعتماد کنم. زنِ معتقد و محکمی بود. بارها به من قوت قلب داده بود و همیشه برایم دعا می‌کرد که از این وضعیت نجات پیدا کنم. روزی در حالی که به شدت ناامید و مستاصل شده بودم، ندایی

بقیه در صفحه ۵۷

خوش بین باشید اما دیر باور ● ساموئل اسمایلز

Tayebakbarzadeh@yahoo.com Mohsen.ak212@gmail.com تهیه و تنظیم: محسن طیّب

فقط کمی دیر شد...

بر اساس سرگذشت: حمیرا



فقط هفده سالم بود که با ابوالحسن آشنا شدم، جوانی که در محلمان زندگی می کرد و پسرهای محل و دوستانش، طبق یک سنت قدیمی اسمش را مخفف کرده و او را "ابو" صدا می کردند. اعتراف می کنم اولین چیزی که در آن جوان چشم آبی توجهم را جلب کرد ـ آن هم در پانزده سالگی که هنوز شاگرد مغازه پدرم نشده بود ـ همین اسم مستعارش بود که در نظر من که دختری نوجوان بودم، شبیه اسامی خارجی جلوه می کرد و بی اختیار این اسم با آن چشمان آبی معصوم، در ذهن و قلبم حک شد.

اما آشنایی ام با "ابو" موقعی شکل گرفت که او تازه دیپلمش را گرفته بود و من هم سال سوم دبیرستان بودم. آن روزها پدرم یک مغازه کوچک اجاره و آنجا را به فروشگاه لوازم التحریری تبدیل کرده بود. به طور کلی زندگی ما خیلی سخت می گذشت. پدرم که کارگر یک کارخانه بود، حقوقش کفاف زندگی ما را نمی داد و به همین خاطر آن مغازه را اجاره کرد تا کمک خرج زندگیمان باشد.

من بودم و برادر هشت ساله ام حجت و مادرم... که پدرم برای راحتی ما هر کاری از دستش ساخته بود، انجام می داد. به همین خاطر وقتی برادرم در شش سالگی به تومور مغزی دچار شد، پدرم که نمی توانست نگاه کند تا تنها پسرش آرام آرام آب شود، خود را بازخرید کرد تا با پولی که از کارخانه گرفته، حجت را درمان کند. خوشبختانه برادرم خوب شد، اما پدرم بیکار شد و بی پول، و تنها درآمدی که با آن می توانست شکم خانواده اش را سیر کند، همان مغازه بود، هر چند که به قول خودش، "با فروش چهار تا خودکار و مداد و پاک کن که نمی توان یک خانواده را سیر کرد!"

شاید به همین خاطر بود که پدرم پذیرفت که "ابو" در مغازه اش مشغول به کار شود. یعنی از مدت ها قبل، پدر که دنبال رونق مغازه اش بود، می گفت:

ـ این روزها دیگه فروختن خودکار و روان نویس درآمدی نداره، حتی همون بچه دبستانی که میاد دنبال مداد، دنبال دانلود کردن فلان برنامه کامپیوتریه...، از هر ده تا مشتری که وارد مغازه میشن، هشت تاشون می پرسند "کامپیوتر داری؟" موقعی که میگم نه، میرن دفتر و پاک کن بچه شون رو هم از مغازه ای می گیرن که براشون فلان برنامه کامپیوتری رو هم انجام بده...، منم که از کامپیوتر چیزی حالیم نمیشه، نمی دونم چیکار کنم؟

در همان ایام بود که پدر "ابو" که با خانواده ما همسایه و دوست بود، به پدرم پیشنهادی کرد که مورد قبولش قرار گرفت: این ابوالحسن از بچگی عاشق کامپیوتر بود و من هم هر طور بود یک دستگاه براش خریدم. خودش میگه با این کامپیوتر میشه پول هم درآورد، اما جا نداره...، گفتم اگر شما موافق باشی، پسرم دستگاهش رو بیاره اینجا و..."

پدر نیز بلافاصله پذیرفت و از هفته بعد کارش رونق پیدا کرد. "ابو" که بین بچه ها و جوان های محل خیلی محبوبیت داشت، از همین روابط خوبش استفاده کرد و تقریبا تمام اهل محل کارهایشان را به مغازه پدر می آوردند و بعد از مدت ها، پدرم شب ها با دست پر به خانه می آمد. یک شب هم خودش به من پیشنهادی کرد: دخترم خوبه که دیپلم بگیری و دانشگاه هم بری...، اما همه میگن این روزها اگر کسی کامپیوتر بلد نباشه، بیسواده...، چرا نمیای کنار دست "ابو" این علم رو یاد بگیری؟

من هم پیشنهادش را پذیرفتم و عصرها که از مدرسه برمی گشتم، بعد از کمی استراحت به مغازه می رفتم و شدم "کارآموز شاگرد پدرم"! در حقیقت از همان موقع بود که فهمیدم "ابو" چه جوان پاک و صادقی است. از صداقت "ابو" همین بس که دو سال بعد، هنگامی که من کاملا متوجه شده بودم او به من علاقه دارد، یک مرتبه به سراغ پدرم رفت و گفت: آقا مرادی، من دیگه نمی تونم پیش شما کار کنم.

و پدرم که مرد باهوشی بود، خندید و گفت: "چون به "حمیرا" علاقه پیدا کردی می خوای بری؟"

"ابو" که فکرش را نمی کرد پدرم از ماجرا باخبر باشد، سکوت کرد و سرش را پایین انداخت. پدرم هم خندید و گفت: وقتی میشه عشق رو به یک "اتفاق ارزشمند" تبدیل کنی، واسه چی ازش فرار می کنی؟ یک روز با پدر و مادرت بیاین خونه بنشینیم صحبت کنیم شاید کار رو تمام کردیم!

ابو که باورش نمی شد به این سادگی به من برسد، آن روز شادترین روز عمرش را پشت سر گذاشت و آخر وقت که پدر زودتر به خانه رفت، ابو در آن دو ساعت که در مغازه بودیم، برایم از عشق گفت و از فردایی که متعلق به من و او است و... تا من بیش از پیش عاشق او شوم. اما نه من از فردا خبر داشتم و نه او.

***

سه روز از صحبت پدرم با شاگردش گذشته بود. ابو با خانواده اش حرف زده و قرار بود دو هفته بعد، یعنی پس از برگزاری مراسم چهلم شوهر خاله اش، با پدر و مادرش به خواستگاری ام بیایند که یک مرتبه سر و کله "آقا بختیار" پیدا شد تا آرامش زندگیمان را به هم بریزد.

"آقا بختیار" صاحب ملک مغازه پدر بود. او که از سال ها قبل در محله ما زندگی می کرد، اوایل و موقعی که پدرم از او مغازه را اجاره کرده بود، آدم خوبی بود. اما حق با مادرم بود که می گفت: "آدم ها رو باید وقتی ثروتمند شدن بشناسی." و این مسئله در مورد "آقا بختیار" کاملا صدق می کرد. او که هشت سال قبل وقتی می خواست با پدرم قرارداد مغازه را ببندند، چه در مورد پول پیش و مبلغ اجاره، همه چیز را به پدرم واگذار کرده بود، اعتقادش این بود که "دلم می خواد پولی که تو زندگیم وارد میشه، با رضایت شما و حلال باشه" حالا و از حدود سه سال قبل، یعنی بعد از اینکه زمین های اجدادی اش یک مرتبه قیمت گرفت و آنها را فروخت و با پولش وارد بازار خرید و فروش دلار شد، ناگهان بوی پول چنان به مشامش رسید که دیگر با آن آدم خوش انصافی که همه می شناختند، کاملا فرق کرد، تا جایی که زن و فرزندانش از گذشته که فقط یک کارمند ساده بود، سختی بیشتری را تحمل می کردند. حتی همسایه هایشان می گفتند که وقتی

بـه زنش خرجی می‌دهد، برای ریال به ریالی که خرج می‌کند باید به شوهرش فاکتور بدهد!

شرّ پولدوسـت شدن ناگهانی "آقا بختیار" البته از همان سـه سال قبل گریبان پدر مرا گرفته بود. طوری که کافی بود پدر یک روز اجاره مغازه را دیر پرداخت کند، آن وقت اول صبح روز بعد با حالتی عصبی به سراغ پدر می‌آمد و تا پولش را نمی‌گرفت نمی‌رفت. هر سال زمان تمدید قراردادش نیز با بی‌مروتی تمام، بیشترین مبلغی را که می‌توانست به اجاره سالیانه اضافه می‌کرد. پدر هم که هر چه در آن منطقه می‌گشـت نتوانسـته بود مغازه‌ای پیدا کند، بالاجبار می‌پذیرفت و... اما این همـه بدی‌های بختیار نبود. هـر روز خبرهای عجیبی در موردش توی محل شـنیده می‌شـد. همسـایه‌ها می‌گفتند یک "زنباره" تمام عیار شده است. می‌گفتند در بالای شـهر یک آپارتمـان مجردی برای خودش دسـت و پا کرده و مهمانان آنچنانـی به آنجا می‌برد. کار به جایی رسـید که حتـی زن بیچاره‌اش وقتی به او معترض شـده بود، آقابختیار رک و راسـت به او گفته بود: اگه نمی‌تونی تحمل کنی، میریم محضر مهریه‌ات رو میـدم و خـلاص!... و زن بیچاره کـه فقط چهارده سـکه طلا مهریه‌اش بود، یا از سر بی‌پناهی، یا به خاطر دو فرزنـدش، همه چیز را تحمـل کرد و در خانه مرد بی‌معرفتش ماند و... تا اینکه بختیار عاشق من شد!

آن شـب را هرگز فراموش نمی‌کنم. غروب بود و من و "ابو" مانند هر شب در کنار پدر داخل مغازه بودیم و پدر که قرار بود صبح آن روز اجاره مغازه را بپردازد، خـدا خدامی کرد که سـر و کله صاحـب ملکش پیدا نشـود و... که دعایش نگرفت و یک مرتبه "بختیار" با عصبانیت وارد مغازه شد و مثل همیشه تصمیم گرفت سـر و صـدا راه بیندازد و پـدر را تهدید کند. پدرم اما، فقط به این امید که شـاید بختیار کمی انسانیت داشته باشـد، با عجله گفت: آقا بختیار، اجازه بده دخترم بره خونه بعد با هم صحبت می‌کنیم...

بختیار که هیچ چیز نمی‌توانست مانعش شود تا از پـول بگذرد، ابتدا توجهی به حرف پدر نکرد، اما همین که چشمش به من افتاد، ناگهان زبانش بند آمد و چند ثانیـه نگاهم کرد و خنده‌ای چنـدش آور صورتش را پر کرد و با چشـمانی بی‌حیا خیره‌ام شـد و در حالی که سـنگینی نگاهش آزارم می‌داد، با همان خنده زشت و وقیحانه‌اش رو به پدر کرد و گفت: خبر نداشتم دختری به این قشنگی و خوشگلی داری حاجی؟

پدرم که متوجه منظور صاحب ملکش شـده بود، در حالی که رنگ صورتش کبود شـده بود، رو به من و "ابو" کرد و گفت: بچه‌ها شما برین...، منم کم کم جمع می‌کنـم و میام خونه... "ابو" که از جنس نگاه "بختیار" شاکی شده بود، قبل از اینکه من حرفی بزنم و با عجله، لوازمش را برداشت و مخصوصا رو به من کرد و بالحنی معنی‌دار گفت: بریم عزیزم...، آقاجون بعدا میاد...!

بختیـار که معنی حـرف "ابو" را فهمیده بود، زد به شـانه او و گفت: مغازه من جای این کارها نیسـت بچه قرتی!

ابو که انتظار چنین حرف و واکنشـی را از آن مرد پنجاه و هشـت ساله نداشت، خواست جوابش را بدهد که پدرم مانعش شـد و خودش رو به صاحب ملکش گفت: اولا اینجا مغازه شـما نیسـت و در اجاره منه...، یعنی همین الان هم می‌تونم شما رو از این مغازه بیرون کنم... ثانیا این جوون قراره به زودی داماد من بشـه و شـما اجازه نداری در مورد خانواده من هر چرندی از دهنت درمیاد بگی!

بختیـار کـه فکـرش را هـم نمی‌کرد مسـتاجر قدیمی‌اش ـ که در همه این سال‌ها برایش احترام قائل بود ـ آن طور جوابش را بدهد، کمی به پدر خیره شـد، اما انگار دلش می‌خواسـت بیشتر با "ابو" حریف شود که بی‌توجه به صحبت پدرم، به او گفت:

ـ ببینم...، تو پسـر "عباس گدا" نیستی؟ همین که عصرها سر چهارراه جوراب و سیگار می‌فروشه؟

"ابو" این بار مجال نداد که پدرم به او دستور سکوت بدهد. رخ به رخ بختیار ایستاد و فریاد زد: حرف دهنت رو بفهم مرتیکه آشغال...، پدر من داره با عرق جبینش پول درمیاره، نه مثل تو نزول خور نامرد!

بختیار یک مرتبه عصبانی شـد و فریاد کشید: چه غلطی بود که از دهنت دراومد؟ بیچاره‌ات می‌کنم...

اینها را با خشم گفت و سپس با حالت یک ارباب که با رعیتش حرف می‌زند، رو به پدرم کرد و ادامه داد:

ـ خوب گوش کن آقای مرادی...، از فرداخوش ندارم این پسره قرتی رو اینجا و توی این مغازه ببینم...، منظورم اینه که اگر یکبار دیگه اینجا ببینمش، جل و پلاست رو همون لحظه از مغازه می‌ریزم بیرون!

پدرم که انگار می‌خواست تلافی سه سال سکوتش را یکجا دربیاورد، پوزخندی زد و گفت: تو واقعا خودت رو به حماقت زدی، یا اونقدر بیشـعوری که نمی‌فهمی تو فقط صاحب ملک من هسـتی و حق نداری در مورد فروشنده مغازه من اظهار نظر کنی؟

بختیار که انتظار نداشـت پـدرم اینطور مقابلش سـینه سـپر کنـد، در حالی کـه پک‌هـای غلیظی به سـیگارش می‌زد، گفت: بله...، درسته...، ولی می‌تونم بـه اداره اماکن بگم توی مغـازه‌ات اعمال منافی عفت انجام میشـه. من اجـازه نمیدم توی ملک من کارهای بی‌ناموسی بشه!

هنوز حرف "بختیار" از دهانش کامل بیرون نیامده بود که "ابو" به طرفش خیز برداشت. پدرم هم خواست واکنشـی نشـان بدهد، اما هیچ کدام فرصت نکردند کاری انجـام بدهنـد، چرا که مـن در یک لحظه خون به مغزم نرسـید و دستگاه دوخت "منگنه" را که روی ویترین قرار داشت برداشتم و فقط برای اینکه خشمم را خالی کنم، آن را با تمام قدرت پرتاب کردم به طرف صورت آن لعنتی. قصدم خالی کردن خشمم بود اما... اما گاهی اوقات تیری که شلیک می‌کنید، درست همان نقطـه‌ای می‌خورد که انتظارش را ندارید. همان لحظه که ناگهان عربده‌های آن گرگ حرام خوار به آسـمان رفت و فریاد زد "سوختم... کور شدم"!

پدرم و "ابو" چند لحظه به من نگاه کردند سـپس پدرم به سراغ صاحب ملکش رفت و همانطور که سعی می‌کرد دست او را از روی صورتش بردارد، گفت:

ـ دستت رو بردار آقا بختیار. بگذار کمی روش یخ بریزیم تا زیر چشمت باد نکنه...

اما همین که بختیار دستش را برداشت و نگاه پدرم به چشـم چپ بختیار افتاد که انگار قلوه کن شـده بود، نالید: یا امام زمان...، چیکار کردی دختر؟

پـدرم به طرف تلفـن دوید و بـا اورژانس تماس گرفت. من به چشـم کور شـده بختیار نگاه می‌کردم و... **ابو** اما، آرام آمد کنارم ایسـتاد و در گوشـم زمزمه کـرد: نگران هیچی نباش...، اگر بشـه خودم جرم رو گـردن می‌گیرم. اگر هم نشـد تا آخر آخرش کنارت وایسادم!

همین حرف ابو کافی بود تا بغض من بشـکند و به هـق هق بیفتم. در آن لحظه نمی‌دانسـتم به چه چیز گریه می‌کنم؛ اما برایم هیچ چیز مهم نبود، غیر از اینکه "**ابو**" را از دسـت بدهم!... سـاعتی بعد "آقابختیار" در بیمارسـتان بود و من هم توسط نیروی انتظامی داخل بیمارستان بازداشت شدم.

تقریبا سه روز از بازداشتم در کلانتری می‌گذشت. رئیـس کلانتـری با اینکه باید بعد از ۲۴ سـاعت مرا تحویل زندان می‌داد، اما چون پدرم را می‌شناخت و از ماجرا هم باخبر بود، با مسئولیت خودش پرونده را نگه داشت تا تکلیف ماجرا معلوم شود.

پس از نزدیک به هفتاد سـاعت، پدرم به ملاقاتم آمد و در حالی که چهره‌اش در آن ۳ روز به اندازه سی سـال پیر شـده بود، تلخ‌ترین حرف عمرش را به زبان آورد: بختیـار از حیوون هم پسـت تـره. میگه فقط به شرطی رضایت میده که تو زنش بشی...

به پدرم نگاه کردم و گفتم: شما بهش چی گفتی؟

پـدرم که منظورم را فهمید، بغضش را فرو خورد و گفـت: چی باید می‌گفتم؟ گفتم حاضرم خودم، دخترم رو توی تابوت بگذارم اما نفرستمش خونه تو...، اما اگر خودت موافق باشی...

حرف پدر را قطع کردم و گفتم: نه آقاجون. حرف قشنگی رو که زدی، خراب نکن...

بغضم را پشت غرورم پنهان کردم و به آرامی گفتم: "چیه پسر خارجی؟ نکنه از دستم خسته شدی و دنبال بهونه می‌گردی؟"

ابـو کمی نگاهم کـرد و... هرگز نفهمیدم که در آن لحظه ابتدا اشـک ریخت یا لبخنـد زد؟ اما حرفش را هرگز فراموش نمی‌کنم که گفت: درسـته این حیوون حاضر نیسـت خسارت قبول کنه و رضایت بده، اما به عشقت قسم، تا آخر دنیا منتظرت می‌مونم!

***

هفت سال طول کشید تا از زندان آزاد شوم. جلوی در زندان هر دو به اسـتقبالم آمده بودند. پدرم چقدر پیر شده بود و "ابو" نیز در جوانی موهایش کاملا سفید شـده بود، وقتی من و ابو در نگاه هم خیره شـده بودیم و اشـک می‌ریختیم، پدرم با یـک جمله هر دویمان را آرام کرد: واسـه چی دارین غصه می‌خورین؟ شـما به عشـقتون رسیدین...، فقط کمی دیر شـد...، به اندازه هفت سال!... پدر این را گفت و هر سه میان اشک‌هایمان خندیدیم!

■

یک اتفاق باور نکردنی

تهیه: مجید شادمان‌نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ fariba_zavarei@yahoo.com

این هفته: ندامتگاه اوین ـ بند زنان

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد... اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می‌کردید؟

اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۴۸

اکرم تشرفی ۰۹۱۰۰(***)۰۷۲

اسامی مستعار است

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران.

علاقمندان به گفتگوی بی‌واسطه می‌توانند با شماره ذکر شده تماس بگیرند.

هان ای دل عبرت بین

شاید برای شما هم اتفاق افتاده باشد که فردی حادثه یا اتفاقی را برایتان تعریف کند و با اینکه مطمئن هستید که راست می‌گوید، اما به سختی می‌توانید آن را باور کنید و گاهی حتی در گوشه ذهنتان آن را به عنوان یک اتفاق باور نکردنی ثبت می‌کنید. آن روز در ندامتگاه اوین این اتفاق برای من افتاد. وقتی بعد از چند مصاحبه با پخش اذان ظهر، نمازخانه را ترک کردم و به یک اتاق انباری مانند رفتم تا با یک مددجوی دیگر گفت‌وگو کنم. زمانی که یک دختر ۲۴ ساله وارد شد و برایم داستان عجیب و تقریبا غیر قابل باوری را تعریف کرد که به سختی می‌توانستم آن را قبول کنم. اما وقتی شواهد بر جا مانده از آن را نشانم داد، احساس کردم باید در گوشه ذهنم به عنوان تلخ‌ترین و در عین حال باورناپذیرترین سرگذشت زندگی، آن هم از یک دختر ۲۴ ساله ثبت کنم. دختر جوان که شرایط روحی خوبی هم نداشت، اینطور شروع کرد:

ـ بیست و چهار سال قبل در تهران به دنیا آمدم. پدرم اصالتا از مهاجرین عراق است و مادرم از اهالی کردستان. تنها خواهرم چهار سال از من کوچکتر است و در گوشه‌ای از این شهر بزرگ با پدرم زندگی می‌کند. اینکه چطور شد پدر و مادرم با هم ازدواج کردند خود یک داستان مفصل است. اما اگر بخواهم به طور خلاصه برایتان بگویم به یک حادثه برمی‌گردد. مادرم پرستار بیمارستان بود و پدرم بنا به دلایلی دچار سانحه می‌شود و از قضای روزگار سر از بیمارستانی درمی‌آورد که مادرم آنجا کار می‌کرده، آشنایی بیمار و پرستار سبب دل باختن بیمار به پرستار می‌شود و یک دل نه صد دل عاشق می‌شود و بعد از آن که حالش بهتر می‌شود زمین و زمان را به هم می‌دوزد و با خانم پرستار ازدواج می‌کند. من و خواهرم تنها ثمره این ازدواج هستیم و همیشه می‌دانستیم که پدرم دیوانه‌وار مادرم را دوست دارد. پدرم آن زمان شرایط مالی خوبی داشت، در یک مرکز تجاری در تهران بوتیک داشت و وضعیت مالی‌مان در حد رفاه کامل بود. تا اینکه مادرم هوای مهاجرت به اروپا به سرش افتاد. البته نه فقط به خاطر اینکه زندگی بهتری داشته باشد بلکه چون تمام افراد دور و نزدیک خانواده‌اش، طی این سال‌ها از ایران رفته بودند. مادرم دیگر در ایران هیچ کسی را نداشت و تنهای تنها مانده بود. از طرف دیگر پدرم هیچ تمایلی به مهاجرت نداشت. این شد پایه و اساس اختلافات بین پدر و مادرم. در حالی که پدرم هنوز عاشقانه مادرم را دوست داشت، مادرم ساز مخالف را کوک کرده بود. بحث‌ها و بگومگوها شروع شد، کم کم این بحث‌ها روی پدرم اثر منفی گذاشت، او سعی کرد ساعات بیشتری را در خارج از خانه بگذراند، رفیق بازی و ولخرجی‌های بی‌دلیل باعث شد که بدهی روی بدهی، چک روی چک بیاید تا عاقبت به خاطر چک بلامحل و ورشکستگی روانه زندان شد. با زندان رفتن پدرم، بهانه دست مادرم افتاد و تقاضای طلاق کرد و به این ترتیب در بدترین شرایط روحی و روانی از پدرم جدا شد و از ایران رفت. بعد از رفتن او، پدر و مادر پدرم از من و خواهرم که آن زمان دوازده و هشت ساله بودیم، مراقبت می‌کردند.

خدا را شکر آنها آدم‌های فوق العاده خوبی بودند و اجازه نمی‌دادند به من و خواهرم سخت بگذرد. در مجموع زندگی بدی نداشتیم. پدرم که از زندان آزاد شد، آنچه را که برایش باقی مانده بود جمع کرد دست ما را گرفت و زندگی تازه‌ای را آغاز کردیم.

پدرم خیلی تلاش می‌کرد تا ما خلایی در زندگی نداشته باشیم، می‌توانم بگویم تمام زندگی‌اش را برای من و خواهرم هزینه کرد. همه چیز خوب بود. تا



اینکه من پایم به پیست موتورسواری باز شد. نه اینکه خودم موتورسوار باشم، نه، در واقع از دیدن حرکات آکروباتیک موتورسوارها در پیست لذت می‌بردم. آن سال‌ها تازه دیپلم گرفته بودم و هنوز به فکر ادامه تحصیل هم نبودم. در این رفت و آمدهایم به پیست بر حسب اتفاق با پسری آشنا شدم. او از موتورسوارهای حرفه‌ای پیست بود و خیلی خوب و مسلط تک چرخ می‌زد و حرکات آکروباتیک با موتور انجام می‌داد و متوجه شده بود که من چقدر به حرکات او توجه دارم و او را تشویق می‌کنم. آشنایی اولیه ما با رد و بدل شدن شماره تلفن آغاز شد. حدود یک سالی با هم دوست بودیم و بالاخره بعد از یک سال ازدواج کردیم. یک ازدواج زودهنگام و شتابزده. خیلی زود هم بچه‌دار شدیم. اما عمر این ازدواج و دلدادگی ما فقط دو سال و نیم بود. من نفهمیدم کی و چطور او اعتیاد پیدا کرد. فقط یک روز فهمیدم که به تزریق رسیده. بدتر از همه اینکه او اصرار داشت من هم همپای او مواد مصرف کنم! این اصلا برای من قابل تحمل نبود. به همین خاطر با دلی شکسته و سری افکنده به خانه پدری برگشتم و ماجرا را شرح دادم. پدرم که از ابتدا با این ازدواج مخالف بود بلافاصله برای طلاقم اقدام کرد و مرا از معتاد شدن نجات داد. اما شوهرم حضانت پسرم را به من نداد و چون پسرم دو سال داشت، دادگاه حضانت او را به پدرش داد. فقط یک مادر می‌تواند بفهمد که جدایی از فرزند دو ساله چقدر سخت است. شب و روزم سیاه شده بود. فقط گریه می‌کردم. تا اینکه بالاخره بعد از یک سال با این موضوع کنار آمدم. آن هم به امید روزی که بتوانم دوباره پسرم را در آغوش بگیرم. چندی بعد بر حسب اتفاق با پسری در محل خودمان آشنا شدم، بهزاد هم محلی خودمان بود. البته با اینکه در یک محل بودیم، اما من شناخت زیادی از او نداشتم، فقط می‌دانستم کاسب است و فکر می‌کردم در یک مغازه کار می‌کند. بهزاد آدم چرب زبانی بود، وقتی فهمید من مطلقه‌ام و چه مشکلاتی را پشت سر گذاشته‌ام، شروع کرد به حرف‌های قشنگ زدن... برایم در رویاها قصری ساخت و زندگی‌ای را مجسم کرد که هر دختری آرزویش را دارد. جوری از آینده حرف می‌زد که انگار آن را می‌بیند. برای من در آن شرایط روحی بد، حرف‌های او مثل آبی بود که روی آتش ریخته می‌شد. نمی‌دانم چقدر از آشنایی من و بهزاد می‌گذشت که پدرم متوجه شد. وقتی فهمید، قشقرق به پا شد. من سعی می‌کردم با جمله "او قصد ازدواج دارد" پدرم را آرام کنم، اما پدرم بیشتر ناراحت می‌شد و می‌گفت یک بار با طناب پوسیده خودت در چاه افتادی بس نبود، باز هم می‌خواهی خودت را به دردسر بیندازی. پدرم می‌گفت اگر این بار بخواهی ازدواج کنی فقط با یکی از اقوام که شناخته شده است، می‌توانی ازدواج کنی. دیگر اجازه نمی‌دهم یک غریبه را وارد زندگی‌ات کنی و دو روز بعد گریان و نالان برگردی... اما من که درگیر حرف‌های بهزاد بودم نمی‌توانستم از او دل بکنم. شرایط روحی‌ام آنقدر بد

دشواری، به هدف ما ارزش می‌بخشد

● نیجه

شـده بود که گاهی حتی سیگار می کشیدم. از طرفی پدرم محدودیت‌های زیادی برایم گذاشته بود. عملا احساس می کردم در خانه زندانی شده‌ام. تاب و تحمل آن شرایط برایم سخت شده بود. تا اینکه فکری به ذهنم رسید. تصمیم گرفتم از خانه بیرون بزنم. به بهزاد زنگ زدم و گفتم چنین قصدی دارم. او هم تشویقم کرد و گفت بهترین کار است. گفت کاری می کند که هیچ وقت از تصمیمی که گرفتم پشیمان نشوم. گفت زندگی برایم درست می کند که وقتی پدرم دید بگوید آفرین به این انتخابت... و خلاصه آنقدر حرف‌های امیدوار کننده به من زد که حس کردم فقط یک در، بین من و خوشبختی فاصله است. دری که اگر از آن رد شوم، به سرزمین رویاها قدم می گذارم. آن روز وقتی پدرم از خانه بیرون رفت، وسایلم را جمع کردم و در پی خوشبختی از خانه بیرون آمدم! بهزاد با دیدن من کلی ذوق کرد و گفت: این بهترین کاری بوده که می توانستم انجام دهم و بعد هم گفت که فعلا برای چند روزی باید در خانه یکی از دوستانش بمانیم. در راه برایم توضیح داد که دوستش افشین مدتی است با همسرش اختلاف دارد و همسرش خانه را ترک کرده و فعلا خانه او امن ترین و بهترین جا برای من است. وقتی به خانه افشین رسیدم فهمیدم او آنقدرها هم که بهزاد می گفت تنها زندگی نمی کند، بلکه دوست دیگرش فرهاد به همراه همسرش نهال هم آنجا هستند. اسم فرهاد را در محلمان شنیده بودم، می گفتند از گنده لات‌های محل است و همه از او حساب می‌برند. هر دو آنها یعنی هم فرهاد هم افشین از بهزاد بزرگتر بودند. بهزاد آن زمان ۲۴ ساله بود و افشین و فرهاد حدودا ۲۵ یا ۲۶ ساله به نظر می‌رسیدند. پا گذاشتن به آن خانه شوم، سرآغاز بدبختی‌های من بود و پایان دوره خوش زندگی‌ام... چند روز اول همه چیز برایم غریبه بود. آدم‌ها، خانه، رفتارها و حتی نوع زندگی آنها در این میان فقط بهزاد بود که سعی می کرد مثل قبل خیلی مراقب من باشد. به من می‌رسید و هوای مرا داشت تا چیزی ناراحتم نکند. اما همه اینها فقط در همان روزهای اول بود. کم کم نقاب‌ها از روی چهره‌ها افتاد و من فهمیدم به چه جهنمی پا گذاشته‌ام.

آن جایی که نام خانه داشت، در واقع یک لابراتوار بود برای ساخت "شیشه" و آدم‌هایی که دورم بودند همگی معتاد به شیشه و کاسب شیشه...

حتی فهمیدم فرهاد، همان گنده لات محل، یک فراری از یک باند معروف و مخوف است که حدود ۲۸ سال حبس دارد و بعد از سه سال با یک سند جعلی از زندان بیرون آمده و الان حکم تیر دارد! شنیدن این واقعیت‌ها کافی بود تا بفهمم بزرگترین اشتباه زندگی‌ام را مرتکب شده‌ام اما دیگر نه راه پس داشتم نه راه پیش. آنها تمام روز خانه بودند. شیشه مصرف می کردند. بعد هم آنچه را درست کرده بودند، بسته بندی می کردند و فقط بین ساعت ۱۲ شب تا پنج صبح نوبتی از خانه بیرون می‌رفتند و جنس را پخش می کردند. بدتر از همه اینکه آنها همگی شیشه مصرف می کردند. اولین بار که همگی شروع به کشیدن کردند، به من تعارف که نه، اصرار کردند تو هم بیا. من اول امتناع کردم، اما بهزاد گفت نترس این که ماده مخدر نیست، روانگردان است. اصلا اعتیاد هم ندارد. دو روز بکشی، ترک کردی. من هم وسوسه شدم، هم جو گیر. فکر کردم حالا که آنها دارند می کشند، خوب من هم می کشم، اتفاقی نمی‌افتد. به هر حال کشیدم و به این ترتیب من هم به جمع آنها پیوستم. یک ماهی همه چیز عادی بود. کم کم پذیرفته بودم باید با این سبک زندگی کنار بیایم که ناگهان اتفاقی افتاد و همه چیز عوض شد. موضوع از این قرار بود که یک روز شنیدم فرهاد و بهزاد در مورد این صحبت می کنند که افشین قصد ندارد بدهی‌اش را به آنها بدهد و آنها باید کاری کنند تا افشین بترسد و پنج میلیون بدهی‌اش را بدهد. ضمن اینکه صحبت از یک کلاهبرداری دویست میلیونی شد که افشین مرتکب شده و سهم آنها را نداده بود. آنها برای گرفتن این پول‌ها که در واقع نوعی زورگیری هم به حساب می آمد تصمیم گرفتند دست و پای افشین را ببندند و او را داخل حمام بیندازند تا بلکه پول آنها را بدهد. همان روز وقتی افشین از بیرون به خانه برگشت، فرهاد و بهزاد او را گرفتند و دست و پایش را با زنجیر موتور بستند و به دهانش چسب نواری زدند و او را داخل حمام انداختند و شروع کردند به کتک زدن او. سه چهار روز اول او را با چک و لگد می‌زدند، یک روز نمی‌دانم افشین چه به فرهاد گفت که فرهاد عصبانی از حمام درآمد و یک راست به سراغ نهال آمد و درست جلوی چشم‌های من افتاد به جان نهال. جوری او را کتک می‌زد که من احساس می کردم الان نهال زیر مشت ولگدهای او می‌میرد. این برنامه نه یک روز نه دو روز که چندین و چند روز تکرار شد. هر روز آنها اول افشین را کتک می‌زدند و بعد فرهاد به سراغ نهال می آمد و او را می‌زد. این در شرایطی بود که من داشتم از ترس سکته می کردم. حالا دیگر فرهاد حتی یک دقیقه هم از خانه بیرون نمی‌رفت، فقط بهزاد می‌رفت خرید می کرد، جنس پخش می کرد و برمی گشت. دلم می‌خواست به هر ترتیب شده از آنجا فرار کنم، اما راه فرار نداشتم. فرهاد مدام مراقب بود و حواسش به همه چیز بود. کم کم فهمیدم که او و بهزاد هر وقت شیشه می کشند دچار یک حالت جنون آمیزی می‌شوند، انگار توهمات خاصی داشتند و از کتک زدن دیگری لذت می‌بردند. البته در مورد افشین دیگر کار از کتک گذشته و به شکنجه رسیده بود. آنها بلاهایی بر سر افشین می آوردند که حتی الان هم فکر می کنم، مو به تنم راست می‌شود، ولی آنها از کارشان لذت می‌بردند. هر چه بیشتر شیشه مصرف می کردند، بیشتر او را شکنجه می‌دادند. بالاخره یک روز من تصمیم گرفتم به هر ترتیب شده افشین را فراری بدهم. آن روز وقتی فرهاد شیشه مصرف کرد، خوابش برد، بهزاد هم برای خرید بیرون رفته بود، نهال هم خواب بود. من پاورچین پاورچین خودم را به حمام رسانده و در حمام را باز کردم و بعد هم در بالکن را باز کردم تا افشین خودش را به پایین بیندازد و فرار کند. افشین خودش را از بالکن به پایین انداخت اما بلافاصله شروع به داد و هوار کرد. فرهاد از صدای او بیدار شد و دوان دوان رفت و او را آورد و وقتی فهمید من در را برای او باز کرده‌ام، به جان من افتاد و یک دل سیر مرا کتک زد و بعد مرا هم در حمام انداخت!

من امیدوار بودم حداقل بهزاد برگردد مرا از آنجا نجات دهد، اما از بخت بد بهزاد در راه برگشت به خانه دستگیر می‌شود و به این ترتیب من ماندم و یک شکنجه‌گر بیرحم. یک ماه و نیم من در حمام آن خانه حبس بودم. فرهاد هر روز من و افشین را تا حد مرگ کتک می‌زد. او همه موهای مرا تراشید، آنقدر کتکم زد که استخوان بینی و گونه‌ام شکست. روی دست‌ها و پاهایم آب جوش و گاهی روغن داغ می‌ریخت. ما را بدون غذا نگه می‌داشت. اگر در حمام نبودیم قطعا از تشنگی می‌مردیم. بیچاره افشین که حتی نای بلند شدن هم نداشت و من به او آب می‌دادم. بدن افشین در اثر زخم‌های آب جوش و روغن داغ عفونت کرده بود. گاهی آنقدر درد می کشید که بیهوش می‌شد. اما فرهاد همچنان دیوانه‌وار من و او را کتک می‌زد و از کارش لذت می‌برد. چند بار که از خانه بیرون رفت به نهال التماس کردم ما را نجات دهد یا حداقل به پلیس زنگ بزند، اما نهال از ترس فرهاد جرات نفس کشیدن هم نداشت. فرهاد واقعا از حالت انسانی خارج شده بود، تمام در و پنجره‌ها را با پتو پوشانده بود، همه درزها را با درزگیر بسته بود. بدتر از همه اینکه از کتک زدن ما فیلم می‌گرفت. هر بار من یا افشین را می‌زد، یا شکنجه می کرد، فیلم می‌گرفت! تا اینکه بالاخره بهزاد با سند از زندان آزاد شد و وقتی آمد و مرا با آن حال زار و نزار دید با فرهاد درگیر شد، اما نمی‌دانم فرهاد به او چه گفت که او هم خشمگین به سراغ من آمد و او هم شروع کرد به کتک زدن من. خودم از یک طرف

بقیه در صفحه ۴۹

در پرانتز:

(مددجوی ما گرچه اعتراف کرد که خود مسبب بدبختی‌هایش بوده اما، اینکه اولین فرزند یک خانواده متلاشی شده بود هم مساله مهمی است. او در بحرانی‌ترین زمان زندگی‌اش و در حساس‌ترین انتخابش ـ ازدواج ـ از داشتن مادری که بتواند بی‌پروا حرف‌هایش را با او در میان بگذارد محروم بود. یک پدر هر قدر هم تلاش کند نمی‌تواند نقش مادر را برای دختر داشته باشد. شاید اگر مادر او حضور داشت ازدواج اول او سر نمی‌گرفت و یا اگر سر می‌گرفت به راحتی از هم نمی‌پاشید، چون یک زن درک می‌کند که وقتی فرزندش را از او جدا کنند چه شرایطی برای مادر پیش می‌آید. حتی شاید گریز از خانه او به خاطر همین موضوع بود وقتی احساس کرد تحت سیطره قوانین و محدودیت‌های پدر در حال خفه شدن است، حتما مادر می‌توانست یک سوپاپ اطمینان برای او باشد. اما آنچه در مدت دو ـ سه ماه گریز از خانه برایش پیش آمد تنها فجایعی نیست که در اثر مصرف روانگردان‌ها اتفاق می‌افتد، عدم شناخت جوان‌ها از این مواد و عواقب مصرف آن، گاه منجر به فجایعی به مراتب وحشتناک‌تر هم شده که بارها و بارها در صفحات حوادث روزنامه‌ها به آنها پرداخته‌اند. این ماجرا می‌تواند هشدار جدی برای همه آنهایی باشد که اثر روانگردان‌ها و به ویژه مواد مخدر صنعتی را شوخی می‌گیرند.

پیشداوری‌های عجیب آدم‌ها

تــو از کدام قبیله‌ای... دوست یا دشمن؟

منبع: ریدرز دایجست



مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

آیـا شـما هم مثـل خیلی از مردم دنیا فکـر می‌کنید هیچ تعصب نژادپرسـتانه‌ای ندارید و وقتی یک نفر را می‌بینید یا برای اولین بار با کسـی برخورد می‌کنید، کاملاً بی‌طرف و غیرمغرضانه با او رفتار می‌کنید؟ آیا با دیدن کسی که رنگ پوستش با شما متفاوت است، فورا در دلتان درباره او قضاوت خاصی نمی‌کنید؟ بهتر اسـت بدانید نتایج تحقیقات و انجام تسـت‌های روانشناسی مختلف برخلاف نظر تان حرف می‌زند. و بر اساس این بررسی‌ها، درصد بسیار زیادی از ما بدون اینکه بدانیم یا پیش‌زمینه خاصی در این باره داشـته باشـیم، درباره افراد پیشـداوری می‌کنیم و خیلی وقت‌ها این قضاوت‌ها و پیشداوری‌ها را بر اساس رنگ پوست، یا دیگر مشخصه‌های فیزیکی و ظاهری طرف مقابل انجام می‌دهیم. برای مثال زشت است یا زیبا؟ کوتوله اسـت یا خوش‌اندام؟ صدایش لکنت دارد یا سـلیس و شیواسـت؟ اهل کشـوری عقب افتاده است یا پیشرفته و حتی پایین شهری است یا خیر و...

رابطه خرس گریزلی و تعصبات ما

در یکـی از مراکـز عصب‌شـناختی دپارتمـان روانشناسـی دانشگاه نیویورک، پروفسور "آمودیو" و همکارانش داده‌های به دسـت آمده از تحقیق بر روی گروهی از افراد را جمع‌آوری کرده‌اند و در حال بررسی آنها هسـتند. داده‌ها از نوعی تسـت روانشناسی به نام IAT بـه دسـت آمده و نتایج نشـان می‌دهد گروهی که در این آزمون شـرکت کرده بودنـد، بدون اینکه خودشـان آگاه باشـند یا بخواهند، نسـبت به آدم‌ها پیشـداوری یا تعصب نژادی دارند. در این تسـت از افراد شـرکت‌کننده درخواسـت می‌شود به سرعت چهره‌ها را دسته‌بندی کنند و همزمان، کار طبقه‌بندی واژه‌های مشـخص شده در صفحه مانیتور را نیز انجام دهند. واژه‌هایی مانند وحشتناک، صلح، شاد، شیطانی و زیبا و... وایـن کلمه‌ها را در دو گروه خوب و بد قرار دهند. چهره‌ها و واژه‌ها روی صفحه مانیتور چشـمک می‌زنند و داوطلب، یک کلید را فشار می‌دهد و این کار را باید با سرعت انجام دهد و مشخص کند کدام را در گروه خوب و کدام را در گروه بد قرار دهد.

چهره‌هـا بـه دو دسـته تعلـق دارنـد. گروهـی سفیدپوسـت و گروهی دیگر رنگین پوست. و هنگامی که دسـته‌بندی چهره‌ها و واژه‌ها روی صفحه مانیتور فلش زده می‌شود، داوطلب تلاش می‌کند طبقه‌بندی را با آگاهی انجام دهد و اشتباه نکند. و ناگهان، در پایان این آزمونِ به ظاهر ساده، فرد شرکت‌کننده با حقیقتی روبرو می‌شـود که چندان خوشـایند نیست. هنگامی که چهره‌های رنگین پوسـت مخصوصاً سیاه‌پوست با واژه‌های بد مقایسـه می‌شـوند، فرد شرکت‌کننده در طبقه‌بندی و فشار دادن دکمه سریع‌تر عمل می‌کرد و این یعنی، افراد شرکت‌کننده به طور ناخودآگاه تصور می‌کنند این دو دسته (سیاهپوست‌ها و واژه‌های بد) در مغز آنها خیلی آسـان‌تر با هم ارتباط برقرار می‌کنند و به هم بیشتر ربط دارند.

شاید شما جزو آن دسته از افرادی هستید که فکر می‌کنند نه تنها با نژادپرستی و تبعیض‌هایی از این دست مخالفند بلکـه عملاً با این تفکرات مبارزه می‌کنند. اما هنگامی که در این تسـت شرکت می‌کنید، نمی‌توانید واکنش‌ها یـا عکس‌العمل‌های آنی و لحظه‌ای خود را کنترل کنید. و حقیقت این است: وقتی که واژه‌های منفی و چهره‌های رنگین پوست با هم مقایسه می‌شوند، شما بهتر و سریع‌تر آنها را طبقه‌بندی می‌کنید و در این کار مهارت بیشـتری دارید. و این یعنی، پیام‌های تعصب گرایانه‌ای که از فرهنگ محیط اطراف خود گرفته‌اید، تمام مغز شـما را شکل داده است. سیاست‌های برخی از دولت‌ها در زمینه‌ی نژادپرستی، طوری طراحی شده که به مردم تلقین شـود سـفیدها از رنگین پوسـت‌ها برترند و همین تلقین به طور ناخودآگاه، شهروندان را به سمت داشتن عقاید نژادپرستانه سوق می‌دهد.

برخی از متخصصان می‌گویند "انسان طوری خلق شده که با تعصب‌ها و پیشداوری‌ها به دنیا نمی‌آید و اگر در تمام عمرش به او تلقین نشود که سیاه‌ها بد هستند، هرگز عقاید نژادپرسـتانه نخواهد داشت" اما "برایان نوسـک"، روانشناس دانشـگاه ویرجینا معتقد است "پیشـداوری‌ها و تعصب‌های ما ریشه‌ای ژنتیکی دارد و به آن دوره‌ای مربوط می‌شود که انسان برای این که تشخیص بدهد چه موجود یا چه شرایطی برایش خطر دارد یا بی‌خطر اسـت. مثلاً اگر چشمش به یک خرس گریزلـی می‌افتاد، در مغزش خـرس را تجزیه تحلیل می‌کـرد و فـوری آن را در دسـته‌ی چیزهای بد قرار مـی‌داد و اقدامات احتیاطی انجام می‌داد. اگر انسـانی که نزدیک این حیوانات زندگی می‌کرد، نمی‌توانست فوری در مغز خود این دسته‌بندی را انجام دهد، شکار این حیوان خطرناک می‌شـد و جان خود را از دسـت می‌داد. در واقع مشـکل اصلی اینجاسـت که **مغز ما از فرآیندهای مشـابه برای شـکل دادن دیدگاه‌های منفـی دربـاره گروه‌هـای مختلف مردم اسـتفاده می‌کند و همین کار موجب می‌شـود ما درباره تمام انسان‌هایی که مثلاً چشم‌های سبز دارند، یک تصور مشابه داشته باشیم.**

آیـا به راسـتی چشـم سـبزها بدجنسـند؟ آیا سیاهپوست‌ها نژاد متفاوتی دارند؟ آیا...؟ حقیقت این اسـت که از بس به ما تلقین شـده، همین که یک چشم سبز می‌بینیم، در دل خود واکنش منفی نشان می‌دهیم و حتی همان چشـم سبز هم از بس شنیده که بدجنس اسـت، ممکن است بدجنس شـود. اما خبر خوب این اسـت که تحقیق‌های مختلف نشـان داده‌اند حالا که آن دسـته از راه‌ها و روش‌های روانشناسی را که منجر به پیشـداوری و تعصب می‌شوند، می‌شناسیم، ممکن است بتوانیم مغز خود را تعلیم دهیم که در خلاف این جهت حرکت کند.

یک کُمد با قفسه بندی غلط

سـگ، گربه، سـرد، گرم، سیاه، سفید، زن، مرد و... ما همچنان و به طور مداوم و البته بدون اینکه خودمان باخبر باشـیم، در حـال طبقه‌بندی کردن هسـتیم. و مجبوریـم این کار را انجام بدهیم. دسـته‌بندی کردن همـه چیز از میز و صندلـی گرفته تا حیوانات، موجب می‌شود پوشه‌ها یا قفسه‌های متفاوت و مختلفی از آنها در مغز خود درسـت کنیـم؛ کاری که خود به خودی و البتـه غیرآگاهانه آن را انجام می‌دهیم و به عملکرد ما کمک می‌کند. در حقیقت، طبقه‌بندی کردن، یک هدف و دلیل تکاملی دارد. تصور کنید این فکر که همه قارچ‌ها سمی و کشنده هستند و تمام شیرها، درنده‌اند و به شما به چشـم یک وعده غذا نـگاه می‌کنند، یک راه موثر و کارآمد باشد برای سازگاری با محیط اطراف‌تان. پس تنها یک راه باقی می‌ماند. اینکه مغز ما با ظرافت کامل و البته با ریزه‌کاری دقیق، قارچ‌های غیرسمی را از این گروه جدا کند و شیرهای خوراکی یا شیر آب را در فایلی جداگانـه طبقه‌بندی کند. نتیجه این می‌شـود که اگر کسی بگوید "شیر در یخچال است"، شما از ترس فرار نمی‌کنید. نتیجه مهم‌تر اینکه، همیشـه اطمینان داریم که تمام خواسـته‌هایمان را درست برطرف می‌کنیم و

در ایمنی کامل هستیم.

اما بیشتر وقت‌ها در طبقه‌بندی کردنِ مفاهیم اشتباه می‌کنیم. مثلاً مار زیبایی می‌بینیم. سؤال: آیا چون زیباست، خوب است یا آیا چون مار است، بد است؟ آیا هر چیزی که شبیه مار باشد، خطرناک است؟ مثلاً آیا مار مرجانی که هم زیباست و هم نیش ندارد، ضمناً موجودات موذی را می‌خورد، بد است؟ آیا چون از کرکس خوشم نمی‌آید، بد است ولی چون از خرگوش خوشم می‌آید، خوب است؟ در حالی که کرکس برای طبیعت مفید است اما یک جفت خرگوش در یک سال می‌توانند سراسر باغ شما را بجوند. این دسته‌بندی نادرست و غلط، به پیشداوری‌ها و کلیشه‌ای فکر کردن ما می‌انجامد.

بیشتر تحقیق‌های روانشناسان درباره تعصب بر این موضوع تمرکز و تاکید دارد که انسان چگونه برخی از طبقه‌بندی و دسته‌بندی‌ها را اجزا و اصول فرض می‌کند و به نوعی ماهیت او می‌شود و این فرضیه بیش از پیش قوت می‌گیرد که این دسته‌بندی‌ها، ماهیتی پنهانی دارند و به خصایص ذاتی ما وصل هستند بنابراین تغییر ناپذیرند. یعنی وقتی به فردی با نژاد یا قومیت خاصی برخورد می‌کنیم، شدیداً این تمایل در ما برانگیخته می‌شود که او را در دسته‌ای که در ذهن‌مان داریم، جای دهیم و با برچسب‌های از پیش تعیین شده درباره او قضاوت کنیم. مثلاً بگوییم حالا که فلانی اهل این شهر است، پس این مشخصات را دارد.

آیا به‌راستی چشم سبزها بدجنسند؟ آیا سیاهپوست‌ها نژاد متفاوتی دارند؟ آیا شما هم همین‌که یک سیاهپوست می‌بینید، در دل خود واکنش منفی نشان می‌دهید؟

مِشکی رنگ زشته؟

حتی کسانی که معتقدند تعصب قومی و نژادی پسندیده نیست باز هم نمی‌توانند از نفوذ این کلیشه‌های دست و پاگیر که در فرهنگ‌شان رخنه کرده، جلوگیری کنند. به عنوان مثال، در آمارها، تعداد اندکی از آمریکایی‌ها زیر بار این حقیقت می‌روند که تعصب نژادی و قومی دارند در حالی که نژادپرستی در آمریکا از مشکلات جدی و دردسرساز است. نگاه کنید به کشتار سیاهپوستان آمریکایی به دست پلیس‌های سفید پوست و یا افراد افراطیِ سفید پوست. در تحقیقات متعددی که روی آمریکایی‌ها انجام شده، هنگامی که از آنها خواسته شد گروه‌های مختلف را بر اساس میزان هوش افراد طبقه‌بندی کنند، بیش نیمی از آمریکایی‌های روشنفکر، علیه آمریکایی‌های آفریقایی تبار تعصب‌های بسیار قوی و کورکورانه‌ای بروز دادند. در تحقیقی دیگر از افراد شرکت کننده خواستند مشکلات گوناگون جامعه از قبیل بیکاری، فقر، ظلم، و... را با انواع رنگ‌ها مشخص کنند. بسیاری از شرکت کنندگان رنگ سیاه را برای نمایش چیزهای بد انتخاب کردند.

ما حیوانات جمعی هستیم



انسان‌ها، موجوداتی قبیله‌ای هستند به همین دلیل نسبت به کسانی که با ما فرق دارند، تعصب و پیشداوری شدیدی داریم و در عوض، طرفدار و حامی آنهایی هستیم که فکر می‌کنیم شبیه ما هستند. در حقیقت، ما انسان‌ها به طور ناخودآگاه خودمان را به دو دسته درون گروهی و برون گروهی تقسیم می‌کنیم و حتی وقتی که از این واقعیت آگاه می‌شویم که تمام این گروه‌بندی‌ها کاملاً قراردادی هستند، باز هم از این گروه‌بندی قراردادی پیروی می‌کنیم.

در یک بررسی، دواطلبان در معرض تعداد زیادی نقاشی قرار گرفتند. این نقاشی‌ها را در دو گروهِ هنرستان سبز و هنرستان قرمز دسته‌بندی کردند سپس از آنها خواستند به این نقاشی‌ها نمره بدهند. ضمناً داوطلبان را هم به صورت کاملاً اتفاقی به دو گروه سبز و قرمز تقسیم‌بندی کرده بودند. در آزمایش‌های متوالی، این داوطلبان نسبت به رنگ گروهی که به آن تعلق داشتند، تعصبات خاصی نشان می‌دادند و به نقاشی‌هایی امتیاز بیشتری می‌دادند که همرنگ گروه خودشان بود. به عبارت دیگر، اگر افراد را کمی به سمت تعصبات گروهی هُل بدهیم و آنها را تهییج کنیم، خودشان با روی باز از این خواسته استقبال می‌کنند و با شادمانی خواسته ما را اجابت می‌کنند.

روانشناسان می‌گویند این گرایش به قبیله گرایی به سال‌های بسیار دور برمی‌گردد و در تکامل ریشه دارد. انسان‌های اولیه با گذشت زمان به این نتیجه دست یافتند که قبیله گرایی و زندگی در جمع افرادی که متعلق به یک گروه هستند، امنیت را در پی دارد و جان آنها را از بسیاری از خطرها در امان نگه می‌دارد.

آیا چون از کرکس خوشم نمی‌آید، بد است ولی چون از خرگوش خوشم می‌آید، خوب است؟ در حالی‌که کرکس برای طبیعت مفید است اما یک جفت خرگوش در یک سال می‌توانند سراسر باغ شما را بجوند

تصور کنید به شما حمله شده یا مورد غارت و چپاول قرار گرفته‌اید. اگر به نیروهای خودی بپیوندید و عضو گروهی باشید که یا از نزدیکان و دوستان شما هستند و یا از اعضای خانواده و قبیله‌تان، احتمال اینکه از این کارزار جان سالم به در ببرید و زنده بمانید، بیشتر خواهد شد.

تحقیق‌ها و بررسی‌های مختلف و گسترده روانشناسان در این‌باره نشان می‌دهد، پیشداوری‌ها و تعصب‌های ما به ناحیه‌ای کلیدی در مغز به نام "آمیگدالا" ارتباط دارد. آمیگدالا ناحیه‌ی کوچکی است در میانه مغز که از دیرباز تکامل یافته و مسئول تهییج و تحریکِ واکنش "مبارزه ـ فرار" است. این واکنش با فعالسازی هورمونی به نام "آدرنالین" هنگام خطر به ما کمک خواهد کرد که یا بایستیم و مبارزه

بقیه در صفحه ۲۵



چطور خشم خودم را کنترل کنم

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

سوال: **باسلام و تشکر از اینکه برای مشاوران خود وقت می‌گذارید بنده فردی متاهل هستم که در مواردی عدیده با همسر خود مشکل دارم و هر هفته چند ساعت با یکدیگر مشاجره داریم و در واقع من فکر می‌کنم او مرد زندگی نیست و بعضی وقت‌ها هیچ احساس مسئولیتی در قبال من یا فرزندش ندارد و وقتی افکار و رفتار او را دقیق‌تر زیر نظر می‌گیرم درمی‌یابم که گاهی از روی لجاجت چنین می‌کند. حالا می‌خواهم از شما بپرسم برای رفع این مشکل چه کار کنیم؟ در صورتی که تا سه سال پیش مشکلی به این بزرگی نداشتیم و این مشکل از روزی شروع شد که فرزندمان به دنیا آمده و من روی رفتار او حساس‌تر شده‌ام.**

با تشکر زهرا ـ ع ـ زیراب

راه مقابله با خشم

پاسخ: با سلام و تشکر از لطف شما، به طور کلی خشمهای ما از دو عامل ناشی می‌شود ۱- تجربه کردن مقداری استرس و ناراحتی در خودمان یا اینکه احساس کنیم مورد اذیت و یا آزار قرار گرفته‌ایم و ۲ ـ فکرهای برانگیزاننده خشم که با فکر کردن به آنها خشم و عصبانیت در ما ایجاد می‌شود. پس از جمله عواملی که سبب ایجاد خشم و عبانیت در ما می‌شود افکاری هستند که به عنوان شروع کننده برای ایجاد عصبانیت در ما عمل می‌کنند و سبب روشن شدن شعله خشم می‌شوند.

این افکار شامل:

۱- برچسب زدن کلی: یکی از افکاری که سبب ایجاد خشم در ما در ارتباط با دیگران می‌شود برچسب زدن‌های کلی است که یکی از آسیب زننده‌ترین نوع فکر در ایجاد عصبانیتهای ما است به این معنی که من به فرد یا افرادی که در زندگی با آنها در ارتباط هستم یک عنوان یا صفت کلی بدهم که کل شخصیت او را در بر بگیرد. مثل اینکه شما به همسرتان بگویید: تو مرد بی‌مسئولیتی هستی یا اینکه بگویید تو خودخواه و تنبل هستی و با این صفات کلی همه شخصیت او را زیر سوال ببرید. در حالی که حقیقت این است که **یک فرد نمی‌تواند در تمام ابعاد تنبل، خودخواه یا بی‌مسئولیت باشد و این طرز تفکر درباره او تنها سبب عصبانیت بیشتر شما می‌شود.** بنابراین بهتر است واقع بینانه نگاه کنیم و اگر مثلا همسرمان در مورد نگهداری از بچه‌ها به ما کمک نمی‌کند کلا او را بی‌مسئولیت ندانیم یا نگوییم تو هیچ وقت مسئولیت بچه‌ها را به عهده نمی‌گیری **(استفاده از کلماتی مثل هرگز، هیچ وقت یا همیشه باعث اغراق در مشکل می‌شود.)** پس بهتر است خیلی صریح و واضح خواسته خودمان را بیان کنیم. مثلا به طور دقیق بگویید که تو در نگهداری از بچه‌ها کمتر به من کمک می‌کنی و من از تو می‌خواهم در این کار بیشتر همراهم باشی.

۲- فرضیه سازی درباره یک فرد: یک نوع دیگر از افکار یا نوع تفکری که شما را عصبانی خواهد کرد این است که درباره نیات، انگیزه‌ها و معانی پشت رفتار و صحبتهای یک فرد فرضیه سازی کنید به این معنی که برداشتی که دوست دارید از رفتار یا حرفهای او داشته باشید. به طور مثال: ممکن است همسر شما شروع به ظرف شستن یا کمک به شما در انجام کارهای منزل کند و شما این طور فکر کنید یا فرضیه سازی کنید که حتما نقشه‌ای تو سرش برام داره یا می‌خواد تنهایی به جایی بره و با کمک کردن به من می‌خواد منو ساکت کنه.

این نوع فرضیه سازی‌ها سبب عصبانیت و سوء تفاهم‌های زیادی در زندگی ما می‌شود. **پس خیلی بهتر است که در مورد همسر خود و کارها و رفتارهایش فرضیه سازی نکنید و این را در نظر داشته باشید که هیچ چیز مسلم و قطعی وجود ندارد و هر موقعیتی را به درستی بررسی کنید.**

۳- بزرگ نمایی کردن: یکی دیگر از افکار ایجاد کننده خشم و عصبانیت در ما بزرگ کردن مشکل و یا مسئله‌ای است که وجود دارد، یعنی در این حالت ما در ذهن خود مشکل یا موقعیتی که در آن هستیم را بزرگ کرده یا به موقعیت‌های دیگر نیز تعمیم می‌دهیم و آن را بزرگ‌تر یا مهم‌تر از چیزی که واقعا هست می‌بینیم، مثل اینکه می‌گوییم او همیشه همین طور است اصلا به فکر من و بچه‌ها نیست. او فقط به فکر خودش است در حالیکه اگر کمی خوش‌بینانه یا واقع بینانه‌تر به قضیه نگاه کنیم متوجه می‌شویم که همسر شما فقط حضور بیشتر را با شما در میان می‌گذارد چون برای گذران زندگی خانواده باید کار کند و شما می‌توانید از او بخواهید که زمانهای بیشتری را با شما و بچه‌ها بگذراند.

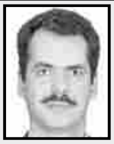
۴- بایدها: ممکن است در ذهن خود یک سری بایدها و نبایدهایی داشته باشیم که هیچ پایه و اساس درستی نداشته باشد و فقط عادت کرده‌ایم که این طور فکر کنیم. مثل اینکه فکر کنیم ما شایستگی این را داریم که هر چه می‌خواهیم فراهم شود یا همسر شما باید به آن عمل کند در حالیکه این درست نیست و همسرتان حق دارد در مواقعی خواسته شما را بر آورده نسازد همان طور که شما هم این حق را دارید.

۵- تصور اشتباه درباره تغییر: به این معنی که شما فکر می‌کنید که وقتی همسرتان اشتباه کرد، باید تنبیه شده و تغییر کند و این در حالی است که هیچ کس تا نخواهد نمی‌تواند تغییر کند و افراد فقط هنگامی تغییر می‌کنند که برای تغییر آماده باشند.

نتیجه گیری: می‌توان گفت برای اینکه راحت‌تر زندگی کنیم باید و سعی کنیم که کمتر خشمگین شویم و باید سعی کنیم که افکار یا طرز فکر ناکارآمد خود را کنار بگذاریم و سعی کنیم به موقعیت‌ها و مشکلاتمان واقع بینانه‌تر نگاه کنیم، تا دید درست‌تری از آنها داشته باشیم و با خشم و عصبانیت زندگی خود را خراب نکنیم.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ — مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

طب سوزنی و ترک اعتیاد



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
یکشنبه پانزدهم شهریورماه
مشاوره تلفنی از ساعت ۹ تا ۱۰

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

روانشناسی



خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
فقط مشاوره حضوری روزهای یکشنبه
از ساعت ۱۲تا۱۴

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

ازدواج، خانواده



خانم لیلا پورسمر
کارشناس ارشد ـ روان درمانی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌ها
از ساعت ۹ تا ۱۱

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

بگوسیب...
اینجا تهران است





ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا!

یکی بود یکی نبود. دو تا بطری بودن. یکی‌شون در ژاپن متولد شد، یکی‌شون در بگو سیبِ خودمون. اولی بعد از مصرف، به بلیت مترو تبدیل شد. دومی هم بعد از مصرف به درد سرِ رفتگرها تبدیل شد... در ژاپن برای این که مردم را تشویق کنند که بطری، زباله نیست، سیستمی به متروهای خود اضافه کرده‌اند تا مردم به جای پول، بطری خرج کنند. سرنوشت بطری ایرانی را هم ببینید. تازه این طرفی که بطری را لای درِ مغازه‌ی مردم گذاشته، از باتربیت‌های روزگار است زیرا خیلی‌ها بطری‌های خود را توی جوب، رویِ زمین، توی باغچه و توی هر چیزی که دستشان برسد، می‌اندازند، الا توی بلیت فروشی مترو. چرا؟ زیرا ما "سیستم بطری به جای بلیت" نداریم. اگر داشتیم، یک‌هو می‌دیدی که هی از هم بطری کِش می‌رویم! ضمناً همین ژاپن زباله‌هایش را صادر می‌کند و دلار می‌گیرد. دوست داشتی، به جای سیب بگو زباله‌ی جاپونی!



بیدارش نکن!

در داستان‌های قدیمی نقل است که حاکمی پول صرافی را بالا کشید. صراف به هر دری که زد، نشد. شبی با نومیدی به مسجدی رفت و زار زد. کفاش پیری پرسید: "چه تونه زار می‌زنین؟" صراف داستانش را تعریف کرد. کفاش گفت برو پیش حاکم از قول من سلام برسان و بگو پول تو را بدهد. صراف گفت: "گرفتی ما رو؟ پیش قاضی القضات هم رفتم و گفت زورم به حاکم نمیرسه. حالا برم بگم یه کفاش کوچولو گفته پول مردم رو پس بده؟" کفاش گفت: "تو که هزار کار کردی و نشد. اینم روش!" و صرافَ رفت و پیغام را رساند. حاکم با احترام زیاد، پول صراف را داد، سودش را هم گذاشت کنارش. صراف، حیران و پُر سؤال پیش کفاش برگشت و گفت جریان چی بود؟ کفاش گفت "سال‌ها پیش یه حاکمی داشتیم که زور می‌گفت. من ساعت ده صبح رفتم اذان دادم. ملت ریختن که چرا اذان بی‌وقت میدی؟ گفتم چون آخر زمون شده و حاکم به ناموس مردم چش داره. مردم قاطی کردن و رفتن پوست حاکم رو قلفتی کندن. حالا همه‌ی حاکما چشمشون از من ترسیده". این عکس کفاشی است که در میرداماد بساط می‌کند و همیشه‌ی خدا خواب است.

چی بگم آخ که دیگه فرنگیسسسسس!



در ساعت‌هایی که مردم یا سرِ کارند یا در خانه‌اند، مترو همین طور که می‌بینید، خلوت است و آدم می‌تواند در صندلی‌های آبی رنگ لم بدهد و موزیک گوش کند. این آقای نوازنده هم در حال اجرای "آخ چی بگم فرنگیس" است. گیتارش بسی کهنه است. عکس دسته‌ی گیتارش را بزرگ کرده‌ام تا ببینید با این گیتار از بس "آخ چی بگم فرنگیس" نواخته، جای نرمه‌ی انگشت‌های نوازنده روی آن نقش بسته. این نوازنده‌ی خوش دست و خوش حنجره در تمام چهارده ایستگاهی که بگوسیب در مترو بود و نگاهش می‌کرد، فقط همین آخ چی بگم فرنگیس را نواخت و خواند. هیچ کس حتی یک پانصدی بی گوشه هم نثارش نکرد. شاید اگر به جای یک عمر فرنگیس فرنگیس کردن، مدتی دختر قوچانی یا زیبا نیلوفر من یا نازنین مریم یا دو زلفونت بُوَد تارِ ربابُم را می‌خواند، وضع گیتارش طور دیگری بود. این قانون است: اگر راهی رفتی و به هدف نرسیدی، خیلی زود راهت را عوض کن و بگو سیب!



بهترین انسان کسی است که در حق همه نیکی کند • کنفوسیوس

مریم نیک پور



شریک زندگی تان بر سلامت شما اثر دارد؟

نتایج تحقیقات مختلف نشان می‌دهند که چه بخواهیم چه نخواهیم، شخصیت، رفتار یا عادت‌های شریک زندگی ما بر سلامت ما تاثیر زیادی دارد. تاثیراتی که گاه باعث شگفتی محققان می‌شود و وقتی که شما هم این مطلب را بخوانید، از این که زوج‌ها چه تأثیرات عجیبی بر هم خواهند گذاشت، متعجب خواهید شد.

خوش بینی مُسری است!

وقتی شریک زندگی شما خوش بین است...

شریکی که همیشه نیمه پر لیوان را می‌بیند و در سخت‌ترین شرایط زندگی هم خوش‌بین است و با دیدی مثبت به وقایع و اتفاق‌ها نگاه می‌کند، اثر و نفوذ فوق‌العاده‌ای بر شما دارد. نتایج تحقیقی که در دانشگاه میشیگان انجام شده، این را اثبات می‌کند. محققان این دانشگاه زندگی ۲۰۰۰ زوج را که به طور متوسط بالای ۵۰ سال داشتند، به مدت چهار سال زیر نظر گرفتند و به این نتیجه رسیدند که، وقتی یکی از زوجین خوش‌بین است، دیگری در زندگی و فعالیت‌های روزمره تحرک و جنبش بیشتری دارد در نتیجه میزان بیماری‌های مزمن خودش کمتر است. نکته قابل ملاحظه در این تحقیق این بود که این نتیجه هیچ ارتباطی به میزان خوش‌بینی یا بدبینی خودِ فرد نداشت. وقتی که شریک زندگی مثبت نگر است، به احتمال زیاد به طور ناخودآگاه طرف خود را وادار می‌کند که بهتر زندگی کند، بیشتر ورزش کند و... محققان می‌گویند، چون این افراد به طور نهادینه عقیده دارند که این عادت‌ها در فرد تمایز ایجاد می‌کند، آنها نیز شریک زندگی خود را از دیگران متمایز می‌کنند.

لاغری او، چاقی شما!

وقتی شما یا شریک زندگی‌تان سعی می‌کنید وزن خود را کاهش دهد...

محققان می‌گویند نتایج تحقیقات آنها ثابت کرده که به طور غیر قابل باوری این عادت می‌تواند نتیجه تلاش طرف مقابل را دچار اختلال کند. تحقیقی که به تازگی روی ۵۰ زوج که اهداف کاهش وزن داشتند انجام شده، نشان داده است که تماشای کاهش وزن شریک زندگی می‌تواند مانع یا سد راه لاغر شدن شما شود. محققان می‌گویند: "وقتی کسی که به ما خیلی نزدیک است بهتر از ما عمل می‌کند و در برنامه کاهش وزن موفق‌تر است، ما دلسرد می‌شویم و یا احساس تهدید می‌کنیم و از برنامه‌های خود دست می‌کشیم." آنها توصیه می‌کنند که زوج‌ها از کوشش‌های هم برای کاهش وزن حمایت کنند ولی اهداف جداگانه‌ای داشته باشند و برای رسیدن به این اهداف، مسیرهای متفاوتی را انتخاب کنند.

مرد خانه‌دار و بیماری‌هایش

اگر شریک زندگی‌تان ساعت‌ها کار می‌کند...

خانم‌هایی که همسرانشان بیشتر از ۴۰ ساعت در هفته کار می‌کنند، در مقایسه با خانم‌هایی که شوهرانشان بین ۵ تا ۹ ساعت کار می‌کنند، از نظر سلامتی در وضعیت بهتر و مطلوب‌تری قرار دارند. محققان دانشگاه تگزاس وضعیت شغل و سلامت ۳۸۰۰ زن و مرد را بررسی کردند و به نتایج جالبی دست یافتند. آنها می‌گویند، به احتمال زیاد میزان ساعت بالای کار کردن به داشتن درآمد بیشتر منجر می‌شود و مزایای بیشتری را برای زندگی به همراه خواهد داشت. در این تحقیق، مردانی که همسرانشان بیش از ۴۰ ساعت در هفته کار می‌کردند، در مقایسه با آنهایی که ساعت کاری همسرشان کم بود، از وضعیت سلامت نامطلوبی برخوردار بودند. نظر محققان این است که اگر ساعت کاری خانم‌ها زیاد باشد، معمولاً به درآمد بیشتر منجر نمی‌شود اما به این خواهد انجامید که شوهر باید مدت بیشتری در خانه بماند تا به کارهای خانه برسد و مسئولیت بیشتری در خانه داشته باشند در نتیجه برای کار بیرون از منزل وقت کمتری را اختصاص می‌دهد و این موضوع روی سلامت آقایان اثر منفی زیادی دارد.

رابطه‌ی حمایت و سکته

اگر دست یاری شریک زندگی همیشه به طرف شما دراز است...

در تحقیقاتی که انجام شده، در کسانی که احساس می‌کنند شریک زندگی‌شان در شرایط و بحران‌های مختلف اهل کمک و پشتیبانی است، سطح کلسیم شریان‌های بدن‌شان پایین‌تر از بقیه بود. سطح کلسیم شریان‌ها، ارتباط مستقیمی با بیماری‌های قلبی دارد. بر عکس، در افرادی که گزارش کرده‌اند همسرشان گاهی اوقات و نه همیشه به کمک آنها می‌شتابد، میزان سطح کلسیم در شریان‌های آنها بیشتر و در نتیجه ریسک حمله‌های قلبی بالاتر بود. و این ریسک در زوج‌هایی که هر دو طرف حس می‌کردند شریک زندگی‌شان حامی آنها نیست، بیشتر بود. محققان عقیده دارند کمبود حمایت و کمک دریافت شده از طرف شریک زندگی، میزان استرس فرد را افزایش می‌دهد و سلامت خانواده را به خطر می‌اندازد.

اطمینان از عشق و چاقی

اگر شریک زندگی‌تان موجب می‌شود احساس شادی کنید...

گروهی از محققان، ۱۶۹۰ زوج تازه‌ازدواج کرده را در چهار سالِ نخست زندگی‌شان مورد بررسی قرار دادند. آنهایی که گزارش کردند که در رابطه‌ی خود احساس شادی می‌کنند، اضافه وزن داشتند در حالی که آنهایی که از زندگی مشترک خود احساس رضایت نمی‌کردند، مراقب اضافه وزن خود بودند. البته عوامل زیادی در این بین نقش دارند اما انگار زوج‌هایی که احساس می‌کنند شریک خود را به دست آورده‌اند و دیگر لازم نیست او را شکار کنند، کمتر به اضافه وزن خود اهمیت می‌دهند. همچنین زوج‌ها خود را با یکدیگر مقایسه می‌کنند. اگر یکی از آنها اضافه وزن داشته باشد، ممکن است آن یکی به اضافه وزن خودش احساس بدی پیدا نکند.

اثر زوج‌ها بر یکدیگر

اگر شریک شما دیابت داشته باشد...

بر اساس تحقیق دانشگاه "مک گیل" که داده‌های سلامت بیش از ۷۵ هزار زوج را تجزیه تحلیل کرد، ریسک احتمال این اختلال متابولیک در شریک چنین افرادی ۲۷ درصد بیشتر خواهد بود. احتمالاً تغذیه‌ی نامناسبِ مشترک و عادات بدنی در ایجاد این اختلال نقش مهمی دارند بنابر این پزشکان غیر از این که از پیشینه‌ی غذایی یک بیمار دیابتی سؤال کنند، باید از وضعیت سلامتی و بیماری‌های خاصِ زوج او نیز سؤالاتی بپرسند.

درد مشترک!

اگر دردهای مزمن شبانه دارند...

امکان دارد خواب شما دستخوش تغییراتی شود. یک تحقیق نشان داده زوج‌هایی که یکی از آنها بیماری‌های ورم مفاصل دارد، زوجی که سالم است، خوابِ کمتری دارند و بیش از زوجی که بیمار است از درد شکایت می‌کنند!

از: ا.ح.درّی

جوان و فرهنگ کار و تلاش در اسلام

لیس للانسان الّا ما سعی[1]

چنـدی پیش به دیدار یکی از اقوام رفته بودم که در یک مجتمع مسکونی سکونت دارند. مدتی که در آنجا بودم شاهد فعالیت جوانی بودم که به کار نظافت ساختمان اشتغال داشت. یعنی راه‌پله‌ها و آسانسور و ...

اتفاقـی به او برخوردم و بـا اندک تأملی دریافتم که ادبیاتی که او در صحبت با ساکنان آپارتمانها بـه کار می‌بـرد ادبیات یک جـوان تحصیلکرده اسـت. سر صحبت را با او باز کردم و فهمیدم که دارای مدرک کارشناسی از دانشگاه و دانشجوی کارشناسی ارشد است. نکته عجیب‌تر ماجرا این بود که نه گلایه می‌کرد و نه به زمین و زمان ناسزا می‌گفت و گله و شـکایتی هم نداشـت و می‌گفت کـه کار عیب نیسـت و به هر حال بـرای تامین مخـارج زندگی و تحصیل هر کاری که مشـروع باشـد و خلاف نباشـد می‌توان انجام داد و نباید احسـاس سرشکسـتگی کرد. روحیه این جوان و رضایتی که داشـت سـخت مرا به فکر فرو برد. جرقه نگارش مقاله این شـماره با این برخورد در ذهن بنده زده شد.

جوانم... ولی کمی پرتوقع!

شاید انتخاب موضوعی با عنوان «جوان و فرهنگ و کار و تلاش در اسـلام» و تحقق آن در شـرایط کنونی کمی دور از دسـترس و به بـاور برخی از جوانان کاملاً غیرقابل دسـترس باشد، چرا که در این اوضاع اقتصادی نیمه جان، کسـی دلسوزانه به فکر جوانان نیسـت و طبعاً در چنین شـرایطی میدانی برای عرض اندام جوانان به وجود نخواهد آمد تا او نیز بتواند به سـفارش اسـلام عزیز که همان تقویـت فرهنگ کار و تلاش اسـت عمل کند. تا اینجای موضوع را هر عقل سـلیم از جمله خود نگارنده باور دارم، امّا اگر کمی واقع‌بینانه به این موضوع بنگریم متوجه می‌شـویم که حتی در چنین شـرایط اقتصادی بی‌تحرکی می‌توان با کار و تلاش حداقل درآمدی برای خود کسـب کرد که همیـن حداقل درآمد برای مـا جوانان حکم حداکثـر را دارد. برای نمونـه معمولاً ما جوانان نبود کار، سختی کار، کمی حقوق و تورم بالا و ده‌ها مشـکل دیگر که ممکن است برای هر شاغلی در محیط کار به وجود آید را دلیل بر توجیه سُسـتی و انجـام ندادن مسـئولیت‌های محوله و وظایف مشخص قرار می‌دهیم. با نگاهی به منابع اسلامی درمی‌یابیـم که رویکرد اسـلام عزیـز هرگز بر مبنای نوع شـغل انتخاب شده نیست بلکه اصل ارزش‌گذاری بر پایه هر نوع کار و تلاش و کسب روزی حلال می‌باشـد. امیرالمؤمنین علی(ع) در طول خلافت خود با آنکه خلیفه مسـلمین بودند از پرداختن به شغلهایی مانند کشاورزی، حفاری چاه برای رسـیدن به آب و یا حتی چوپانی به دور نبودنـد. این رفتار امیرالمؤمنین می‌تواند برای ما جوانان فصل‌الخطاب باشد، زندگی شرافتمندانه اقتضا می‌کند که انسـان بـه خصوص جوانان در جامعه شـغلی را به عهده بگیرند و از دسـترنج و سعی و تلاش خود امرار معاش کنند.

ما جوانان باید بدانیم که هیچ شغلی عیب نیست، هیچ شغلی برای کسی که در پی روزی حلال است عار نیسـت، عیب و عار آن است که ما جوانان با وجود نیروی عظیم جوانی که خداوند در اختیار ما قرار داده، دست نیاز به سوی دیگران دراز کنیم. بیکاری و تنبلی، تن‌پروری و سربار دیگران شدن عیب است. حتماً این دعای سر زبان پدربزرگ‌ها یا افراد قدیمی مُسـن را شـنیده‌اید که می‌گفتند: **خدا هیچ کـس را علیل و محتـاج مرد و نامرد نکند...** شـاید در نگاه اول تنها یک دعای سـاده باشـد امّا در پس آن رُموزی نهفته است راهگشا برای تک تک ما!

یک جوان معتقد و هوشیار باید آنچنان اطمینانی از خود داشـته باشد و باور داشته باشد که در هر شـرایط سـختی می‌تواند با توکل بر خدا به قول معـروف گلیم خـود را از آب بیرون بکشـد. در روایتی از پیامبر اکرم(ص) نقل است:

«روزی عـده‌ای از اصحاب در مسـجد نشسـته بودنـد که جوان کارگری باعجلـه بدون اعتنا به پیامبر(ص) و اصحاب از جلـوی آنها عبور کرد، اصحاب حضرت وقتی بـا چنین صحنه‌ای روبرو شـدند به پیامبر(ص) عرضـه کردند: ای پیامبر خدا! آیا این مرد کارگر جوان، که باعجله برای مال بی‌ارزش دنیا قدم برمی‌دارد، عملش خداپسندانه اسـت؟ حضرت فرمودند: به خدا قسم که ارزش کارش نزد خداوند بالاتر از عمل شماست که در مسـجد نشسـته و عبادت خدا می‌کنید به شرط آنکه دسترنجش پاک و حلال باشد.

در حدیـث دیگـری آمـده اسـت کـه وقتی رسـول‌خدا(ص) از جنگ تبوک بازمی‌گشـتند جوانی از خانواده ثروتمند به اسـتقبال رسول خدا آمد و با ایشـان مصافحه کرد. (دسـتهایش زبر بود). پیامبر از او پرسـید: چه صدمه‌ای به دستت رسیده است؟ جوان پاسخ داد: من با وجود ثروت پـدرم با طنـاب و بیل کار می‌کنـم و درآمدم را خرج خانواده‌ام می‌کنم. پس رسـول خدا خم شد و دسـت او را بوسید و فرمودند: **این دستی است که در آتش دوزخ نمی‌سـوزد.** بـا توجه و تأمل در احادیـث فـوق درمی‌یابیم که چـه افتخاری بـرای ما جوانان که پیامبر عظیم‌الشـأن اسـلام دسـت کارگر را بوسـیده و ارزش کارش را بهتر و والاتر از عبادت در مسـجد دانسـته. پس چرا بعضی از ما جوانان برای بی‌نیازی خود از دیگران بعضی از کارها را کسر شأن می‌دانیم؟ با توجه به رهنمودهای اسـلام عزیز حتی در سخت‌ترین و دشـوارترین شرایط اقتصادی با کنار زدن بعضی از توقعـات بی‌جا و از بین بـردن غرور کاذب که مانع درسـت فکر کردن ما می‌شود می‌توان خود را از دیگران بی‌نیاز کرد.



پرسمان زندگی

پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

احکام نماز

۱ـ آیا قرائت عمدی ذکرهای رکوع و سـجده به جای یکدیگر اشکال دارد؟

اگر آنها را به قصد ذکر خداوند بگوید اشکال ندارد و رکوع و سجده نماز همگی صحیح هستند.

۲ـ آیـا یک بار گفتن تسـبیحات اربعه در رکعت سوم و چهارم نماز کافی است؟

کافی است، هر چند احتیاط آن است که سه مرتبه گفته شود.

۳ـ آیا سجده بر مهری که سیاه و چرک شده باشد و مانع چسبیدن پیشانی روی مهر باشد اشکال دارد؟

اگر چرک روی مهر به مقداری باشد که حائل بین پیشانی و مهر شود، سجده و نماز باطل است.

در مکتب دوست

در بین مردم که هسـتی زبانـت را حفظ کن. امان از این زبان!

در قدیم می‌گفتند که کسی به غلامش گفت: بـرو بهترین چیز را برای من بیاور غلام رفت، یک زبان گوسفند آورد. بعد به او گفت برو بدترین چیز را بیاورد. دوباره رفت و زبان آورد.

زبان هم خوب است و هم بد.

اگر با این زبان حرف خوب بزنی خوب است و اگر غیبت کنی بد است.

مجموعه رهنمودهای آیت ا... مجتهدی تهرانی

هر گاه مستحبات به واجبات زیان رساند آن را ترک کنید

● حضرت علی(ع)

کیانا نصرت‌زاده

دنیایی که قیمت ندارد



پدرم ناامید به آلمان برگشت. به او پیشنهاد کردم خواهرم را بسپرد به من و او هم برگردد تهران. برایش سخت بود. دلواپس ما بود ولی دست آخر قبول کرد

در اوج جنگ ایران و عراق خانواده من تصمیم گرفتند مهاجرت کنند. برادر بزرگم به جنگ رفته بود و خبر شهادتش را سه ماه بعد شنیدیم. خواهر کوچکم به بیماری عجیبی مبتلا شده بود و برای درمانش، به اصرار عمویم که سالها در آلمان زندگی می کرد، راهی این کشور شدیم. من فکر می کردم سه ماه تابستان آنجا خواهیم ماند و با باز شدن مدرسه‌ها برمی گردیم، اما مادر و پدرم تصمیم مهمتری گرفته بودند. عمو مهرداد تدارک همه چیز را دیده بود؛ از خانه گرفته تا مدرسه من و خواهرم...

با گذشت یکی دو ماه تازه من و خواهرم متوجه شدیم که بقیه عمرمان را در آلمان خواهیم بود. اولش خیلی سخت بود، ولی کم کم عادت کردیم. مخصوصاً اینکه خواهرم هم داشت درمان می‌شد و این موضوع شعف خاصی به خانه ما آورده بود. پدرم خیلی زود در یک کارگاه کت و شلواردوزی کار پیدا کرد و همان کاری را که در تهران داشت، ادامه داد و خوشبختانه خیلی هم به زبان آلمانی نیاز نداشت. مادرم هم در یک فروشگاه بزرگ مشغول به کار شد. من هم سخت درس می‌خواندم تا بتوانم به راحتی وارد دانشگاه شوم. اما جای برادر شهیدم همیشه خالی بود و مادرم گاهی اشک می‌ریخت که حتی از مزار او هم دور شده است...

بعد از دو سه سال جنگ تمام شد. من کم کم باید به دانشگاه می‌رفتم. زبان آلمانی‌ام خیلی خوب شده بود و درسم هم خوب بود. همه امید داشتند بتوانم در یک رشته خیلی خوب درس بخوانم، اما ناگهان اتفاقات عجیبی در زندگی ما افتاد. مادرم در یک سفر که به ایران آمده بود، خیاطخانه قدیمی پدرم را دوباره راه انداخت و به پدرم خبر داد که کار در تهران خیلی بهتر شده و شاید وقتش رسیده باشد که به ایران برگردیم. این خبر شوک آور بود؛ آن هم درست زمانی که من و خواهرم به دانشگاه رفتن امید داشتیم. مادرم پیغام فرستاد که دیگر به آلمان برنمی گردد... نمی‌دانم چطور شد که خانواده ما ناگهان از هم پاشید. جنگ و دعواها شروع شد. پدرم تهدید کرد که مادر را طلاق می‌دهد و مادرم بی‌اهمیت به این حرف‌ها در تهران ماندگار شد.

یک سال گذشت. من وارد دانشگاه و در رشته مهندسی برق مشغول به تحصیل شدم. اما باز هم مادرم برنگشت. پدرم تصمیم گرفت به تهران بیاید و کار را یکسره کند. مادر حاضر نبود حتی برای دیدن ما به آلمان بیاید. می‌گفت نمی‌خواهد از مزار پسر شهیدش دور بماند و هر هفته می‌رفت بهشت زهرا. پدرم ناامید به آلمان برگشت. به او پیشنهاد کردم خواهرم را بسپرد به من و او هم برگردد تهران. برایش سخت بود. دلواپس ما بود ولی دست آخر قبول کرد و من و خواهرم تنها شدیم. با مدیریت خوب از عهده اموراتمان برمی‌آمدیم. یک سال بعد خواهرم هم وارد دانشگاه و در شهر دیگری ساکن شد. حالا دیگر حسابی پراکنده شده بودیم، اما ته دلمان به روزی امید داشتیم که دوباره دور هم جمع شویم. درسم که تمام شد، مصمم بودم که به ایران برگردم اما کار بسیار خوبی در شهر هامبورگ به من پیشنهاد شد و آن را قبول کردم. همان موقع بود که فهمیدم خواهرم می‌خواهد با یک پسر نیمه آلمانی نیمه ترک ازدواج کند. دیگر امیدی به جمع شدن خانواده در یک خانه نبود. من به دلیل کار و خواهرم به دلیل ازدواج در آلمان ماندگار شدیم، برای همین رویای ایران رفتن از سرمان پرید.

ده سال بعد خبر رسید که پدرم بیمار است. من و خواهرم سراسیمه خودمان را رساندیم تهران. پدرم سکته کرده بود. همگی در آن خانه قدیمی که حالا کلنگی به حساب می‌آمد، جمع شده بودیم. پدرم دست مرا گرفت و از من خواست پیش او بمانم و دیگر به آلمان برنگردم. مهاجرتی که همه ما را از هم دور کرده بود، باید تمام می‌شد. اما کار سختی بود. به‌خصوص برای خواهرم که حالا شوهر و بچه هم داشت. ولی این آخرین خواسته پدر پیر و خسته‌ام بود. او با اشک می‌گفت در جنگ یک فرزندش را از دست داده و در مهاجرت دو فرزندش را...

با کلی دلواپسی تصمیم گرفتم در ایران بمانم. خواهرم هم تصمیم گرفت موضوع را با شوهرش در میان بگذارد و اگر او قبول کرد، چند سالی به ایران بیایند. برخلاف تصور ما، شوهر خواهرم با کمال میل تصمیم گرفت در ایران زندگی کند. او عاشق ایران شده بود و خیلی راحت خودش را با فرهنگ ما تطبیق داد...

من خیلی زود کاری در نیروگاه برق پیدا کردم. خواهر و شوهر خواهرم شروع به تدریس زبان آلمانی کردند. خانه قدیمی را کوبیدیم و چند آپارتمان ساختیم و همگی کنار هم زندگی کردیم. پدرم هنوز در قید حیات است و شاد و سرزنده زندگی می‌کند. مادرم مشغول نوه‌هایش است و من و خواهرم هم کنار بچه‌ها و همسرهایمان زندگی می‌کنیم. هرگز فکر نمی‌کردم این تغییر و تحولات چنین سرانجامی داشته باشد. حالا یک خانواده منسجم هستیم که با خوشبختی کنار هم زندگی می‌کنیم. به گذشته که فکر می‌کنم، می‌بینم چقدر می‌ترسیدم که شغلم و درآمد نیم‌بندم را در آلمان از دست بدهم، اما حالا دنیایی را به دست آورده‌ام که قیمت ندارد. ■

شکوفه‌های زندگی



ثمین غریبی



محمدامین غریبی



ملیکا هادی‌راحت



هانیه روستا



مبینا آخشی



زهرا صنعتگر خوش طینت



سویل خرم‌فر

بقیه از صفحه ۱۹

کنیم یا فرار را بر قرار ترجیح دهیم. در موقعیت‌ها و شرایطی که ناچاریم بین دو قوم یا قبیله و یا دو نژاد مختلف قرار بگیریم، تهییج و برانگیختگی آمیگدالا در فرد، می‌تواند به واکنش‌های خاصی ترجمه شود. کمترین این واکنش‌ها این است که به چشم طرف مقابل کمتر نگاه کنیم، تماس جسمی کمتری با او داشته باشیم، فاصله اجتماعی خود را با او زیاد کنیم و تا جایی که از او بترسیم واکنش‌های ظاهری ما نمایان شوند و مراقبِ هوشیاری خود باشیم.

قبیله‌گرایی یعنی نژادپرستی

پیشداوری و تعصبات قومی اغلب عواقب غیرآگاهانه‌ای دارد و در عملکرد مغز ما تداخل ایجاد می‌کند و خلاقیت و نوآوری ما پایین می‌آید. در مثالی که از تحقیقی درباره آثار هنری گرفته شده، افراد شرکت‌کننده اصولاً به کیفیت اثر توجهی نشان ندادند و زیبایی اثر هیچ تاثیری بر ارزیابی آنها نداشت. تعصب تعلق گروهی یا قومی، در ما نوعی قید و بند ایجاد می‌کند و با نوعی عینک بدبینی به گروه مقابل و یا افراد متعلق به قوم و قبیله‌ی دیگر نگاه می‌کنیم. تعصب‌های کورکورانه تعبیر درستی است برای این موضوع.

"کارمیت تدمور"، روانشناس و استاد دانشگاه و همکارانش در یک کار تحقیقی، از آزمایشی ساده بهره گرفتند. آنها از داوطلبان شرکت‌کننده خواستند روی یک ورق کاغذ، کاربردهای احتمالی آجر را لیست کنند. افرادی که این توانایی را داشتند که ورای طبقه‌بندی‌های سنتی و رایج فکر کنند، مثلاً صرفنظر از اینکه در ساختمان سازی به کار می‌رود، بهتر از بقیه کاربردهای آجر را لیست کرده بودند. مثلاً یکی گفته بود می‌شود از آجر به عنوان وزنه استفاده کرد. یا آن را رنگ کنیم و به عنوان چیزی تزئینی به دیوار بچسبانیم. این تحقیق نشان داد آنهایی که حتی در مورد اشیا هم به نوعی ماهیت گرا هستند و مثلاً تعریف آنها از آجر بر اساس چیزهایی است که از پیش شنیده یا دیده‌اند، در خلاقیت و نوآوری استعداد چندانی نشان ندادند و همه چیز را همان طور اجرا می‌کردند که از پیش فرض شده بود.

تدمور و همکارانش این گونه نتیجه گرفتند که: اثرات منفی ماهیت گرایی بر خلاقیت، روی چیزهایی که در نظر مردم رواج دارد اثر نمی‌کند ولی تاثیرات منفی خود را این طور می‌گذارد که مردم را وادار می‌کنند متعصبانه فکر کنند بنابر این معتقدند آنچه را که فکر می‌کنند، درست است! به همین دلیل است که کلیشه‌ای فکر می‌کنند بنابر این خلاقیت و استعدادهای آنها راکد می‌شود. تدمور در ادامه این طور توضیح می‌دهد: "سال‌های سال پیش ما در موقعیت‌هایی بودیم که زمین بسیار سرد بود. ما مهارت‌هایی یاد گرفتیم تا در موقعیت‌های ناگهانی تصمیم‌هایی سریع و آنی بگیریم که تضمین‌کننده بقای ما در محیطی پوشیده از برف و یخ بود، آن مهارت‌ها و واکنش‌ها امروز کمتر به کار می‌آید و حتی می‌توانم بگویم در دنیای مدرن ما انسان کمتر در معرض موقعیت مبارزه یا فرار قرار می‌گیرد اما هنوز پی آن که خودمان بدانیم، از همان واکنش‌ها داریم با این تفاوت که به تعصبی نامحسوس تبدیل شده است".

آیا تبعیض و تعصب درمان دارد؟

نتیجه‌ی همه‌ی این تحقیق‌ها این است که ما نمی‌توانیم به آسانی تفکرات متعصبانه و کورکورانه را از بین ببریم. همچنین نمی‌توانیم به طور پایه‌ای مغز انسان را مجدداً از نو بسازیم و اتصالات و ارتباطات سریع و آتش گونه آن و تمایلات گروهی‌اش را بازسازی کنیم. در عوض، کلید در تغییر رفتار انسان‌هاست. و از دیدگاه کارشناسان، این تنها راه ممکن است. در یک تحقیق گسترده، "برایان نوسِک" از دانشگاه ویرجینیا و همکارانش هفده راه گوناگون را برای کاهش تعصب غیرخودآگاهانه‌ی داوطلبان به کار گرفتند. یکی از این روش‌ها، مداخله بود. در این روش برای افراد شرکت‌کننده سناریویی نوشتند و نقشی تعیین کردند که در آن سیاهپوستان دوست و رفیق آنها بودند و سفیدپوستان به عنوان انسان‌هایی بد نمایش داده شده بودند. در این مداخله، داوطلبان داستانی را می‌خواندند که در آن یک نفر سوم یا دانای کل راوی داستانی مهیج است که در آن، یک سفیدپوست به داوطلب حمله می‌کند و یک سیاهپوست او را نجات می‌دهد. سپس از آنها آزمون گرفته شد. و نتیجه آزمون نشان داد پس از این مداخله، تعصب افراد شرکت‌کننده ۴۸ درصد کاهش یافته بود. تمام شرکت‌کنندگان در این بررسی سفیدپوست بودند.

نوسک می‌گوید این تعصبات کورکورانه در بسیاری از ابعاد مختلف زندگی مردم جامعه اثر می‌گذارد و موجب پیشداوری‌ها و قضاوت‌های نامتناسب و نادرستی می‌شود. نوسک و همکارانش در یک تحقیق دیگر برای کاهش این تعصبات برای افرادی که دنبال استخدام افراد برای مشاغل گوناگون بودند، یک برنامه تبلیغاتی ۲۰ دقیقه‌ای تهیه کردند. آنها در این برنامه به طور مفصل درباره فرهنگ افراد غیرآمریکایی صحبت کردند. در برنامه‌ای دیگر درباره فرهنگ آمریکایی و در برنامه سوم، درباره مقایسه این دو فرهنگ. سپس محققان رزومه افراد مختلف را به این داوطلبان دادند. نتایج نشان داد کارفرمایانی که به طور خاص برنامه مربوط به فرهنگ آمریکایی را تماشا کرده بودند، برای استخدام، سفیدپوستان را انتخاب کردند.

این تحقیق و دیگر تحقیق‌ها نشان می‌دهند که با اینکه روانشناسان مدت زیادی نیست که روی این موضوع تحقیق و کار می‌کنند، نتایج امیدوارکننده است و تا حدود زیادی می‌تواند روی ادراک و شناخت افراد تاثیر بگذارد.

راننده‌ها را دریابید

غلامعلی قاضی شهرضا

حدود چند ماه است که به طور چشمگیر، وضع و اوضاع حمل و نقل و محموله و حمل بار، بخصوص از مبدا بندرعباس که یکی از بنادر مهم در امر صادرات و واردات است به هم ریخته و کامیون‌ها و مالکان و رانندگان روزهای متمادی را باید در نوبت بار بمانند. اکثر شهرهای دیگر همچون تهران، اصفهان، فارس، خراسان‌های جنوبی، رضوی، شمالی و... با کمبود محموله و حمل بار روبرو هستند و متاسفانه نبود بار و ازدحام کامیون‌ها باعث شده تا دفاتر حمل و نقل با تعیین حداقل کرایه برای جابجایی بار چنان به روز رانندگان و کامیونداران بیاورند که روزشان شده شب. از طرفی دیگر چند ماهی است پاسگاه گهکم که یکی از پاسگاه‌های بی‌سر و صدای ما بین شهرستان حاجی آباد هرمزگان و بندرعباس است، به طور عجیب و باورنکردنی به کامیون‌هایی که باک‌های غیراستاندارد دارند گیر می‌دهند که این امر باعث جریمه، توقف در پارکینگ و برخورد ماموران با رانندگان شده است در حالی که سهم ارائه سوخت در کارت سوخت کامیون‌ها ماه به ماه کمتر شده و در حال حاضر طی ۲۴ ساعت



۲۵۰ لیتر نفت گاز تحویل کامیون‌ها می‌شود. قانون و ماموران آن وظیفه دارند که با قاچاقچیان این سرمایه ملی به طور جدی و قانونی برخورد کنند، اما کوچک کردن مخازن سوخت کامیون‌ها به مشکل کمبود سوخت منجر می‌شود و این موضوع واقعا باعث ناراحتی رانندگان شده است و آنها هر روزه با مشکل دریافت سوخت با سهمیه ۲۵۰ لیتر در روز مواجه هستند، آن هم در طول مسیر که اکثرا فاقد سوخت و بعضا در استان هرمزگان و شهر بندرعباس اکثر پمپ‌ها دارای صف‌های آنچنانی است و باید حدود نیمی از روز را در آن اسیر باشیم. اوضاع نابسامان اقتصادی و عوامل دیگر مردم را عاصی و نگران کرده است. مسئولین مشغول چه هستند که حرفی نمی‌زنند؟ آیا خودشان متوجه اوضاع نگران‌کننده و نابسامان مردم نیستند؟ بنده خودم با اینکه راننده کامیون هستم، چندین و چند، قسط بانکی و چک و حتی اجاره خانه عقب افتاده دارم و نیک می‌دانم که با توافق هسته‌ای، هم اوضاع ما بهتر نمی‌شود و آنها که متضرر نمی‌شوند، آقازاده‌ها و سرمایه‌داران هستند. لذا از مسؤولین محترم انتظار داریم به داد این قشر هم برسند.

نیکی و سود خویش را در زیان دیگر کسان مخواه

● زرتشت

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

وقتی تقدیر کولاک کرد

لابه‌لای حرف‌هایمان یادی از نامه عاشقانه من شد. هر دو زدیم زیر خنده. میترا سرخ شد و من لحظه‌ای حس کردم هنوز همان احساس در من وجود دارد



بعد از ۳۰ سال میترا را دیدم. باورم نمی‌شد. از صدایش او را شناختم و لهجه شیرین شیرازی‌اش... انگار همین دیروز بود که صدایش در حیاط خانه‌مان می‌پیچید و من پرده را کنار می‌زدم و به دور از چشم دیگران بهش خیره می‌شدم و می‌گفتم این زن آینده من است. زمان هر دوی ما را به دو طرف دور پرت کرد و حالا در یک فروشگاه دوباره به هم رسیده بودیم. با صدای آرامی گفتم: "میترا..."

برگشت نگاهم کرد. صورتش کمی چاقتر شده بود. چشم‌هایش ریز به نظر می‌رسید و چین و چروک‌ها او را جاافتاده‌تر کرده بود. اول خیره شد. حق داشت اگر مرا نمی‌شناخت. موهایم ریخته بود. عینکی شده بودم و کمی چاقتر و حتماً خیلی پیرتر... اما ناگهان چشم‌هایش گرد شد و داد کشید: "ایرج!"

قلبم تند می‌زد. مثل بچه‌ها ذوق زده شده بودم، مخصوصاً اینکه مرا زود شناخته بود. بحث و دعوایش را با فروشنده فراموش کرد و از من خواست برویم کافی شاپ روبرو و بنشینیم گپ بزنیم. قید وقت دکتر را زدم و اصلاً به روی خودم نیاوردم که باید تا یک ربع دیگر در مطب دندانپزشکم باشم. اول از همه سراغ خواهرهایم را گرفت... هنوز خاطرات شیرینی از دوستی با آنها در ذهنش بود. خواهرهای دوقلویم با او همکلاس بودند. هر روز با هم می‌رفتند مدرسه و تابستان‌ها همه وقتشان را با هم می‌گذراندند. من پنج سالی از آنها بزرگتر بودم. سخت درس می‌خواندم تا در دانشگاه قبول شوم، اما آنها در دوران کودکی خود سرخوش و بی‌قید سیر می‌کردند.

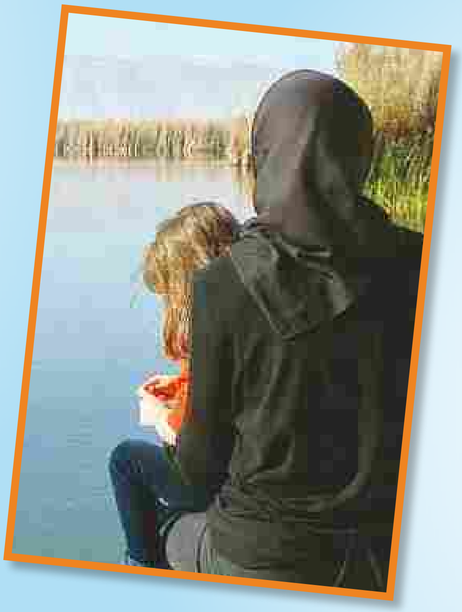
همسایه بودیم. میترا دختر کی ریزنقش و بلبل زبان بود. از او خوشم می‌آمد و حتی می‌توانم بگویم اولین عشق زندگی‌ام بود. بالاخره بعد از سال‌ها یک روز تصمیم گرفتم نامه‌ای برای او بنویسم. با کلی دلواپسی نامه را به دستش رساندم، ولی هنوز دو روز از این اتفاق نگذشته بود که پدر میترا در اثر تصادف فوت کرد. ناگهان انگار ابر سیاهی روی

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

می‌خواهم زندگی‌ام را نجات دهم

فکر می‌کردم بالاخره همه چیز خوب می‌شود تا اینکه یک روز به طور ناگهانی متوجه رابطه بامداد با یک دختر غریبه شدم. اول نمی‌خواستم باور کنم، ولی همه چیز واضح بود



بین این همه آدم که آمده‌اند اینجا، انگار فقط من هستم که آمده‌ام طلاق نگیرم و نگذارم شوهرم مرا ترک کند. به هر سختی هم که باشد نمی‌گذارم اسم مرا از شناسنامه‌اش خط بزند. به خودش هم گفتم تا جایی که توان داشته باشم، استقامت می‌کنم. حتی اگر دادگاه حکم را صادر کند، باز هم نمی‌گذارم این اتفاق بیفتد.

وقتی با بامداد ازدواج کردم، هر دوی ما کم سن و سال بودیم. من بیست سالم بود و او بیست و دو ساله. خانواده‌های ما خیلی اصرار داشتند که بچه‌هایشان زود ازدواج کنند.

ازدواج ما کاملاً سنتی بود. پدرهایمان صحبتشان را کردند و قرارها را گذاشتند و بعد در روز خواستگاری ما همدیگر را دیدیم. چیز زیادی از زندگی نمی‌خواستیم، برای همین به نظر همه چیز خوب بود.

دو سال از ازدواج ما گذشته بود که سخت بیمار شدم. خانواده شوهرم به ما کمک کردند تا در بهترین بیمارستان درمانم را شروع کنم. بامداد مثل پروانه دورم می‌گشت. کارهایی برای من می‌کرد که باور کردنی نبود.

تازه آن موقع بود که احساس کردم عاشقش هستم. عشقی که ظاهراً دیر آمده بود ولی خیلی عمیق بود. بعد از شش ماه که حالم خوب شد، بهش گفتم تا آخر عمرم در خدمتت هستم و دیگر هیچ انتظاری از تو ندارم و حالا نوبت من است که آن همه فداکاری را جبران کنم.

به نظر زوج ایده‌آلی بودیم. از هیچ چیز دلخوری نداشتم. خانواده شوهرم مرا خیلی دوست داشتند. در هر جمعی من تنها زنی بودم که از همه دنیا راضی بود.

سال چهارم زندگی‌مان بچه‌دار شدیم. خدا به ما یک بچه بیش فعال داد که وقت زیادی از من می‌گرفت. همه زندگی‌ام شده بود بچه و گرفتار نوعی وسواس شده بودم که بیشتر روز در حال تمیز

خانه آنها سایه انداخت. بعد از مراسم ختم به همراه دایی‌هایش به شیراز رفتند تا در کنار خانواده‌شان زندگی کنند. همان موقع هم من دانشگاه قبول شدم و باید می‌رفتم تبریز...

دیگر هیچ وقت او را ندیدم. برای ادامه تحصیل به خارج از کشور رفتم. خواهرهای دوقلویم هم هر کدام با مردهایی ازدواج کردند که آنها را همراه خودشان به کشورهای مختلف بردند. انگار توفانی وزیده بود و هر کدام از ما را به یک طرف پرت کرده بود.

دیگر خبری از میترا نداشتم تااینکه آن روز به طور تصادفی او را در فروشگاه دیدم. دوتا بستنی سفارش دادم و نشستیم روبروی هم و از حکایت‌هایی که بر ما گذشته بود، گفتیم. میترا قبل از اینکه دیپلمش را بگیرد، به عقد پسر دایی‌اش درآمده بود. بعد از ده سال از هم جدا شده بودند و میترا با دخترش زندگی مستقلی را شروع کرده بود. من هم وقتی درسم تمام شد، برگشته بودم ایران و با پدر و مادر پیرم زندگی می‌کردم. چند بار تصمیم گرفتم ازدواج کنم، ولی هر دفعه به دلایلی این اتفاق نیفتاده بود. حالا موهایم سفید شده بود، ولی هنوز تنها بودم.

میترا از دخترش گفت که در دانشگاه تهران مشغول تحصیل بود و او به همین خاطر به تهران برگشته بود. با ارثیه پدری‌اش یک آرایشگاه کوچک راه انداخته بود و زندگی خودش و دخترش را پیش می‌برد. لابه‌لای حرف‌هایمان یادی از نامه عاشقانه من شد. هر دو زدیم زیر خنده. میترا سرخ شد و من لحظه‌ای حس کردم هنوز همان احساس در من وجود دارد. آدرس و شماره تلفن خودم را به او دادم و قرار شد یک روز برای دیدن مادرم به خانه ما بیاید.

طاقت نیاوردم. همان شب به او تلفن کردم و به هر بهانه‌ای سر صحبت را باز کردم. تا نیمه‌های شب از هر دری حرف زدیم. روز بعد وقتی رفتم سر کار، آدم دیگری شده بودم. چیزی در من شعله‌ور شده بود که سرخی و داغی‌اش در چهره‌ام نمایان بود و همکارهایم متوجه این تغییر شده بودند.

خلاصه اینکه میترا یک روز برای دیدن مادرم به خانه ما آمد و بالاخره من جرات کردم یک بار دیگر به او ابراز علاقه و از او خواستگاری کنم. میترا بی‌هیچ تاملی جواب رد داد. گفت حالا دیگر همه چیز تغییر کرده. او یک زن مطلقه است و دختر دم بخت دارد. من اما اصرار کردم. روزها و هفته‌ها با هم حرف زدیم. موضوع را با دخترش در میان گذاشتم و او با اشتیاق از آن استقبال کرد تا اینکه بالاخره جواب بله را از میترا گرفتم.

حالا دو سال است که من و میترا با هم زندگی می‌کنیم. میترا شور تازه‌ای به زندگی من داده و چقدر خوشحالم که تقدیر بار دیگر او را سر راه زندگی من قرار داد... ■

کردن و مرتب کردن خانه بودم.

در همان اوضاع و احوال، وضع تجارت خانوادگی بامداد بد شد؛ طوری که مجبور شدند حجم زیادی از دارایی‌هایشان را بفروشند. بیشترین فشار روی بامداد بود. من از کار و تجارت چیزی سر در نمی‌آوردم و فقط می‌خواستم بهترین مادر و بهترین همسر باشم. بامداد همیشه خسته بود. حتی حوصله من را هم نداشت. نمی‌توانست برای من درددل کند چون فکر می‌کرد من از حرف‌هایش سر در نمی‌آورم. رابطه ما به شکل غریبی سرد و بی‌روح شده بود. من هم همه چیز را به حساب فشار کار و گرفتاری‌های تجارت می‌گذاشتم و فکر می‌کردم بالاخره همه چیز خوب می‌شود تا اینکه یک روز به طور ناگهانی متوجه رابطه بامداد با یک دختر غریبه شدم. اول نمی‌خواستم باور کنم، ولی همه چیز واضح بود. جای هیچ شکی باقی نمانده بود. خودم را به در و دیوار می‌زدم تا یک راه‌حل درست و حسابی پیدا کنم.

با پدرشوهرم صحبت کردم. او مرد با تجربه‌ای بود. به من گفت در این مورد با هیچ کس صحبت نکن تا خودم تحقیق کنم. وقتی کمی پرس و جو کرد، فهمید موضوع خیلی جدی است و بامداد تصمیم دارد مرا طلاق بدهد و با آن دختر ازدواج کند. پدر شوهرم از من خواست به روی خودم نیاورم و به هیچ قیمتی حاضر نشوم خانه را ترک کنم. زندگی از همان موقع مثل جهنم شد. بامداد به هر بهانه‌ای با من درگیر می‌شد. زندگی‌مان واقعاً وحشتناک بود، ولی من صبوری می‌کردم. می‌دانستم بامداد با آن زن خوشبخت نخواهد بود. کلی راجع به او تحقیق کرده بودم. می‌دانستم دخترک به بهانه‌های عجیبی به بامداد نزدیک شده و حالا همه توانش را گذاشته تا زندگی ما را بهم بریزد. بامداد را درگیر مشکلات خانوادگی‌اش کرده بود تا از نظر عاطفی او را تحت فشار قرار بدهد.

به مادرم گفتم حالا بامداد مریض شده و نوبت من است که از او مراقبت کنم. من حالا با تمام قوا ایستاده‌ام تا او را نجات بدهم. زندگی‌ام، بچه‌ام، همه و همه به بامداد وابسته است. می‌دانم که بامداد دیر یا زود پشیمان می‌شود، ولی می‌خواهم آن روز من و بچه را از دست نداده باشد.

بامداد تقاضای طلاق کرده. من مخالفت کردم. به توصیه وکیلم، مهریه را مانع کردم. بعد هم به هر بهانه‌ای دادگاه را کش دادم. هنوز مقاومت می‌کنم. متوجه شدم که آن دختر کم کم دارد خسته می‌شود و می‌خواهد سراغ کسی برود که پول بیشتری داشته باشد. دیگر غرور و احساس من مهم نیست. فقط می‌خواهم زندگی‌ام را نجات بدهم.

■

شکوفه های زندگی



رُهام بابازاده


محدثه میرزایی


بنیامین محمودی


بنیتا بیگی


ساغر عالی‌نژاد


رقیه ریاحی


ترنم پورآهنگر


کسری شیرخانلو


سوگندسادات جعفرزاده


ثناسادات جعفرزاده


مهدی بابائی


سجاد جعفری


محمد و علی بابائی

تمامی روابط شما از عشق خواهد درخشید

● باربارا دی آنجلیس

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir

حرف مرد یکی است؟

بعضی‌هـا نمی‌دانم چرا بعضـی وقت‌ها بعضی توقعات بیجا و بی‌مورد دارند. مثلاً الان که صحبت از توافق هسـته‌ای در میان اسـت، توقع دارند که قیمت همه چیز بکشـد پایین. از شـیرمرغ گرفته تا جان آدمیزاد و پرایـد که ارتباط تنگاتنگی با هم دارند.

حـال آن که اصلاً اینطوری نیسـت و این غلط است که یک همچین تصورات غلطی داشته باشیم. مگر چه خبر اسـت؟.... بعضـی کالاها و خدمات، همچین الکی گران نشـده‌اند که حـالا الکی ارزان شوند. ظاهراً عده‌ای چنان دستپاچه شدند که خیال کردند توافق هسته‌ای قرار است شاخ غول بشکند. طـرف الان دچار دغدغه شـده که اگـر تحریم‌ها برداشته شود و رفت و آمد ما با کشورهای اروپایی بیشتر شود، حالا چی باید بپوشیم؟

شـما را به خدا سـطح تصـورات و توقعات را می‌بینید؟ خنده‌دار است.

لذا جای تشـکر دارد که وزیـر محترم صنایع، خیلی صریـح و قاطع از ثابت مانـدن قیمت انواع خودرو داخلی پس از حصول توافق هسـته‌ای خبر دادند. حتی اگر که نرخ ارز هم پایین بیاید، باز دلیل نمی‌شود که خودرو ارزان شود .

عرایـض وزیر صنایـع: "قیمت خودروهای داخلـی پس از توافق هسـته‌ای کاهـش نمی‌یابد، اما اگر نـرخ ارز کاهش یابد، ممکن اسـت قیمت خودروهای خارجی کاهش یابد."

جـا دارد که همیـن جا به جناب وزیر خسـته نباشـید عرض کنیم و بابت ایـن صراحت کلام و شـفافیت و شیب ملایم در تثبیت و تنظیم قیمت‌ها از ایشان تشکر نماییم. این مواضع اصولی، بار دیگر، مشـت محکمی اسـت بر دهان برخی یاوه‌گویان و مهمل‌بافان که الکی و بیخودی، رطب و یابس را به هم می‌بافند و توافق هسته‌ای را به چیزهای دیگری ربط می‌دهند که اصلاً به هم ربطی ندارند. کجایند آنهایی که این روزها شـایع کرده بودند که طرف رفته ماست بخرد، آنقدر ارزان بوده که وقتی ۱۰۰ تومانی داده، بقیه‌اش را به او پراید داده‌اند !...

درست است که سابقاً در دولت قبلی، افزایش نـرخ ارز و دلار، بهانه گران شـدن خـودرو نبود، اما این دلیل نمی‌شـود که کاهـش نرخ ارز و دلار، مستمسـکی برای ارزان شدن بیخود خودرو باشد. آن هم در شرایطی که ملت واقعاً می‌خرند.

این ثبـات رای و عدم تغییر مواضع اقتصادی هم خیال نکنید که فقط مختص ماست که بر ماست. خیر، دیگران هم بکنند آنچه عزیزان کردند. به عنوان مثال، توجه شـما را جلب می‌کنم به عرایض معقول جناب آقای طهماسب مظاهری، رئیس اسبق بانک مرکزی که گفتند پول نفت ایران در چین بلوکه نیست.

ادامـه عرایض: "این دارایی‌هـا در طبقه‌بندی بلوکه‌ها قرار نمی‌گیرد، امابد تر از بلوکه‌است و چینی‌ها آن را بعد از توافق هسته‌ای هم پس نمی‌دهند ."

ملاحظه فرمودید؟... بیخود که ما در این سـال‌ها ارتباطـات اقتصادی تنگاتنگی با بـرادران چینی‌مان نداشـته‌ایم. هم مسـئولان اقتصادی آنها بر مواضع حساس خود پای می‌فشارند، هم مدیران و مسئولان اقتصادی ما که الهی قربانشان بشوم من به تنهایی !

نتیجـه فلسـفی - اقتصـادی: پس از حصول توافق هسـته‌ای، ان شاءالله ملت باید رفتار اقتصادی خود را تغییر دهد و بهتر و بیشـتر بخرند. بالاخره که یک تغییری باید با قبل توافق هسته‌ای داشته باشند. خیلـی رو می‌خواهد که هیـچ تغییری نکنند. مگر چو نینداخته‌اند که:

با توافق، تلخ‌ها شیرین شود

با توافق، مملکت همچین شود!

دبّه در آوردن در مذاکرات

از مدت‌ها پیش که صحبـت از "میز مذاکرات" هسـته‌ای ایران با گروه ۱+۵ در میان بود؛ دلواپسی و نگرانـی نگارنده، از خود همین میز به ظاهر تمیز بود. نه از خود میز که ضرورت شـکل گیری یک میز گرد اسـت، بلکه از زیر میز و سوابق ذهنی خاصی که راجع بـه آن داریم و این که به قول مرحوم میرفندرسـکی شاعر: صورتی در زیر دارد، آنچه در بالاستی!

عرض شود که وقتی میز هست، هم امکان لگد زدن برای طرف مقابل و دمر ساختن میز با تمام گزینه‌های روی آن هست، هم خطرات وجود زیرمیزی‌هایی که ممکن اسـت رقیب در زیرمیز نگهـداری کند تا در لحظات حساسی که می‌خواهد دست به زیاده خواهی بزند، از آنها اسـتفاده به عمـل آورد. به خاطر همین اسـت که برخی بـزرگان جهان دیده و سـرد و گرم روزگار چشـیده، به شدت از نشستن پشت هر میزی پرهیز داشتند.

اسناد موجود:

"یکی از بزرگان اهل تمیز

شنیدم که ننشست در پشت میز

که جایی که میز است، از زیر آن

در آرند دبّه، عیان و نهان

اگـر اینطور نبـود، پس چـرا در آخرین لحظات مذاکرات هسته‌ای وین، طرف آمریکایی پشت میز، ناگهـان اقدام به در آوردن دبّـه از زیر میز کرد و به یکباره دبّه در آورد؟ تا نباشـد چیزکی، مردم نگویند چیزها. الکی که یکی از بزرگان اهل تمیز، از نشسـتن پشت میز نمی‌ترسید. البته چاره‌ای هم نبود و نیست، و باید می‌نشسـتیم. وگرنه چو می‌انداختند که اهل گفت‌وگو نیستیم. حال آن که ما در طول تاریخ آخر گفت‌وگو و گـپ و گعده بوده‌ایـم. قالب "گفتم ــ گفتا" در اشعار ادبی ما گواه صادق این مدعاست.

با کمک حافظ:

گفتم غم تو دارم، گفتا غمت سر آید

گفتم مذاکره کن، گفتا اگر بر آید

گفتم که از خیالت کم کن زیاده خواهی

گفتا که شب‌رو است او، از راه دیگر آید

گفتم برای صحبت، باشید در وین باز

گفتا ظریف: هستم، گر جان کری در آید!

گمانه زنی سیاسـی: در شـرایط حسـاس کنونـی و در حالـی که سـیر مذاکرات هسـته‌ای میان ایران و کشـورهای ۱+۵ در حال رسـیدن به جاهای خوب و خوش بود و ملت و دولت هم شـایع شـده بود که آماده گرفتن جشن هسته‌ای هستند، حال پرسـش جهانی این اسـت که پس چرا طرف آمریکایی مذاکرات، به یکباره زیاده خواهی کرد؟ از میان تمامی حدسـیات و فرضیات ما، دو گمانه بیشتر مطرح است:

۱ـ جاسـازی دبه در زیرمیز: آمریکا طبق معمـول یک مقـداری دبه با خـودش آورده و از مدت‌ها قبل در زیرمیز مذاکرات جاسـازی کرده بود کـه در لحظات آخر مذاکـرات، حیفش آمد مورد استفاده قرار نگیرند. پس در آخرین لحظات مذاکرات هسته‌ای با ایران، دبّه در آورد.

۲ـ گاو نه من شیری: تندیس گاو در آمریکا و در نیویورک نصب شـده اسـت و چیز پوشـیده و پنهانی نیسـت. طوری که به همیـن اعتبار حتی بعضی‌ها به شوخی و جدی، کلمه آمریکا را به شکل آمریگاو هم می‌خوانند. شاید آن گاو تمثیلی نه من شـیری معروف زمانی در آمریـکا بوده و هنوز هم بر روی رفتارهای سیاسـی برخـی دولتمردان آن کشـور، اثر گذار است. گاو نه من شیرده، گاوی بود شیری که شیر زیادی می‌داد، اما در آخرین لحظه، یک لگد بی‌ربط می‌زد به سـطل شیر و فاتحه شیر خود را می‌خواند. دیپلماسی شیری!

۳ـ تسـت زدن ایـران: آمریـکا بـا زیاده خواهی‌اش خواسـته ایران را تهدید کند که تیرش به سـنگ خـورد و وزیر امورخارجه شـجاع ما بر سـرش فریاد کشـید که هیچوقت یـک ایرانی را تهدیـد نکن!... تاریخ چندصدسـاله امروز شـما اگر فقط مرد عنکبوتی و سیلوسـتر اسـتالونه و این جور بتمن‌هـای کارتونی و فیلم شـده دارد، تاریخ چندهزار ساله ایران، رستم فرخزاد دارد و پوریای ولی و فهمیده‌هایی که اگر تهدید شوند، فهمیده‌تر از رستم دستان هم عمل می‌کنند. بچه‌های دبستانی مـا هم زمان جنگ فریاد می‌زدند: طفل دبسـتانی ما جنگجوسـت / می‌کند از کله صدام پوسـت... و دیدید که عاقبت هم همین شـد که عرض شـد. فاعتبروا!...

حمیده اخوان

در مصرف این غذا زیاده روی نکنید

* مصرف زیاد عدس می تواند موجب افزایش سودا در بدن و در نتیجه غلظت خون، بدرنگی پوست، یبوست، احساس اندوه و... شود، بنابراین استفاده از مرزه، گوشت گوسفند، روغن بادام شیرین و زعفران در کنار آن به اصلاح عوارض عدس کمک می کند.

* خوب است عموم افراد جامعه خوردن سیب زمینی را تا حد زیادی کم کنند. بهتر است در کنار غذاهایی که دارای سیب زمینی هستند، از دارچین، زنجبیل و آویشن شیرازی استفاده کنند.

* گوشت گاو و گوساله برای بیشتر افراد، به ویژه کسانی که فعالیت بدنی زیادی ندارند، مناسب نیست. مصرف زیاد گوشت گاو موجب بروز افسردگی، سرطان، بواسیر، بدی رنگ پوست و... می‌شود.

* افرادی که دارای مشکلات گوارشی هستند، نباید هیچ گونه دسر یا پیش غذا از جمله ماست، ترشی یا سالاد، همراه با غذای اصلی مصرف کنند. زیرا این کار باعث تشدید سوءهاضمه، نفخ و درد شکم خواهد شد. خوردن زیتون، هویج پخته و سبزی خوردن در کنار غذا برای بیشتر افراد سودمند است.

ناصر رضایی پور متخصص طب سنتی

شیر را همراه گلاب بخورید



* نوشیدن شیر در افراد دارای مزاج سرد و تر موجب بروز نفخ، ترش کردن، سنگینی معده و صدای زیاد معده و روده‌ها می‌شود بنابراین بهتر است که افراد شیر را با عسل و گلاب مصرف کنند.

* بهترین شیر برای انسان سالم شیر تازه گاو است.

* شیر برنج غذای مفید برای کودکان است که رشد آنها اثر مثبتی می گذارد و ضمن افزایش توان جسمی و ذهنی و بهبود وضعیت خواب، باعث خوش رنگی پوست نیز می‌شود .

* روش صحیح جوشاندن شیر تازه به این ترتیب است به میزان یک چهارم آن آب اضافه کرده، سپس در حرارت ملایم جوشیده شود تا آب اضافه شده به آن تبخیر شود.

بعضی‌ها باید عرق نعناع نخورند

* نعناع و ترخون اشتها آورهای بسیار خوبی هستند همچنین سبزی نعناع و عرق آن برای مبتلایان به ریفلاکس مضر است.

* سبزی‌ها گیاهان دارویی هستند که بر سلامت بدن بسیار تاثیر گذارند. سبزی ترخون از دیدگاه طب سنتی دارای درجه سه گرمی است یعنی میزان گرمی ترخون نسبت به ریحان و نعناع بیشتر است.

* کسانی که گرم مزاج هستند نباید بیش از اندازه مرزه و ترخون مصرف کنند چرا که درجه گرمی سبزی‌های یاد شده بسیار زیاد است و موجب افزایش گرمی بدن گرم مزاجان می‌شود .

* گرم مزاجان در کنار مرزه و ترخون از سبزی خرفه نیز استفاده کنند چرا که خرفه سرد و تر است و مصرف آن موجب تعادل گرمی مرزه و ترخون می‌شود .

* نعناع در رفع بیماری‌های گوارشی سبزی بسیار عالی است و خیلی سفارش شده است و شاید معروف‌ترین گیاهی باشد که در عرصه طب سنتی ایران خاصیت زیادی دارد .

* ترخون سبزی بسیار مفید برای رفع سکسه است.

* نعناع و ترخون اشتها آورهای بسیار خوبی هستند این در حالی است که تُرُب و تره ضدّ اشتها هستند و پیازچه نیز به اشتها آسیب وارد می‌کند .

* در مصرف نعناع باید کمی دقت شود چرا که می‌تواند برای برخی از افراد ضرر داشته باشد. مواد موثره نعناع عضلات را از اسپاسم خارج می کند و می‌تواند عضلات محل اتصال مری و معده را شل کند و برای کسانی که بیماری ریفلاکس دارند و توصیه می کنیم از نعناع استفاده نکنند.

مهراد میرکریمی متخصص طب سنتی



درمان "موخوره" با چند روش ساده



✓ موخوره به علت آسیب لایه پوشاننده بیرونی مو که کوتیکول نام دارد، رخ می‌دهد.

✓ موخوره یا دوشاخه شدن انتهای مو، ناشی از آسیب فیزیکی (تروما یا حرارت) است که معمولا در زنان بیشتر شایع است؛ چرا که زنان بیشتر از برس یا سشوار استفاده می کنند.

✓ از مهم‌ترین علل ابتلا به موخوره سشوار کردن زیاد، برس زدن مکرر با برس زبر، رنگ کردن مکرر مو و دکلره کردن و استفاده از شامپوهای اسیدی یا قلیایی است.

✓ وقتی مو بسیار بلند می‌شود به علت تماس طولانی مدت با مواد شوینده آسیب می‌بیند و موخوره ایجاد می‌شود، پس بهتر است موها را کوتاه و از تحریک فیزیکی مو اجتناب کرد.

✓ بعد از حمام اجازه دهید موها بدون وسائل گرمایی به مرور زمان یا با حوله خشک شود و از شانه کردن موها در حالی که موها کاملا خیس است، خودداری شود. آب داغ و شانه کردن موها در حمام موجب آسیب جدی به موها می‌شود.

✓ در صورتی که موها بسیار خشک است به ویژه انتهای موها، بهتر است با روغن مخصوص مو مانند بادام، زیتون یا کتیرا مرطوب و نرم شود.

✓ داشتن یک رژیم غذایی غنی برای درمان موخوره مفید است. برای نمونه پروتئین، اسید چرب امگا ۳، ویتامین آ و ویتامین سی برای جلوگیری از موخوره لازم است.

مسعود مسلمی - متخصص پوست و مو

خنده کوتاهترین فاصله بین دو نفر است

● ویکتور هوگو

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی
دوره دهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

لبخندهایی در قاب

محمدرضا رنجبر ـ اصفهان

"محمدرضا رنجبر" نویسنده با تجربه و بسیار فروتن، بار دیگر با نوشتن داستان گیرا و خواندنی "لبخندهایی در قاب" توانایی و استعداد راهگشای خود را در قلمرو بازآفرینی خلاق واقعیت به اثبات رسانده است. "محمدرضا رنجبر" با انتخاب نظرگاه (زاویه دید) اول شخص، در کسوت یک روایتگر عینی‌گرا، مضمون و موضوع یک رمان را با مهارت در یک داستان کوتاه کامل پرورانده و عرضه کرده است.



وقتی که "سفرتاس" (۱) را از دست مادرم گرفتم، دستی به سرم کشید و گفت:

ـ توی راه که میری مواظب خودت باش.

مادرم همیشه وقتی سفرتاس را به دستم می‌داد این جمله را می‌گفت و تاکید می‌کرد که مواظب پرتگاه توی مسیر باشم.

ده دوازده ساله بودم و تابستان‌ها که مدرسه تعطیل می‌شد ناهار پدرم را برای او می‌بردم. از خانه تا پالایشگاه چهار پنج کیلومتری راه بود. باید از کوچه پس کوچه‌ها می‌گذشتم تا به بازار برسم. بازار، مرکز اصلی خرید مردم شهر بود، با مغازه‌های زیاد از سبزی فروشی گرفته تا قصابی و نانوایی و دکه مطبوعات که دیوار به دیوار مسجد بود. در مسجد معمولا در آن ساعت باز بود و مردم لب حوض کوچک حیاط برای نماز ظهر وضو می‌گرفتند، یا در حال رفتن به داخل مسجد بودند. توی حیاط مسجد چند تا درخت نخل بود. گل‌هایی هم توی باغچه کنار حوض کاشته بودند. دیدن آدم‌هایی که لب حوض وضو می‌گرفتند برایم جالب بود.

پست خانه چند قدم آن طرف‌تر بود؛ با ساختمانی آجری و رنگ و رو رفته که در چوبی‌اش به میدانگاه بازار باز می‌شد.

پیرمرد سیه چرده و بلندقامتی که خیلی لاغر و نحیف بود همه کاره پست خانه بود. پیرمرد هر چند وقت یک بار با کیفی که روی شانه‌اش می‌انداخت و پر از نامه بود پیدایش می‌شد؛ پیاده می‌آمد، و من همیشه خدا خدا می‌کردم که ما هم نامه‌ای یا کارت تبریکی داشته باشیم. اگر نامه‌ای داشتیم یا کارت تبریکی، به خصوص کارت پستال رنگی، نامه را صد بار می‌خواندم و کارت تبریک را می‌گذاشتم روی طاقچه کنار سماور بزرگ برنجی که قدیمی بود و تزیینی و چپ و راست نگاهش می‌کردم. کارت‌ها معمولا بوی خاصی می‌دادند که برایم خیلی خوشایند بود. نرسیده به سرازیری تپه، در سمت راست به خانه‌های سازمانی می‌رسیدم و سمت چپ، همان پرتگاهی بود که مادرم همیشه سفارش می‌کرد به آن نزدیک نشوم. در عمق پرتگاه رودخانه کوچکی در جریان بود که رویش دو تا پُل زده بودند؛ یکی ماشین رو بود و دیگری پل معلقی بود که برای پیاده‌ها ساخته بودند. یک طرف پل را با کابل‌های سیمی ضخیم به لبه پرتگاه محکم وصل کرده بودند و طرف دیگرش که چند تا پله فلزی تا کف زمین داشت، به زمین بسته شده بود، با کلی بتون کاری و قلاب و پیچ و مهره، هر روز در آن جا می‌باید از چند تا پله سیمانی می‌رفتم پایین تا به پل برسم.

غیر از من یکی دو تا از بچه‌های محل هم که همسن و سال بودیم برای پدرانشان ناهار می‌بردند. همیشه به پل که می‌رسیدیم، شیطنتمان گل می‌کرد. لبه پل را می‌گرفتیم و بالا و پایین می‌پریدیم و بدنمان را به چپ و راست حرکت می‌دادیم تا پل مثل گهواره به حرکت دربیاید. سر و صدا می‌کردیم و می‌خندیدیم و بعد از شادی‌های کودکانه می‌رفتیم به طرف پالایشگاه. این کار هر روزمان بود.

***

آن روز نزدیک ظهر باز هم مادرم سفرتاس را به دستم داد و بعد از سفارش‌های همیشگی، دستی به سرم کشید و مرا راهی کرد. از کوچه پس کوچه‌ها گذشتم تا به بازار رسیدم. از دور چند تا از بچه‌ها را دیدم که سفرتاس به دست نزدیک مسجد ایستاده بودند و انگار منتظر من بودند. وقتی مرا دیدند دست تکان دادند. قدم‌هایم را تندتر کردم تا به آنها برسم. رسیدم. سلام کردم و همه با هم، گاهی لی لی کنان و گاهی سلانه سلانه رفتیم به طرف پل. به پل که رسیدیم از پله‌های سیمانی رفتیم پایین. روی پل، رضا که بلندتر و لاغرتر از همه بود، دنبالمان کرد. سعی می‌کرد ما را غلغلک بدهد. ما در می‌رفتیم و زبانمان را برای او درمی‌آوردیم و با تکان دادن سر، او را جرّی‌تر می‌کردیم. دومی یعنی احمد، کمی چاق و چله بود با صورتی گوشت آلود و چشم‌هایی که توی صورتش گم شده بودند.

احمد که ما "تُپلی" صدایش می‌کردیم فقط می‌خندید و گاهی سرش را به چپ و راست تکان می‌داد ولپ‌هایش مثل ژله توی بشقاب تکان می‌خورد و ما را می‌خنداند. چند بار طول پل را دویدیم و بعد برگشتیم و رفتیم طرف پله‌های فلزی. از پله‌ها که رفتیم پایین شروع کردیم به دویدن.

این نوعی مسابقه برای زودتر رسیدن بود. گاهی پایمان روی سنگ‌ها که از جنس سنگ‌های بزرگ و صاف لب رودخانه بودند، می‌لغزید و سکندری می‌خوردیم ولی ادامه می‌دادیم. بوی گاز مشعل بلند پالایشگاه که آن بالا می‌سوخت و بوی نفت و گازوییل و مواد شیمیایی بدجوری آزاردهنده بود، اما برای ما مسابقه ادامه داشت. من که نفس نفس می‌زدم، گاهی برمی‌گشتم و بقیه را نگاه می‌کردم که عقب نیفتم و آنها جلو نزنند. ناگهان پایم به سنگی گیر کرد.

سعی کردم خود را سر پا نگه دارم و جمع و جور کنم که زمین نخورم ولی بی‌فایده بود. در حالی که سفرتاس را محکم توی دستم گرفته بودم، ولو شدم روی زمین.

سفرتاس از دستم رها شد و در سرازیری چرخید

و رفت تا به یک سنگ خورد و چفت و بست درش باز شد و ناهار پدرم که چند تا کتلت و کمی نان و سبزی بـود ریخت روی زمین. انگار مات شـده بودم؛ تکان نمی‌خوردم؛ خشـکم زده بود. چشـم‌هایم را دوخته بودم به سـفرتاس و قابلمه‌های از هم جدا شده‌اش و کتلت‌هایی که روی سـنگ‌ها و لکه‌های نفت و خاک افتاده بودند. از صدای برخورد سفرتاس با سنگ، دو تا از دوسـت‌هایم، رضا و احمد ایستادند. چند لحظه مـات و مبهوت به مـن و به سـفرتاس و کتلت‌های پراکنده شده روی زمین نگاه کردند. رضا آمد و بالای سرم ایسـتاد. دسـتم را گرفت و کمک کرد که بلند شـوم. احمد هم سـفرتاس را برداشت. ساعد دست راستم خراش برداشته بود و کمی درد می‌کرد. لباسم را تکاندم و گفتم: بچه‌ها بریم.

رضا گفت: ولی غذای باباتو چه کار می‌کنی؟!

احمـد خیلی جـدی گفت: من یـک فکری دارم! بیایین غذاها را قسمت کنیم...

اگرچـه از اتفاقاتی که افتاده بـود خیلی ناراحت بودم، ولی لبخندی زدم و گفتم:

ـ نه بچه‌ها، ممنون. به بابا میگم چی شده. اگه بابا خواسـت و لازم شـد برمی‌گردم خونه و دوباره ناهار میارم. حالا بریم که دیر نشه.

راه افتادیـم. تـوی راه احمد سـفرتاس را جمع و جـور کرد و آن را به من داد. بعد از دو سـه دقیقه به "گیت"(۲) رسیدیم. پدرم آنجا بود. بقیه هم بودند با "بیلرسوت"(۳)های سورمه‌ای. نگران بودند که چرا دیر کرده بودیم. پدرم وقتی مرا از دور دید چهره‌اش باز شـد و لبخندی بر لبانش نشسـت. وقتی رسیدم، سـلام کردم. پدر با مهربانـی موهایم را نوازش کرد. خجالت کشـیدم و سرم را انداختم پایین. پدر با کمی تعجب و با لحنی مهربان پرسید: نمی‌خوای سفرتاس را به من بدی؟

آهسته و با کمی تردید گفتم: بابا... می‌دونید... نتوانستم ادامه بدهم. پرسید:

ـ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

همان طوری که سـرم پایین بود گفتم: نزدیک پل زمین خوردم. غذاتون ریخت روی زمین...

پدرم خم شـد و دو بازویـم را گرفت. با ملایمت گفت: فدای سـرت. اشکالی نداره. خودت که طوری نشدی؟

سرم را بالا آوردم و به چهره مهربانش نگاه کردم و گفتم: نه بابا، فقط ناهارتون...

نگذاشت ادامه بدهم. با خنده گفت:

ـ حالا یک کاریـش می‌کنیم. نگران نباش. اصلا امروز انگار روزه گرفته‌ام...

سفرتاس را گرفت و آهسته دستی به شانه‌ام زد و گفـت: وقتی برمی‌گردی خیلی مواظب خودت باش! نزدیک پرتگاه نشی‌ها! باشه؟

داشتم راه می‌افتادم که گفت:

ـ راسـتی به "دالِگـه"(۴) نگو چی شـده؛ نگران میشـه. حرکت کردم. احمد و رضـا زودتر از من راه افتاده بودند.

***

صبح زود پدر چنـد بار صدایم زد. بیدار بودم اما خودم را به خواب زده بودم. آهسـته شانه‌ام را تکان داد و با مهربانی چند بار اسـمم را صدا زد. از جا بلند شـدم. قرار بود برویم سر زمین و گندم‌های همسایه را درو کنیم.

آخرهـای تابسـتان‌ها وقتـی پدر یکـی دو هفته سـر کار نمی‌رفت و بـه قول خـودش "off" بود، به همسـایه کشـاورزمان کمک می‌کرد. هر کاری که پیـش می‌آمد، نه نمی‌گفت. حتـی داس کوچکی هم برای من خریده بود. آن اوایل وقتی که درو می‌کردم خوشه‌های گندم‌ها پخش و پلا می‌شدند، ولی بالاخره درو کردن را یاد گرفتم. کار سختی بود. توی تابستان، گرما و تشنگی طاقتم را طاق می‌کرد، اما پدرم همیشه می‌گفت "سختی انسان را می‌سازد!"

البته آن وقت‌ها معنی حرفش را نمی‌فهمیدم. اول کار، پدر برای چندمین بار یک دسـته گندم را با یک دسـت گرفت و با داس که در دسـت دیگرش بود، درو کـرد و بـه من گفت که نگاهش کنـم. گاهی که خسته می‌شدم، سرم را برمی‌گرداندم و به پدرم نگاه می‌کردم.

او بدون خستگی درو می‌کرد. انگار با خودش قرار گذاشـته بود که سر سـاعت معینی کار را تمام کند. عرق از سر و رویش می‌بارید.

زیر بغل و پشـت پیراهنش خیس عرق شده بود، گاهی چند لحظه کارش را متوقف می‌کرد و دسـتش را به زانو می‌گرفت، سـرش را کمـی کج می‌کرد و با چشمان نیمه باز به آفتاب یا آسمان نگاهی می‌انداخت و با پشت دسـتش عرق گونه‌ها و پیشانی‌اش را پاک می‌کرد و با تکانی قطعه‌های عرق را می‌پاشید توی هوا و بعد کف دسـتش را به پیراهنش می‌کشید. پیرمرد همسایه کوتاه قد بود و لاغر. هیچ وقت ندیدم ریشش را بزند. چشـم‌هایش آنقدر درشت بودند که همیشه تصور می‌کردم، دارد با تعجب به چیزی نگاه می‌کند. پیرمرد اجاقش کور بود و زنش هم دو سـه سال پیش مرده بـود. به نظر ضعیف می‌آمد ولـی در کار پر از نیرو و غیرت بود و پا به پای پدرم درو می‌کرد و پیش می‌رفت.

***

زمان به سـرعت می‌گذشـت و من سال به سال بزرگ‌تر می‌شـدم و پدر و مادرم پیر و پیرتر می‌شدند. بالاخـره پدر به قـول خودش از کار افتاده شـد. این اصطلاحـی بود که برای بازنشسـتگی، بـا لبخندی افسـرده بر زبان می‌آورد و من غمگین می‌شـدم. در همان حال هم آرام و محکم می‌گفت: "درس! درست را بخوان!"

دیگر چشـم‌هایش خوب نمی‌دیدند که شـب‌ها شـاهنامه و حافـظ بخوانـد. دندان‌هایـش یکی در میان افتاده بودند. موهای مادر هم سـفید شـده بود و چشـم‌هایش گود افتاده بودند ولی همیشه لبخندی روی صورت تکیده‌اش بود. من اما قد می‌کشیدم و او قربـان صدقه‌ام می‌رفت و زیر لب دعا می‌خواند و به



من فوت می‌کرد. زمان چه برق آسا می‌گذشت!

***

کسی در می‌زند. تعارف می‌کنم که بیاید داخل. در باز می‌شود. حسین آقا، منشی مطب است. می‌گوید:

ـ آقای دکتر، دیگه مریض نداریم. دیروقته! شما تشریف نمی‌برید؟

می‌گویم: نه حالا. شـما اگه دیگـه کاری نداری، برو. به سلامت.

او قبل از اینکه برود می‌پرسد:

ـ راسـتی، آقای دکتر در مورد اون پیرزن چه کار کردید؟ همون که دیروز اومد خدمتتون؟

گفتـم: معرفی‌اش کردم بـه داروخانه محل. هر وقت هم اومد ازش پول ویزیت نگیرید.

منشی می‌گوید: چشم، با اجازه.

هنـوز نرفته کـه مطلـب دیگری را یـادآوری می‌کنم:

ـ حسـین آقا، به آن آقایی کـه قرار بود بچه‌اش عمل بشـه زنگ بزن و بگو صبح چهارشنبه با بچه‌اش بیاد بیمارسـتان. نگران هزینه عمل هم نباشه. یادت نره!

حسـین آقا آهسـته می‌گوید: "بلـه" و همزمان سـرش را به نشانه تایید تکان می‌دهد و می‌رود. حالا من هنوز جلوی شـومینه مطب ایسـتاده‌ام و دارم به قاب عکس بالای شـومینه که یک گوشـه‌اش روبان مشکی کشیده شده، نگاه می‌کنم:

پـدر و مـادرم کنار هم ایسـتاده‌اند و احسـاس می‌کنم که آن‌ها هم دارند با لبخندهایی پرمهر به پسر یکی یکدانه‌شـان نگاه می‌کنند. یک لحظه چشم‌هایم را می‌بنـدم و آرزو می‌کنـم کـه ای کاش الان اینجا می‌بودند.

آهی می‌کشـم و برمی‌گردم و کیفم را از روی میز برمی‌دارم و از مطب خارج می‌شوم.

پانویس:

۱ـ نوعی ظرف غذای سـفری قدیمی که تشکیل شـده بود از سـه قابلمه کوچک که روی هم به وسیله چند چفت و بست ظریف بسته می‌شد.

۲ـ دروازه (gate)

۳ـ لباس کار (boiler suit)

۴ـ دالگـه ـ به کسـر "ل" و به فتـح "گ" در زبان کردی کرمانشاهی یعنی مادر

اگر روزی به چیزی نیازمند شدی به ملک و مال خویش منازه به کار و پیشه‌ای پرداز که نامت سبک و ننگین نشود ● حکیم بزرگمهر



رمزها و رازها

سیروس گنجوی ۱۸۴

قسمت دوم و پایانی

راز جزیره‌هایی که ناپدید شدند!

در شماره قبل، از چند جزیره نام بردیم که به طرز اسرارآمیزی از صفحه روزگار ناپدید شدند. در این شماره مطلب را پی می‌گیریم و در این رابطه، به چند جزیره دیگر اشاره می‌کنیم که هر کدام داستان جداگانه‌ای دارند.

آیا افسانه‌ها واقعیت دارند؟

درباره ناپدید شدن جزایر اسرارآمیز، داستان‌هایی بر سر زبان مردم محلی است که بیشتر به افسانه شباهت دارد و فاقد ارزش‌های علمی است. یکی از این داستان‌ها، به دو دلداده مربوط است که در کنار هم در جزیره‌ای که آهوان بسیار داشت، می‌زیستند. بجز آن دو، و مشتی آهوی زیبا، هیچ موجود زنده دیگری در آن جزیره دیده نمی‌شد. یکی از روزها، مرد غریبه‌ای که کشتی‌اش غرق شده بود، در حالی که به تخته پاره‌ای آویخته بود، خسته و ناتوان به این جزیره رسید. مدت زمانی بر روی شن‌های ساحل افتاد و از شدت خستگی از حال رفت. هنگامی که به هوش آمد و توانایی خود را باز یافت، از جا برخاست تا در آن جزیره به جستجو بپردازد. و از همین زمان بود که فاجعه آغاز شد. مرد ناشناس همین که چشمش به این دو دلداده افتاد، در کمال ناباوری دید که دخترک، کسی جز نامزد سابقش نیست که به او بی‌وفایی کرده و همراه مرد دیگری به نقطه‌ای نامعلوم گریخته بود! از این رو، خون در رگ‌هایش به جوش آمد و در دم این دختر را به قتل رساند و خود به دست دلداده‌اش از پای درآمد. سرانجام در پایان این تراژدی، جوان عاشق که دلدار خود را از دست داده و یکه و تنها مانده بود، دست به خودکشی زد. به طوری که اهالی می‌گفتند، از فردای روز حادثه دیگر هیچ کس این جزیره نفرین شده را ندید.

البته ریشه و منشاء این گونه افسانه‌ها به درستی معلوم نیست. کسی نمی‌داند که آیا این افسانه‌ها ساخته و پرداخته ذهن بشر است و یا آن که در اصل، اتفاق افتاده. اما با گذشت زمان، مردم به آن شاخ و برگ داده و آن را از یک کلاغ، چهل کلاغ کرده‌اند؟

گاهی امکان دارد این رویدادها، معلول اشتباهات دریانوردی باشد. به این معنی که دریانوردان، به سبب اشتباهی که در ردیابی رخ می‌دهد، جزیره‌ای را گم می‌کنند و چنین می‌انگارند که آن جزیره ناپدید شده است. یک چنین اشتباهی در مورد جزایر "سلیمان" پیش آمد. این جزایر که در غرب اقیانوس آرام و در نزدیکی "گینه نو" واقع است، در قرن ۱۶ میلادی کشف شده بودند. اما اندک مدتی پس از اکتشاف، به کلی ناپدید شدند، ولی سرانجام، ۲۰۰ سال بعد دیگر بار آن را کشف کردند! جزایر "سلیمان" در جریان جنگ جهانی دوم از اهمیت استراتژیک ویژه‌ای برخوردار بودند.

سال‌ها بعد، جزیره دیگری به نام "ایستر" به همین سرنوشت گرفتار آمد و برای چند روزی گم شد. جزیره "ایستر"، همان جزیره اسرارآمیزی است که در آن پیکره‌های سنگی غول آسایی با اشکال عجیب و غریب وجود دارد که هیچ کس نمی‌داند این پیکره‌های رازآمیز و ترسناک را چه کسانی تراشیده و به آنجا آورده‌اند. اگر یادتان باشد، در چند شماره قبل به تفصیل درباره این جزیره که جزو اسرار باستان شناسی و انسان شناسی است، برایتان نوشتم.

به هر حال، در سال ۱۹۲۸ میلادی، ناگهان اعلام شد که این جزیره با تمامی پیکره‌های غول آسایش ناپدید شده است. ماجرا از این قرار بود که در همان سال، یک ناخدای پریشان خیال، از طریق بی‌سیم کشتی‌ها به دنیا اعلام داشت که جزیره "ایستر" از صفحه روزگار محو و ناپدید شده است. در پی انتشار این خبر که سر و صدای زیادی به راه انداخت، یک ناوچه توپدار از یکی از بنادر کشور "شیلی" به منظور تحقیق و بررسی، رهسپار آن ناحیه شد. اما برخلاف آنچه که شایع شده بود، این جزیره را صحیح و سالم و در همان عرض و طول جغرافیایی‌اش مشاهده کرد.

بنابراین، هنگامی که خبر ناپدید شدن جزیره‌ای اعلام می‌شود، در وهله نخست نباید اشتباهات دریانوردی را از نظر دور داشت، زیرا گاهی امکان دارد این گونه حوادث، صرفا ناشی از اشتباه باشد.

اما موارد متعددی هم وجود داشته که نشان می‌دهد هیچ گونه خطا و اشتباهی در کار نبوده است و از روی مدارک و شواهد موجود می‌توان دریافت که پاره‌ای از این جزایر به راستی ناپدید شده‌اند.

جزایری که قایم باشک بازی می‌کردند!

یک نمونه قدیمی از این پدیده‌های شگفت‌انگیز در مورد دو جزیره به نام‌های "بووه" و "تامسپون" اتفاق افتاد. اینکه بر سر این دو جزیره چه آمد و به کجا غیبشان زد، هیچ کس نمی‌تواند پاسخ درستی بدهد. بد نیست به ماجرای این دو جزیره بحث‌انگیز نیز نظری بیفکنیم.

"پیر دلوزیه بووه"، کاوشگر قطب جنوب، در ۱۵۰۰ مایلی دماغه "امیدنیک" جزیره‌ای کشف کرد که سراسر پوشیده از یخ بود.

هنوز مدتی از کشف این جزیره نگذشته بود که اعلام شد این جزیره ناپدید شده است. کاشفان مشهور دیگری نظیر "جیمز کوک" و "فورنو" نیز پس از سفر به این منطقه گفتند که جزیره مذکور با آنان موش و گربه بازی درآورده، گاهی آن را می‌دیدند و دیگر بار از نظر ناپدید می‌شده است. از این رو نتوانستند محل آن را تعیین کنند، در حالی که نزدیک به یک سده بعد، هنگامی که دو کشتی مخصوص صید خوک دریایی به آن منطقه رفته بودند، تأیید کردند که این دو جزیره وجود دارد و آن را به چشم خود دیده‌اند.

۱۶ سال بعد نیز کاپیتان "بنجامین مورل" گفت که چند صباحی در این جزیره اطراق کرده و به شکار خوک آبی پرداخته است.

دو سال بعد، دو کشتی صید نهنگ رهسپار این جزیره شدند. یکی از این کشتی‌ها، چهار جزیره دیگر را نیز در آن حوالی کشف کرد. ناخدای این کشتی که "جرج نوریس" نام داشت، یکی از جزایر را "تامسپون" نام نهاد.

این چهار جزیره از لحاظ موقعیت جغرافیایی در ۴۵ مایلی شمال شرق جزیره "بووه" قرار داشتند.

در آن زمان، نام و موقعیت این جزایر بر روی تمامی نقشه‌های دریانوردی ثبت شده بود و مدت‌ها به همین منوال بود تا آن که دو هیات پژوهشی به طور جداگانه با کشتی رهسپار این جزایر شدند و همگی در کمال تعجب اعلام کردند که اثری از جزایر مورد نظر نیافته‌اند.

ناخدایان این دو کشتی بزرگ بر این باور بودند که این جزایر، چیزی جز شبح نیستند و نمی‌توان روی آنها به عنوان جزایر واقعی حساب کرد و به این ترتیب، نام این جزیره‌ها از روی نقشه‌های دریانوردی حذف شد!

اما جزیره "بووه" که انگار مایل نبود از روی نقشه حذف شود، چند بار خودی نشان داد و هر بار، کشتی‌هایی که از آن حوالی می‌گذشتند توانستند آن را ببینند. ناخدای یک کشتی حتی مداد و کاغذی به دست گرفت و شکل ظاهری این جزیره را به دقت رسم کرد. موضوع جالب توجه درباره این جزیره

لجباز آن بود کـه وقتی نام جزیره را بر روی نقشـه ثبت می‌کردند، از نظر ناپدید می‌شـد و همین که نام آن را از نقشـه حذف می‌کردند، دوباره سر و کله‌اش پیدا می‌شد و دریانوردان را دچار شگفتی و سردرگمی می‌کـرد و به قول معروف، همه را سـر کار گذاشـته بود.

سرانجام در قرن ۱۹ میلادی، یک کشتی آلمانی به نام "والدیویا" رسما موقعیت جزیره "بووه" را تعیین کرد و این درسـت در نقطه‌ای قرار داشـت که "پیر بووه" اعلام کرده بود. اما کشـتی آلمانی نتوانسـت از جزیره "تامسـپون" و سـه جزیره دیگر که کاپیتان "نوریـس" از آنها نام برده بود، اثـری بیابد. و به این ترتیـب، موجودیت این جزایر همچنان در پرده ابهام باقـی ماند؛ در حالی که جزیره "بـووه" وضع دیگری داشت و نام آن رسما در تمامی نقشه‌های دریانوردی ثبت شد.

به هر حال، از جزایر "تامسپون" و سه جزیره دیگر که کاپیتان "نوریس" محل آنها را در ۴۵ مایلی شمال شـرقی جزیره "بووه" ذکر کرده بود، تا به امروز اثری به دسـت نیامده است. شـاید این جزایر اسرارآمیز در آینـده‌ای نامعلوم، دیگر بـار در همان نقطه‌ای که "نوریـس" اعلام کرده بود، از آب خارج شـوند و به دریانوردان بگویند: "دالّی! ما اینجا هستیم!"

جزیره‌ای که ناپلئون بناپارت را دست انداخت

رویداد شگفت‌انگیز دیگری که سال‌ها پیش اتفاق افتاد، مربوط به جزیره شـبح مانندی اسـت به نام "سـن خوآن دولیسـبوا" که شرح کامـل آن در یک مجلـه علمی ـ فراسـویی آمریکایی به نام "اکالت ریویو" به چاپ رسید. گفته می‌شود که ایـن جزیره در نقطه‌ای واقع در جنـوب اقیانوس هند و در شـرق جزیره "ماداگاسـکار" قرار داشته اسـت. دولت فرانسـه مدت یک قرن و نیم به این جزیره کوچک و مسـتقل چشم طمع دوخته بود و تصمیم داشـت کـه آن را به متصرفات فرانسه ملحق سـازد، ولی این جزیره لجباز، هر بار از الحاق به فرانسه شانه خالی می‌کرد و از این رو، موجب شگفتی مقامات فرانسـوی و جغرافی‌دانان می‌شد، و اسرار آن تا به امروز نیز کشف نشده است.

نخسـتین بار در سـال ۱۶۵۵ میلادی، یک افسر فرانسوی به اعمال شگفت‌انگیز این جزیره اشاره کرد. این افسر فرانسـوی که برای ماموریت به آن جزیره اعزام شده بود، یک نقشـه پرتغالی در اختیار داشت که از روی آن به جستجوی این جزیره پرداخت؛ اما با همه کوششی که به عمل آورد، نتوانست اثری از این جزیره به دست آورد.

مدت‌ها این جزیره به دسـت فراموشـی سپرده شـد تا آن که در حدود ۵۰ سال بعد، تعداد کثیری از مردم، نام این جزیره را در خاطرات خود ذکر کردند و به توصیف شکل ظاهری این جزیره کوچک، و تشریح گوشـه و کنار آن پرداختند. همین امر سـبب شد که فرانسـه، یک بار دیگر به فکر این جزیره اسـرارآمیز بیفتد و چشم طمع بر آن بدوزد.

لویی پانزدهم پادشـاه فرانسـه، شـخصی به نام شـوالیه "نیون" را مامور کرد تا جزیره "سـن خوآن دولیسـبوا" را به تصرف خود درآورد، اما این شخص نیز با همه کوششی که کرد، موفق نشد کاری از پیش ببرد، زیرا اصلا این جزیره شـگفت‌انگیز را پیدا نکرد. انگار قطره‌ای شد و به اعماق دریا فرو رفته بود.

هنگامی که "لابور دونه"، فرماندار مسـتعمرات فرانسه شد، سرمست از موقعیت جدید خویش اظهار داشـت که کار یافتن جزیره "سن خوآن دولیسبوا" را در صدر برنامه‌های خود قرار داده است. او گفت:

ـ پـاره‌ای از ناخدایـان و جغرافـی دانان، مرتب در گـوش من آیه یـأس می‌خوانند و مرا از یافتن این جزیره کوچـک بازمی‌دارند، در حالـی که من یقین دارم چنیـن جزیره‌ای وجود دارد و سـرانجام به دام من خواهد افتاد. حاکم جدید مسـتعمرات ادعا کرد که ظرف چند سـاعت کار این جزیره را یکسره کرده و آن را به مسـتعمرات فرانسه ملحق خواهد کرد. اما او نیـز با همه این هارت و پورت‌ها موفق به یافتن این



ناپلئون بناپارت دستور داد که به هر ترتیبی شده جزیره گمشده را پیدا کنند

جزیره ـ که مرتباً قایم باشک بازی درمی‌آورد ـ نشد و از این بابت، سخت دمغ شد!

چندی بعـد، دوباره این جزیره شـیطان، خودی نشـان داد و همه افکار را متوجه خود ساخت. دولت فرانسـه متقاعد شـده بود که چنین جزیره‌ای وجود دارد، ولـی هر بار که فرماندهان فرانسـوی درصدد تصـرف آن برمی‌آمدند، ناگزیر بودنـد مدتی قایم موشک بازی کنند و سرانجام نیز نتیجه‌ای عایدشان نشود و دست از پا درازتر بازگردند.

در سـال ۱۷۷۲، معـاون فرمانـده یک کشـتی فرانسـوی اعلام داشت که این جزیره خیالی را یافته و موقعیت آن را دقیقا مشـخص سـاخته است. این شـخص دروغ نمی‌گفت، زیـرا چنـدی قبـل توفان سهمگین کشـتی او را به نزدیکی این جزیره کشانده بود و در آن هنگام توانسـته بود این جزیره را ببیند و حتی از شکل ظاهری آن، تصویری تهیه کند.

دولت فرانسـه یک بار دیگر یکی از شـوالیه‌ها را مامور سـاخت که به اتفاق افراد خود، با کشتی به آن سـو حرکت کند و در نزدیکی جزیره لنگر اندازد. اما این بـار نیز کاری از پیش نبردند و آن شـوالیه ـ که امید زیادی به یافتن این جزیره داشـت ـ سرانجام با ناامیدی، به شکست خود اعتراف کرد.

اما فرانسه خیال نداشت به این زودی‌ها میدان را خالی کند و از اندیشـه تصرف این جزیره مردم آزار ـ کـه آن را "جزیره لعنتی" نام نهاده بودند، منصرف شود. از این رو، در همان سال و سال‌های بعد، تعدادی از فرماندهان و دریانوردان مشهور خود را برای یافتن جزیره "سـن خوآن دولیسبوا" گسیل داشت. یکی از این افراد، "کرگولن" دریانورد فرانسوی بود که وجب به وجب، سراسـر دریا را مـورد کاوش قرار داد، اما جستجوی او به نتیجه‌ای نرسید.

سرانجام، آدم سرشناسی به نام "گرنویل" حاضر شـد کـه در ازای دریافـت یک امتیاز ۱۰ سـاله، به جستجوی این جزیره بپردازد.

هر چند با اعطای این امتیاز موافقت شـد، اما این سـفر اکتشـافی هرگز انجام نشـد. پس از او، امتیاز کشـف این جزیره به یک مقام نیروی دریایی فرانسه به نام "رویسـو" واگذار شد. انقلاب فرانسه ادامه کار او را مختـل کرد، امـا هنگامی که ناپلئون بناپارت به قدرت رسـید، به "رویسو" دستور داده شد که این جزیره لعنتی را یافته و به متصرفات فرانسه اضافه کند، اما او هم پس از تلاش بسـیار و تحمل سختی‌های گوناگـون، سـرانجام دسـت از پا درازتر بازگشت.

این آخرین کوشش فرانسـه برای تصاحب جزیره "سـن خوآن دولیسبوا" به شمار می‌رفت. چندی بعـد، قدرت فرانسـه در اقیانوس هند در هم شکسـت و انگلیسی‌ها که فاتح شـده بودنـد، تمایلی برای یافتن این جزیره اسـرارآمیز ـ که سـال‌ها سر به سر دشـمنان آنها یعنی فرانسـویان گذاشته بود ـ نشان ندادند.

دانشمندان چه نظری دارند؟

دانشمندان درباره این جزایر فراری احتمال‌های فراوانی را مطرح کرده‌اند.

از جمله اینکه آنها یک توده آتشفشانی باشند که گاهی دیده و گاهی ناپدید می‌شـوند یا ممکن اسـت محصول محاسبه اشتباه دریانوردان یا خیالبافی آنان یا خسـتگی شان باشد و یا... با این همه بسیاری از این احتمالات در مورد جزیره سن خوان به اثبات نرسیده، چرا که بسیاری در اینکه آن را دیده‌اند تردید نکردند اما اینکه این جزیره چه سرنوشتی پیدا کرد هم پاسخی داده نشد و همچنان به صورت راز باقی ماند.

سهراب صفادار



شکار بوفالو

امروزه تهیه غذا بسیار آسان است و از هر مغازه و فروشگاهی می توان تقریبا تمام انواع مواد خوراکی را تهیه کرد. اما این امکانات در هزاران سال پیش وجود نداشته و روشهای شکار همواره یکی از زمینه‌های مورد علاقه و کنجکاوی دانشمندان و باستان شناسان بوده است. تحقیقات گسترده‌ای که روی این زمینه انجام شده است، پرده از روشی عجیب در میان برخی از قبایل ساکن در آمریکای شمالی کنونی خبر می دهد که به شکار بوفالو می پرداخته اند. حتی امروزه و با وجود تجهیزات مختلف، رویارویی تک به تک انسان با این حیوان بسیار ترسناک است. اما این مردم برای ادامه زندگی خود کاملا به این حیوان وابسته بودند. آنها از پوست و پشم بوفالوها برای دوخت و دوز ولباس و سرپناه استفاده می کردند، دم و یال را برای ساختن طناب و جارو به کار می بردند. از چربی‌ها برای ساخت چسب و از استخوان‌ها و شاخ‌ها برای ساختن وسایل مختلفی که استفاده می کردند بهره می بردند. به همین دلیل برای اینکه قبیله شان بتواند در تمام سال آذوقه و سرپناه داشته باشد، می بایست بصورت گسترده و فراوان شکار می کردند. در زمان‌های ماقبل تاریخ انسان‌ها ابزار شکار خاصی نداشتند و بعضا هیچ وسیله‌ای نداشتند. اما با این وجود دهها و حتی صدها حیوان در چند روز شکار می کردند. یکی از تکنیک‌هایی که مطالعات انجام شده و بعضی نقاشی‌ها به کشف شدنش انجامید، سقوط بوفالوها است. مردم قبیله سعی می کردند با ترساندن بوفالوها آنها را به حرکت وادارند و سپس دنبالشان می کردند و آنها را به لبه یک صخره بلند هدایت می کردند. سپس سعی می کردند با نزدیک شدن و اعمال فشار روی گله کاری کنند که بوفالوها خودشان به پایین بپرند. البته این برنامه بسیار خطرناک و حساس بود، اما اگر موفق به انجامش می شدند ثمره کارشان بی نظیر بود. حتی یک بار اجرای موفق این برنامه می توانست تا چندین ماه، خوراک و آذوقه و مواد مورد نیاز یک دهکده بزرگ را فراهم کند. ظاهرا خطر این کار و خشونت ذاتی بوفالو این کار را سخت تر می کرد و در بیشتر موارد، یکی از شکارچیان خود را در پوست بوفالو می پیچاند و سعی می کرد گله را فریب دهد و سپس آنها را به سوی صخره هدایت می کرد. بعضی از بوفالوها کشته می شدند و آنهایی که مجروح می شدند نیز توسط افراد شکار می شدند. بعد از آن، بلافاصله مرحله پوست کندن آغاز می شد و بخشی از گوشت تازه برای خوراک جدا می شد. استخوانها، شاخ‌ها، دم‌ها و سایر قسمت‌های بدن حیوان به نحوی مورد استفاده قرار می گرفتند. این فرآیند گاهی چند هفته طول می کشید، اما در عوض منبعی غنی از گوشت‌های خشک شده ولباس و چادر و سایر وسایل فراهم می شد. این تکنیک از ۱۲ هزار سال پیش و حتی تا ۱۵۰۰ سال قبل از میلاد هم ادامه داشت، تا اینکه استفاده از اسب‌ها در شکار رونق گرفت. صخره‌ای که در تصویر می بینید نیز یکی از محل‌هایی است که استخوان‌های فراوانی از بوفالوها در پایین آن کشف شده اند.

فستیوال بادکنک

بادکنک‌ها یکی از اجزای جدا ناشدنی جشن‌ها و مراسم شادی هستند و بخصوص بادکنک‌های هلیوم طرفداران زیادی پیدا کردند. بطوری که یکی از قسمت‌های هیجان انگیز در هر مراسم شادی، قسمتی است که بادکنک‌ها را در هوا رها می کنند. اما شاید بتوان جالب ترین و بیادماندنی ترین آنها را فستیوال بادکنک سال ۱۹۸۶ در اوهایو دانست. برنامه این بود که ضمن برگزاری یک جشن به مناسبت سی امین سال تاسیس دیزنی لند، رکورد بیشترین تعداد بادکنک که به هوا فرستاده می‌شوند در کتاب گینس ثبت شود. شرکت United Way میزبان برگزاری این مراسم بود. صبح روز ۲۷ سپتامبر ۱۹۸۶ و همچنین شب قبل آن، جمعیتی ۲۵۰۰ نفری از دانش آموزان و علاقمندان بصورت داوطلبانه کار باد کردن یک میلیون و پانصد هزار بادکنک را شروع کردند. آنها در عرض دو شب تمام بادکنک‌ها را از گاز هلیوم پر کردند. یک تور بزرگ بر فراز میدان شهر نصب شده بود که بادکنک‌های باد شده را درون خود نگه می‌داشت. ساعت ۱۳:۵۰ بود که تور بزرگ را از روی بادکنک‌ها برداشتند و یک و نیم میلیون بادکنک رنگارنگ به آسمان رفتند. منظره‌ای بسیار زیبا در آسمان شهر ایجاد شده بود و مردم با تعجب و شادی، محو تماشای آنها بودند. اما این شادی خیلی زود رنگ باخت، زیرا شرایط آب و هوایی تغییر کرد. وزش بادهای شدیدی آغاز شد که اصلا برای اجرای چنین برنامه‌ای مناسب نبود. بعد از آن با شروع شدن طوفان و باران، همه بادکنک‌هایی که قرار بود به آسمان بروند و از دید پنهان شوند، بدلیل خیس و سنگین شدن و همچنین کم شدن گاز داخلشان، به سمت پایین آمدند. بادکنک‌هایی که روی سراسر شهر می باریدند موجب گرفتگی آبراهها و راه افتادن آب در خیابان‌ها شدند. وزش باد یک قایق را در دریاچه نزدیک شهر واژگون کرده بود، اما بادکنک‌هایی که تمام سطح دریاچه را هم پوشانده بودند کار گارد ساحلی را برای نجات دو مرد که از قایق به داخل آب افتاده بودند سخت تر کرد. وجود بالن‌ها اجازه نمی داد آنها بتوانند افراد گمشده را ببینند. نتیجه این شد که بعد از مدتی، بدن‌های بی جان آنها به ساحل دریاچه آمد و خانواده‌هایشان نیز از مسئولین شرکت مجری برنامه شکایت کردند. بادکنک‌های شناور که در همه جا دیده می شدند، حتی تمام پروازهای فرودگاه را هم برای ۳۰ دقیقه تعطیل کردند. شماری از تصادفات بین خودروها هم در شهر گزارش شد. در نهایت، شرکت United Way که ۵۰۰ هزار دلار برای برگزاری مراسم هزینه کرده بود، چندین میلیون دلار دیگر هم در جریان شکایت‌ها و جریمه‌ها متضرر شد. در سال ۲۰۱۱ یکی از سخنرانان این شرکت به مناسبت ۲۵ امین سال آن اتفاق گفت: دیگر هیچ وقت مراسمی برای رها کردن بادکنک برگزار نخواهیم کرد. در ۲۵ سال گذشته، درسمان را به خوبی یاد گرفته ایم!.







سنجاب خلافکار

به تازگی تصاویر ویدیویی منتشر شده در فیسبوک، یک سنجاب خسته را نشان می‌دهد که در دست‌های ماموران پلیس قرار دارد و ماموران به این سنجاب، تکه‌هایی سیب و چای عسل می‌دهند. تا کنون بیش از ۴۰۰ هزار نفر از این ویدیو دیدن کرده‌اند. مامورین پلیس در این باره اعلام کردند که در صبح آن روز، با مورد عجیبی مواجه شدند. این سنجاب در حال تعقیب یک زن جوان بود و فاصله زیادی او را تعقیب کرده و موجب وحشت او شده بود. مامور پلیسی که در خیابان شاهد ماجرا بود، چاره‌ای جز دستگیر کردن سنجاب نمی‌بیند! سنجاب که به شدت خسته به نظر می‌رسید، هم اکنون تحت مراقبت در اداره پلیس است و وقتی اوضاع جسمی‌اش بهبود پیدا کرد، به یک مرکز نگهداری حیوانات در همان نزدیکی منتقل خواهد شد. البته باید مراقب باشند این مجرم کوچک فرار نکند!

خطر برای دیواره بزرگ مرجانی

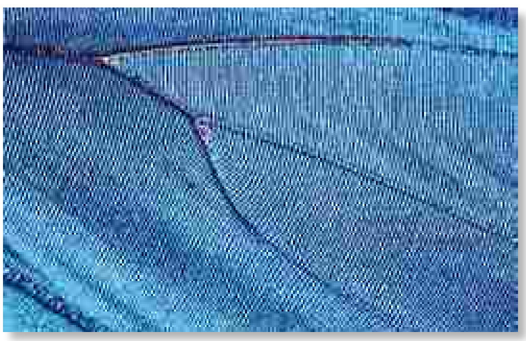


دیواره بزرگ مرجانی که آن را یکی از عجایب طبیعی جهان می‌دانند، بزرگترین مجموعه مرجانی در جهان است که از بیش از ۲۹۰۰ صخره مرجانی و ۹۰۰ جزیره که در مسیری به طول ۲۶۰۰ کیلومتر کشیده شده‌اند. این دیواره در فاصله‌ای از سواحل کوینزلند در استرالیا قرار دارد و حتی از فاصله بیرون از جو زمین نیز قابل رویت است. اما در یک تحقیق جدید که موسسه علوم غواصی استرالیا انجام داده، نتایج ناخوشایندی به دست آمد. شواهد نشان می‌دهد که دیواره بزرگ مرجانی، ۵۰ درصد از مرجان‌هایش را در ۲۷ سال گذشته از دست داده است! آنها اعلام کردند که عواملی که باعث این فاجعه شده‌اند، شامل تخریب‌های ایجاد شده توسط طوفان‌ها (۴۸ درصد)، رشد ستاره دریایی خاردار (۴۲ درصد) و فرسایش صخره‌های مرجانی (۱۰ درصد) هستند و اگر همین رویه ادامه داشته باشد، چیزی از دیواره بزرگ مرجانی باقی نخواهد ماند. **«جان گان»** رئیس این موسسه می‌گوید: «ما نمی‌توانیم جلوی طوفان‌ها را بگیریم، اما می‌توانیم جلوی ستاره‌های دریایی را بگیریم. اگر بتوانیم این عامل را حذف کنیم، شاید دیواره مرجانی شانس بیشتری برای مقابله با افزایش دمای آب و اسیدی شدن اقیانوس‌ها داشته باشد و دوام بیاورد.» ستاره‌های دریایی خاردار را عامل دو پنجم از کاهش مرجان‌ها می‌دانند. این آبزیان هر ساله دهها میلیون تخم می‌گذارند و می‌توانند با هم مجموعه‌های مرجانی عظیم را نیز ناپدید کنند. هم اکنون بررسی و مطالعات بر روی این گونه دریایی ادامه دارد تا بتوانند جلو عوامل مناسب مبارزه با رشد بی رویه آنها و انفجار جمعیت ستاره‌های دریایی را بگیرند. تحقیقات نشان می‌دهد که حتی زمانی که بتوانند جلوی این عامل را بگیرند، مرجان‌ها تنها با سرعت کمتر از یک درصد در هر سال بازسازی خواهند شد که بازسازی بسیار کندی است، اما تنها امید برای نجات دیواره بزرگ مرجانی به شمار می‌رود.



سلول‌های خورشیدی ضد آب

پروانه‌ها، یکی از زیباترین و جذاب‌ترین نمونه‌های طبیعت هستند. اما آیا می‌توانند در زمینه انرژی‌های تجدیدپذیر نیز به ما کمک کنند؟ پروفسور «شو یانگ» از دانشگاه پنسیلوانیا، از لیتوگرافی هولوگرافیک برای بهبود موادی که به‌عنوان پوشش‌های ضد آب و رنگ آمیزی سلول‌های خورشیدی به کار می‌روند، استفاده کرده است. او در پروژه خود از طرح‌ها و ویژگی‌های بال‌های پروانه‌ها الهام گرفته و سعی کرده است تا عاملی را که خواص رنگی و ضد آب بودن بال‌های پروانه را ایجاد کرده، بر روی صفحه‌های خورشیدی نیز پیاده کند. این پروژه به‌قدری مهم و جالب توجه است که بعد از مطالعات اولیه، تصمیم بر آن شد که از این روش برای پوشش‌های هیدروفوبیک برای ساختن صفحه‌های خورشیدی خشک‌تر، تمیزتر و به صرفه‌تر استفاده شود. پروفسور یانگ برای این منظور ابتدا سعی کرد تا خواص بازتاب رنگ بال‌های پروانه را شبیه‌سازی کند. او با استفاده از لیزر، یک طرح سه بعدی درون ماده‌ای اولیه ایجاد کرد. سپس با استفاده از یک ماده حلال، سطح این طرح شست‌وشو داده می‌شود تا خاصیت ضد آب پیدا کند. طرح نهایی دقیقاً مانند یک بال پروانه است، با این تفاوت که می‌توان طرح‌های دلخواه و خواص دلخواه را در آن ایجاد کرد. به‌عنوان مثال، حتی می‌توان یک چیپ الکترونیکی در آن تعبیه کرد که در هر زمان آن را به رنگ دلخواه تغییر داد و یا اثر بازتابش را به کلی محو کرد و سطحی شفاف داشت که سمت دیگر را نیز نشان دهد. استفاده از این پوشش‌ها می‌تواند به طول عمر بیشتر صفحات خورشیدی، بازدهی بیشتر آنها و کاهش هزینه‌های تمیز کردن و نگهداری آنها کمک شایانی کند.





انسان باید والاترین آرمانهایش را دنبال کرده و هر لحظه به آنها عمل کند ● فودریش نیچه



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره...

قسمت دوم

پنجره‌ها اولین گزارش مصور من!

هفته گذشته قسمت اول مطلب پنجره‌ها را خواندید، در آنجا توضیح دادم که اولین گزارشم مربوط به «پنجره‌ها» که همراه همکارم یونس علیشیری عکاس باسابقه کشور چند عکس در این زمینه گرفتیم و گذرمان به منزل یکی از آشنایان افتاد و بعد...

ساعت ۱۳:۲۰ دقیقه



سپس نوبت به خانه خودمان رسید که بازیگران اصلی گزارش من همگی در آنجا جمع بودند! من و "یونس" پدرم را که تازه غذایش را تمام کرده بود، برداشتیم و او را شتابان به خانه‌ای در خیابان "امیریه" بردیم. پیرمرد فقیری همیشه گوشه پله جلوی در آن خانه می‌نشست. پنجره آنجا را نشان کرده بودم تا پدرم، از آن بالا، سکه‌ای برای این پیرمرد بینوا بیندازد. با اجازه صاحبخانه، از این صحنه عکس گرفتیم، اما بیشتر وقت ما به خاطر گدای پیر تلف شد. چون برخلاف هر روز غیبش زده بود و کار ما، مدتی لنگ ماند. تا آن که بالاخره سر و کله‌اش پیدا شد و ما توانستیم عکس بگیریم. (اما این عکس در مجله چاپ نشد!)

سپس دوباره به خانه خودمان بازگشتیم و چون برادرم هنوز از سر کار نیامده بود، در این فاصله بیکار ننشستیم. ابتدا از گربه دست‌آموز خود که یک گربه براق حنایی رنگ بود، پشت پنجره عکس گرفتیم. هر چند کار ساده‌ای نبود، اما عکس خوبی از آب درآمد. گربه بازیگوش، فقط یک لحظه آرام گرفت و دستهایش را طوری راحت و بی‌خیال از لبه پنجره بیرون انداخت که گویی سال‌ها مانکن فیلم‌های تبلیغاتی جانوران بوده است!! یونس هم با استادی تمام، همین لحظه کوتاه را در دوربینش ثبت کرد!

من هم با استفاده از فرصت، پشت پنجره نشستم و در قالب یک هنرمند، گیتار اسپانیش برادرم را به دست گرفتم و "یونس" شاتر دوربین را فشار داد! مادرم نگران حال ما بود و همه‌اش می‌گفت: "شما که از گرسنگی هلاک شدید!"

ساعت ۱۴:۳۰ دقیقه

هول هولکی غذایی را که مادرم برایمان آورده بود خوردیم و همین که برادرم خسته و کوفته از گرد راه رسید، او را همراه همسرش کت‌بسته سوار تاکسی کردیم و به ایستگاه راه آهن بردیم تا از لحظه "وداع" عکس بگیریم. برادرم از پشت پنجره قطار، برای همسرش دست تکان داد و همسرش روی سکوی راه آهن، دست‌ها را به چهره‌اش گذاشت و تظاهر به گریستن کرد. به راستی یک "شات" سینمایی جالب بود! هر دو خوب از عهده نقش برآمدند! "سوژه"های خود را تشنه و گرسنه به خانه بازگرداندیم. این بار، مادرم بود که می‌بایستی نقش پایانی را ایفا می‌کرد. نگاهی به ساعت انداختم. هنوز چند ساعت از روز باقی مانده بود. از اینکه از برنامه زمان‌بندی شده جلوتر بودیم خوشحال شدیم، باید کمی صبر می‌کردیم.

ساعت ۱۶، پنجره آخر!

اما جالب‌ترین خاطره‌ای که از آن یک روز خبرنگاری خود دارم، مربوط به پنجره آخری است. یعنی پنجره‌ای که مادرم قرار بود از آن بالا، روی سر من آب بریزد! در آن روزها، برخی از خانواده‌های بی‌فرهنگ، بی آن که از پنجره نگاهی به بیرون بیندازند، آب ظرف و رخت شسته شده را از آن بالا، روی سر رهگذر فلک زده‌ای خالی می‌کردند! می‌خواستم این ایراد بزرگ اجتماعی را برجسته کنم و با نمایش آن، به خانواده‌ها یادآور شوم که این عادت ناپسند را کنار بگذارند. برای این منظور، از مادر خدابیامرزم خواهش کردم که با ما همکاری کند. او هم با آن که مختصر کسالتی داشت، با طیب خاطر پذیرفت. هر چه بود یک مادر بود و مایل نبود پسرش که خبرنگاری شیفته و جوان بود، در اولین برنامه خود با ناکامی روبرو شود. همراه ما به آن خانه آمد و تشت آب را روی سر من خالی کرد!



در حاشیه آماده سازی این صحنه، اتفاق جالبی افتاد. آن خانه متعلق به دو بیوه زن میانسال بود که از پدرشان به ارث رسیده بود. با هم خواهر بودند و لطف کرده به ما اجازه داده بودند که برای تهیه گزارش، از پنجره‌شان استفاده کنیم.

یک روز قبل، برای آن که یادآوری کرده باشم به خانه‌شان سری زدم تا بگویم فردا ساعت ۴ بعدازظهر همراه عکاس خواهیم آمد. لای در باز بود، چون زنگ جواب نداد، ناخودآگاه لای در را باز کردم و نگاهی به داخل انداختم. یکی از این دو خواهر، توی حیاط مشغول شستن لباس بود. همین که چشمش به من افتاد، فریادی کشید و از جا برخاست. چون حجابی بر سر نداشت، با دستپاچگی چادرش را کشید بر سرش و پا به فرار گذاشت!!

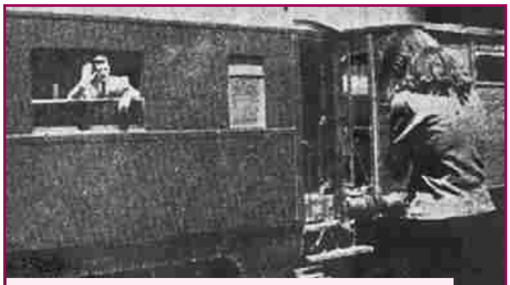
از این کارش (که طوطی وار انجام می‌شد) خیلی خنده‌ام گرفت. دانستم که خارج از کادر پنجره هم سوژه‌هایی یافت می‌شود که رسانه‌های گروهی وظیفه داشتند درباره‌اش آموزش بیشتری بدهند!

باری، با این آخرین پنجره، رپرتاژ ما هم پایان یافت. خب، حالا خودتان حساب کنید که ما در طول یک روز، برای تهیه یک چنین گزارشی، چند بار به این طرف و آن طرف رفتیم و دوباره بازگشتیم و چه اندازه "سگ دو" زدیم؟!

لابد تعجب می‌کنید که ما چگونه توانستیم همه این کارها را ظرف یک روز انجام دهیم؟! در حال حاضر، اگر سریع‌ترین خبرنگار ما با یک تاکسی دربست بخواهد چنین پروژه پر مکانی را ظرف یک روز در شهر تهران پیاده کند، گمان نمی‌کنم بتواند حتی به میانه راه برسد! خوش شانسی ما آن بود که در آن روزگار، مساله‌ای به نام "ترافیک" وجود نداشت که تمام وقت و انرژی ما را بگیرد. تاکسی خالی هم زود گیر می‌آمد! ما توانستیم در یک روز، ۱۲ پنجره را در سراسر تهران شکار کنیم! کار ما در ساعت ۱۷ بعدازظهر به پایان رسید. من و "یونس" به نشانه موفقیت، کف دستهایمان را به هم زدیم! سختکوشی ما نتیجه داده بود!

این گزارش، با عکس‌های جالبی که "یونس علیشیری" گرفته بود در دو صفحه بزرگ در مجله اطلاعات هفتگی به چاپ رسید. اما نه نامی از من در آن آمد و نه نشانی از "یونس"!

هیچ کس ندانست چه کسانی این همه زحمت را متحمل شدند. راستش را بخواهید تفاوتی هم نمی‌کند. در عالم روزنامه‌نگاری، مهم آن است که خودت از نتیجه کارت احساس رضایت کنی!



یک صحنه دراماتیک که به درد فیلمهای سینمایی می‌خورد!

کریم ملکی

انتقام عجیب از هوو

زن جوانی برای انتقام از همسر خیانتکار خود مشخصات هووی پنهان خود را در سایت همسریابی ثبت کرد.

چندی پیش زن جوانی با مراجعه به پلیس فتای خراسان رضوی گفت: از سراسر ایران برای ازدواج با من تماس می گیرند، در صورتی که من اقدام به ثبت نام در سایت‌های همسریابی نکرده‌ام.

بدین ترتیب رئیس پلیس فتای خراسان با پیگیری و ردیابی توسط کارشناسان پلیس، متوجه بارگذاری اطلاعات توسط فرد دیگری شد و با دستگیری متهم که وی نیز یک زن بود مشخص شد که این زن در پی اطلاع از عضو شدن همسرش در یکی از شبکه‌های اجتماعی و ارتباط پنهانی با زن جوانی، اطلاعات و تصاویر هووی پنهانی خود را از کامپیوتر شوهرش برداشته و با این مشخصات وی را در سایت‌های همسریابی عضو کرده است. بنابراین رئیس پلیس فتا با دستگیری این زن و معرفی او به مقام قضایی خاطرنشان کرد که هر گونه اقدام مجرمانه‌ای در این فضا همانند فضای واقعی تحت پیگیری قرار می گیرد و مجرمان به مجازات خواهند رسید.

جشن عجیب نپالی‌ها مشکل ساز شد

حامیان حیات وحش نپال در آستانه جشنواره خشن و خونین کشتن بز ماده در آب، توماری اعتراض آمیز تهیه کرده و خواستار لغو این سنت عجیب در نپال شدند.

در این جشنواره جنون آمیز که هر سال در ماه آگوست در دره "**کاتماندو**" نپال برگزار می‌شود ۹ مرد برای دریدن یک بز ماده به داخل حوضچه‌ای کوچک می‌پرند و با هم رقابت می کنند! در این جشنواره ۹۰۰ ساله، مردم روستا "کوکانا" با دست خالی به جان بز ماده می‌افتند و با چنگ و دندان او را تکه و پاره می کنند و بر اساس این سنت دیوانه‌وار، حیوان بخت برگشته تا چندین پاره نشود مردان اجازه خروج از آب را ندارند. ساکنان منطقه این سنت خشونت‌بار را عامل ترقی در ادامه سال می‌دانند. پس از پایان این بخش از جشنواره مردم به جشن و پایکوبی می‌پردازند و با انواع غذاها برای یک سال پربرکت آماده می‌شوند و بعضی از مردم قسمت‌هایی از گوشت بز تکه پاره شده را به صورت خام می‌خورند تا محصول بیشتری در سال جدید عاید آنها شود.



یک حادثه باورنکردنی

یک کامیون در کشور مکزیک در منطقه "ساکاتکاس" پس از در هم کوبیدن چند اتومبیل با گروهی از مردم برخورد کرد و ۲۶ نفر را به کشتن داد.

این کامیون وقتی ترمز ش برید، راننده نتوانست آن را کنترل کند و با مردم برخورد کرد. عده زیادی از آنها را کشته و مجروح کرده است. قربانیان و مجروحان افرادی بودند که طی یک راهپیمایی به سمت کلیسای سان گرگوری می‌رفتند. کامیون هم حامل شن و ماسه بوده که با برخورد به صف زائران کلیسا و متلاشی کردن آنها و در ادامه با برخورد به چند اتومبیل دیگر واژگون شد. طی این حادثه متاسفانه ۲۶ نفر در دم جان سپردند و ۱۲۰ زخمی راهی بیمارستان شدند که از این تعداد ۱۰ نفرشان در شرایط بحرانی به سر می‌برند. به گفته شاهدان حادثه، راننده کامیون هنگامی که متوجه شده ترمز خودرو بریده، بلافاصله از کامیون به پایین پریده و کامیون بدون راننده با سرعت با مردم و در پایان با اتومبیل‌ها برخورد کرد و در نهایت واژگون شد اما راننده سالم ماند!



دزد خودروهای شاسی بلند دستگیر شد

دزدان رینگ و لاستیک‌های میلیونی خودروهای لوکس و شاسی بلند تهران در دام پلیس گرفتار شدند.

چندی پیش ماموران کلانتری ۱۲۳ نیاوران هنگام گشت‌زنی در خیابان‌ها دو جوان تبهکار را در حین سرقت لاستیک خودروی یک هیوندا دستگیر کردند و در بازجویی‌های اولیه از دزد ۳۰ ساله به نام امیر دریافتند که وی بارها به خاطر سرقت خودرو به زندان افتاده است. اما در ادامه بازجویی‌ها، او در اعترافاتی دیگر گفت: من به همراه دوستم "سعید" سوار بر خودروی سرقتی در خیابان‌ها پرسه می‌زدیم و اقدام به سرقت رینگ و لاستیک خودروهای شاسی بلند به ویژه خودروهای پارک شده در شمال شهر می‌پرداختیم البته سعید یک بار توسط ماموران هدف گلوله قرار گرفته و با سپردن وثیقه آزاد شده بود. این دو سارق در پایان خریداران رینگ و لاستیک‌های دزدی را که چهار مرد در نیاوران **دیباجی، میدان شوش و سرچشمه** بودند لو دادند و کارآگاهان در بازرسی از محل نگهداری این رینگ و لاستیک‌های مخصوص خودروهای شاسی بلند با انبارهای پنهانی آنها روبرو شدند بنابه این گزارش تحقیقات بیشتر از این دو دزد حرفه‌ای و مالخرها ادامه دارد تا پلیس با شناسایی صاحبان این رینگ و لاستیک‌ها آنها را به مالباختگان تحویل دهد و کسانی که با همین روش لاستیک خودرویشان به سرقت رفته است هم می توانند به پایگاه یکم پلیس آگاهی تهران مراجعه کنند.



هر گفت‌وگو ارتباط، پاسخی است به محبت و یا فریادی است برای کمک ● آنتونی رابینز

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۷۷)

سلسله‌ی صفویان، مرگ شاه عباس کبیر و شاهی شاه صفی

در شماره‌ی پیش: از پرتغالی‌ها گفتیم و این که چطور شد که قصد هندوستان کردند و از جزیره‌ی هرمز سر درآوردند و دیدید که واسکادو گاما از دماغه‌ی امید نیک گذشت و راه استعمارگران بعد از خود را هموار کرد. این را نیز دیدید که او و جانشینش آلفونزو دالبوکرک چه سنگدل و خونخوار بودند. آلفونزو توانست جزیره‌ی هرمز را فتح کند ولی کاردانی خواجه عطا که وزیر دولت هرمز بود، آلفونزو را وادار به فرار کرد. در آن روزگار صفویان و انگلیسی‌ها برای راندن پرتغالی‌ها از هرمز، به هرمز حمله کردند و دوست و دشمن را به خاک و خون کشیدند. از سویی یک هیأت ایرانی به اسپانیا رفت تا اروپاییان را علیه عثمانی‌ها بشوراند. در این سفر سیاسی، اعضای هیأت ایرانی غیر از دو نفر ساکن اسپانیا شدند...

شوخِ عیسوی مذهب

هیأت سیاسیِ صفویان که به برخی از شمشادقدان و شیرین دهنان اسپانیش دل بسته بودند، روی و موی آراستند و با حسینعلی که رئیس هیأت بود، به خواستگاری رفتند و این جواب را شنیدند: "اگر در آرزوی وصال دختران ترسا هستید، شیخ صنعان‌وار، دل از کیش خویش پاک کنید و نصرانی شوید". یکی از عشاق، خواهر زاده‌ی حسینعلی بود که هر چه دایی به گوشش خواند که در ایران خودمان نازنینانی هستند که یک کرشمه‌ی آنها به صد دختر ترسا می‌ارزد، به گوش خواهرزاده و بقیه‌ی مبتلایان نرفت. ناچار حسینعلی به آنان گفت در ظاهر تَقّیه کنید و عیسوی شوید اما پس از این که زوجه‌های خود را اختیار کردید و راهی وطن شدیم، دین اصلی و آبا اجدادی خود را آشکار کنید و به زنان خود حُکم کنید مسلمان شوند. عاشقان این نیرنگ را پسندیدند و ترسا شدند و آنها را غسل تعمید دادند سپس به کلیسا رفتند و با محبوب‌های خود پیوند زناشویی بستند آنگاه به زنان خود حُکم کردند که جامه‌دان‌ها را ببندند و سوار کشتی هیأت ایرانی شوند. پاسخی که دلبران ترسا دادند، برای حسینعلی غیرمنتظره بود: "ما از شهر و دیار خود جدا نخواهیم شد!" هر چه حسینعلی خان دلیل و برهان آورد که زوجه موظف است فرمان شوهرش را اطاعت کند و هر جا زوج رفت، زوجه هم باید برود، به لاله‌ی گوش آن بانوان نرفت که نرفت. سرانجام همه‌ی عشاق که هم دین خود را از دست داده بودند هم وطن را، نیت ماندن کردند و برای همیشه در اسپانیا ماندند. یاد شعری از "صوفی عشقری" افتادم که در افغانستانِ صد سال پیش متولد شده بود:

"شوخ ارمنی زاده یکدمی مدارا کن / یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن

هر چه باشدای دلبر زین دو کار یک را کن / یا رضای خود می‌خواه، یا به گفته‌ی ما کن:

یارِ عیسوی مذهب میل مذهب ما کن / یا بیا مسلمانِ شو یا مرا نصارا کن

از رخ چو خورشیدت نوک برقه (بُرقع) بالا کن / بر سر اسیرانت صبح حشر بر پا کن

شانه زن به زلف خود پیچ کاکلت وا کن / عَشقَری اسیرت شد جانبش تماشا کن

عقده‌ی دل او را با کرشمه‌ای وا کن / حاجتش بر آر آخر آرزویش اجرا کن:

یا بیا مسلمان شو، یا مرا نصارا کن!"

کمی از عشقری بگویم: بیشتر شعرهایش در سبک "واسوخت" است. در این سبک شاعر به دلیل شکست عشقی، از استغنا به غنا و از نیاز به ناز روی می‌آورد و به جای ستودن محبوب، او را می کوبد. نقل است که وحشی بافقی نخستین کسی بود که در فارسی به واسوخت پرداخت. امروز این سبک رواج زیادی یافته و به‌ویژه در ترانه‌های "رپ فارسی" از معشوق بیزاری می‌جویند. فرقش با واسوخت‌های قدیم در نوع بیان است. قدیمی‌ها مؤدبانه و زیبا از محبوب خود انتقاد می کردند اما رپ فارسی زبانی گستاخ و پر ناسزا دارد. آغازگر این سبک را "شادمهر عقیلی" و "شاهکار بینش پژوه" می‌دانند اما اگر کمی عقب‌تر برویم رپ در تیتراژ سریالی کمدی که "رضا عطاران" ساخته بود، شنیده می‌شود.

برگردیم به هیأت سیاسی صفویان در اسپانیا... حال و روز آنها همان بود که عشقری گفته:

یار عیسوی مذهب... "همرهم به مسجد آ مؤمن و مسلمان شو / یا مرا ببر با خود ساکن کلیسا کن

از زبور و از تورات از کتاب و از انجیل / دلبرا بیا بگذر صفحه‌ی دلم وا کن!"

و عاشقان اعلام کردند که "هر چه محبوب بگوید، همان خوش است و دین و مذهب و مقام و هیچ چیزی مانع عشق نیست!" و شما اعضای هیأت را بنگرید که رفته بودند تا به سود اسلام قرارداد ببندند اما دین از کف دادند و بی‌خیال دین و سیاست شدند!

فتح بغداد

شهر بغداد از زمان شاه طهماسب صفوی (۱۵۳۳ میلادی) در تصرف عثمانی‌ها بود و آنها نود سال آن را در اختیار داشتند. شاه عباس اول پیوسته منتظر فرصتی بود تا بغداد را از عثمانی‌ها پس بگیرد. این فرصت هنگامی پیش آمد که دربار عثمانی در بغداد ضعیف شد و شاه عباس نامه‌ای به "بکر سوباشی" حاکم بغداد نوشت و از او خواست به عثمانی‌ها پشت کند و به صفویان بپیوندد. بکر سوباشی که مطمئن نبود حمایت شاه عباس به دردش بخورد، نخست فرستاده‌ی شاه عباس را فریفت و اظهار بندگی کرد سپس دستور داد پنهانی به او بتازند و جانش را بگیرند. فرستاده‌ی شاه عباس از آن دام گریخت و خبرها را به شاه عباس رساند. شاه نیز فرمان داد سپاهیان صفوی به بغداد بتازند.

بکر سوباشی به دژ بغداد گریخت و برای "حسن پاشا" حاکم موصل نامه نوشت و کمک خواست. صفویان دژ بغداد را از هر طرف محاصره کردند و با خشونتی هراس آور به آن تاختند و تسخیرش کردند. خبر رسید که سپاهیان حسن پاشا دارند می‌رسند. بخشی از صفویان به جبهه‌ی حسن پاشا تاختند و او را و بسیاری از سرداران و سربازانش را خونمال کردند.

فتح بغداد (۱۶۲۳ میلادی) و کشته شدن حکمران آن، برخی از شهرهای دیگر را نیز متزلزل کرد و ارتشیان عثمانی از دژهای "موصل و کرکوک و زور" به سوی آسیای صغیر عقب نشستند.

دو سال بعد، سلطان مراد چهارم، سلطان عثمانی در نوامبر ۱۶۲۵ میلادی برابر با آبان ۱۰۰۴ شمسی، برای پس گرفتن بغداد اقدام کرد و "حافظ احمد پاشا"ی وزیر را با لشکری بزرگ به سوی بغداد فرستاد. در این مسیر، "مقراو خان گرجی" به صفویان خیانت کرد و گرجستان به دست عثمانی‌ها افتاد. آنها سپس به کرکوک رفتند و یکی از دسته‌های فرعی نظامی ایران را شکست دادند. حافظ احمد پاشا که اوضاع را به سود خود

می‌دید، به سمت بغداد رفت و آنجا را از سه طرف محاصره کرد. عثمانی‌ها در شرق رود دجله اردو زده بودند و از نظر تجهیزات نظامی بسی کامل بودند. در لحظاتی که وزیر اعظم عثمانی خیالش راحت بود که بغداد را فتح خواهد کرد، ناگهان یک گروه چریکی صفوی از خطوط دفاعی عثمانی‌ها گذشتند و به انبار آنها دستبرد زدند و مقدار زیادی سرب و باروت غنیمت گرفتند.

شاه عباس که می‌دانست جنگ و گریز نیروهایی که در بغداد دارد برای دفاع از این شهر مهم کافی نیست، سپاه بزرگ خود را شتابان به سوی بغداد فرستاد. آن روز و روزهای بعد بارانی بود و مسیر گل‌آلود و لغزان، ناچار حرکت سپاهیان کند شده بود. سپاهیان عثمانی از حرکت ارتش بزرگ صفوی باخبر بودند و می‌خواستند قبل از رسیدن آنها، بغداد را تسخیر کنند. حافظ احمد پاشا دستور داد دیوارهای شهر را با آتش توپخانه گلوله باران کنند. این گلوله باران تأثیر زیادی نداشت زیرا دیوارها قطور بودند و توپ‌ها در آن سوراخ‌های کوچکی ایجاد می‌کردند. اگر هم دیواری خراب می‌شد، ساکنان قلعه دیوار دیگری پشت آن بالا می‌بردند. قصدشان این بود که تا رسیدن ارتش شاه عباس مقاومت کنند. آب خندق هم مانع می‌شد که عثمانی‌ها خود را به پای دیوارهای قلعه برسانند. "گشتال" نویسنده کتاب "تاریخ امپراتوری" چنین نوشته:

"سپاهیان عثمانی در دو ماه ۵۲ نقب زدند تا وارد بغداد شوند ولی نیروهای مدافع تمام آنها را پر کردند. وزیر اعظم عثمانی دستور داد درختان را قطع کنند و روی خندق بیندازند تا پر شود ولی اعرابی که بیرون از دیوارهای شهر بغداد بودند، شبانه تنه‌ی درختان بریده شده را از آنجا دور می‌کردند. در این مدت تعداد زیادی از سپاهیان عثمانی کشته شدند. تنها کاری که حافظ پاشا توانست انجام بدهد، برج و باروهایی بود که دور اردوگاه سپاه عثمانی کشید تا آسیب‌پذیری لشکرش را کمتر کند.

دلیری باتالیان و سوارانش

هفت ماه از محاصره‌ی بغداد گذشته بود که ارتش شاه عباس از راه رسید. عثمانی‌ها بین این ارتش و کسانی که در بغداد بودند، گیر کردند. شاه عباس دستور داد سه روز پیاپی با شلیک تفنگ و توپ مواضع عثمانی‌ها را گلوله باران کردند. او با دیدن مواضع محکم اردوگاه عثمانی‌ها، مُحتاط شد و سربازانش را مستقیماً وارد کارزار نکرد و به حمله‌های چریکی بسنده کرد زیرا در آن چند ماهی که عثمانی‌ها بغداد را در محاصره داشتند، اردوگاه خود را به دژی محکم تبدیل کرده بودند. شاه عباس تصمیم گرفت با حملات چریکی و بستن راه موصل به بغداد و دیاله دشمن را به زانو دربیاورد. از این طرف هم هر کمکی که از موصل برای حافظ پاشا می‌رسید، در هم می‌شکست و به‌زودی به بغداد تسلط یافت.

حافظ پاشا به فرماندهان و سربازانش دستور داد همه با هم به نیروهای شاه عباس بتازند. آنها توان زیادی برای جنگیدن نداشتند زیرا در اردوگاه بیماری‌های عفونی شایع شده بود

گشتال در کتاب تاریخ امپراتوری عثمانی نوشته است "باتالیان که سرکرده‌ی یک گروه ۱۵۰۰ نفری از سواران ایرانی بود، به شاه عباس گفت: من و افرادم نمی‌توانیم به این جنگ‌های پراکنده بسنده کنیم. می‌خواهیم به اردوی عثمانی بتازیم تا یا پیروز شویم یا همگی بمیریم. شاه عباس این ایده را پسندید زیرا می‌دانست حمله‌ای که به قصد کشتن یا کشته شدن باشد، با دلیری و بی‌باکی بسیاری همراه است و بی‌گمان روحیه‌ی عثمانی‌ها را تخریب خواهد کرد و خودش می‌تواند حمله‌ی نهایی را آغاز کند بنابراین به باتالیان آزادی کامل داد.

این گروه هزار و پانصد نفره با فریادهای یا مرگ یا پیروزی به اردوی عثمانی‌ها تاختند و نخستین دسته‌ی سواران را که در فرمان "سلطان مراد پاشا" بودند، قلع و قمع کردند و به اردو راه یافتند سپس صفوف "ینی‌چری"ها را هم شکستند و تعداد زیادی از سربازان عثمانی را کشتند. خودشان نیز تا آخرین نفر جان باختند".

حافظ پاشا به فرماندهان و سربازانش دستور داد همه با هم به نیروهای شاه عباس بتازند. آنها توان زیادی برای جنگیدن نداشتند زیرا در اردوگاه بیماری‌های عفونی شایع شده بود، آذوقه‌ی چندانی هم نداشتند. ینی‌چری‌ها هم شورش کرده بودند بنابراین اوضاع اردوی عثمانی آشفته شد. حافظ پاشا ناچار شد فرمان بدهد شیپور عقب نشینی را بنوازند و از مهلکه بگریزند و سرانجام تمام عراق عرب به خاک ایران پیوست.

مرگ شاه عباس

شاه‌عباس که لقب کبیر زیبنده‌ی او بود، با این که شاهنشاهی خشن و خونخوار بود، اما پس از قرن‌ها ایران را به اوجی درخور توجه رساند و خودش نیز از مردان قدرتمند جهان آن روز محسوب شد. او ایران را مستقل و آباد کرد و با بردن پایتخت از قزوین به اصفهان، سبب آبادی چشمگیر این شهر شد. به تقلید از عثمانی‌ها که قصری به نام "باب عالی" ساخته بودند، قصری به نام "عالی‌قاپو" ساخت که به همان معنی باب‌عالی است. قاپو یا گاپو در ترکی به معنی "در" است که در عربی به آن می‌گویند "باب". عالی هم که عالی است.

شاه عباس با اقلیت‌های مذهبی مهربان بود و به آنها سختی نمی‌داد. پنج هزار نفر از ارامنه را به جلفای اصفهان کوچاند و کمکشان کرد برای خود خانه و کاشانه و درآمدی داشته باشند. با عیسویان اروپایی نیز مهربان بود اما با افراطی‌های اهل تسنن بسی سختگیری می‌کرد.

این شاه مقتدر به پسرانش اجازه نمی‌داد از حرم بیرون بروند و دستورش این بود که تربیت آنها در حرم انجام بگیرد. این سیاست را به دلیل بدبینی زیادی که داشت إعمال می‌کرد تا فرزندانش علیه او نشورند. وحتی پسرانش را کشت و نوه‌هایش را هم در حرمسرا نگه داشت. این سیاست سبب شد که شاه لایقی مانند او هیچ جانشین لایقی از خود به یادگار نگذارد و هنگامی که پس از ۴۲ سال حکومت مقتدرانه در شصت سالگی درگذشت، حکومت به نواده‌اش "سام میرزا" رسید و عنوان "شاه صفی" گرفت. شاه عباس قبل از مرگش با این که بسیار بیمار بود، در فکر حمله به بصره بود ولی اجل مهلتش نداد و در ۱۶۲۹ میلادی در مازندران در قصر سلطنتی اشرف (بهشهر) جان داد و جنازه‌اش را به قم بردند.

شاه صفی صفوی

"ابوالمظفر شاه صفی" ششمین شاه صفویان در ۱۰۰۷ شمسی، ۱۰۳۸ قمری و ۱۶۲۹ میلادی به شاهی رسید. او نیز مانند حاکمان دیگر از ترس از دست دادن حکومت، بسیاری از اطرافیان و شاهزادگان صفوی و بزرگان گرجی را کشت. هجده ساله بود که تاج بر سر گذاشت. نامش سام میرزا بود و فرزند پسر بزرگ شاه عباس بود که به فرمان شاه عباس کشته شده بود. سام میرزا (شاه صفی) نخستین شاهزاده‌ای است که در حرمسرا پرورش یافت و تا وقتی که شاه شد، هیچ مسؤولیتی نداشت و در کار پادشاهی هیچ تجربه‌ای نیاموخته بود. سواد هم نداشت و تا آخر عمرش نتوانست خواندن و نوشتن بیاموزد. او از آغاز نشان داد شاهی خشن است و خیلی آسان فرمان قتل اطرافیان و بزرگان را صادر می‌کند. "زینل خان" را که سپهسالار کل بود، کشت. وزیر اعظم، میرزا طالب اردوباری و ایشیک آغاسی و بسیاری دیگر را هم کشت. دربار صفوی وزیری داشت به نام "خلیفه سلطان" که از اواخر شاه عباس در وزارت بود. شاه صفی وزارت را از او گرفت و فرزندانش را یا کور کرد یا کشت. شاه صفی که در کارهای کشورداری بی‌تجربه بود، کارهای دولت را به وزیرش "سارو تقی اعتماد الدوله" سپرده بود.

سارو تقی وزیری دلسوز بود و برای بقای شاه صفی هر کاری می‌کرد. برای مثال یک بار در "جنگ ایروان"، شاه صفی برای این که قزلباش‌ها را تشویق کند که در جنگیدن دلیر باشند، بر اسب جهید و به تاخت به سوی دیوارهای قلعه‌ی ایروان رفت و در تیررس دشمن قرار گرفت. اهالی قلعه به سویش تیرها انداختند. کسی از ایرانیان جرأت نداشت پیش برود و شاه را نجات دهد...

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده

۸۰

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش



عقـــــده‌ای...

روز یازدهـــم یا دوازدهم بود که دوباره ســـر و کله آن زن و مرد میانســـال پیدا شـــد. شـــاید هم مسن‌تر از میانسال بودند، در مورد زن که مطمئن بودم ۶۰ سال را دارد، اما شوهرش بیشتر از ۵۰ سال نداشت و این را از سر حال بودنش می‌شد تشخیص داد.

فکـــر کنم مرتبه یازدهم یـــا دوازدهم بود که ابتدا مـــرد وارد کلانتری می‌شـــد و ادعا می‌ کـــرد به خاطر مزاحمت‌هـــای همســـرش از او شـــکایت دارد، و چند دقیقه بعد وقتی اســـتوار یکی از ســـربازها را می‌فرستاد دم در تا زنش را که گوشه و کنار کلانتری کمین کرده بود، به داخل بیاورد، به محض اینکه خانم ۶۰ ســـاله پا می گذاشـــت داخل، بدون لحظه‌ای معطلی، همین که می‌فهمید شـــوهرش از او شکایت کرده، سعی می کرد بـــه طرفش حمله کنـــد و بعد از اینکه مجبور می‌شـــد حملـــه‌اش را متوقف کند، آن وقت نوبت شـــکایت او بود: فکر کردی می‌تونی منو بندازی زندان و بری دنبال هوسرانی و چشم‌چرانیت؟ خیالت خامه‌ارسلان...، منم از تو به خاطر اینکه بهم خیانت می کنی، شاکی‌ام!...

روز اول وقتی سر و صداهای این زوج سالخورده را شنیدم، به همکارانم نگاه کردم و پرسیدم:

ـ کـــی حوصله داره که ســـر صبـــح و با زبان خوش مشکل این زن و شوهر رو حل کنه و آشتیشون بده؟

طبق معمول اســـتوار داوطلب شـــد و بـــادی به غبغب انداخت و بالحنی فیلسوف مآبانه گفت: ببخشید کلانتر...، اگر اجازه بدین، چون من اطلاعات و مطالعه زیادی درباره روانشناسی دارم، به موضوع رسیدگی کنم؟

ـ باشـــه...، بـــرو و ســـعی کن قضیـــه رو حل و فصل کنی...

اســـتوار با ژستی فاتحانه از در خارج شد و به سراغ آن زوج قدیمـــی رفت و نیم ســـاعت بعد، پس از اینکه آنها را تا دم در کلانتری مشایعت کرد، برگشت داخل اتاق و با لحنی پیروزمندانه به محسن گفت:

ـ خیلی خوبه که آدم کمی مطالعه داشته باشه!

محســـن آن روز چیزی نگفت و کریمی هم تا شب، هر یکی، دو ساعت یک بار به او طعنه می‌زد و...، اما این پایـــان ماجـــرا نبود، چرا که نه فقط فردای آن روز، بلکه هشت یا نه روز بعد از آن هم هر روز صبح آن قصه تکرار می‌شـــد؛ مرد وارد کلانتری می‌شد و می گفت به خاطر اینکه زنش او را تعقیب می کند، آبرویش رفته. زن نیز از شـــوهرش به خاطر بی‌وفایی و اینکه قصد خیانت به او را دارد، شاکی می‌شد.

آن روز صبح بالاخره استوار جا زد و گفت:

"مـــن دیگه بریدم کلانتر، اصلا نمی‌دونم با این زن و شوهر چه کنم؟"

محســـن خندید و گفت: "چی شـــد آقای پاولف؟ اصول روانشناسی جنابعالی موثر نیفتاد؟" قبل از اینکه اســـتوار متلک محسن را پاســـخ بدهد، گفتم: "یک بار دیگه بگو ببینم مشکلشون چیه کریمی؟"

استوار هم که کلافه بود، پاسخ داد: "شوهره حدود هشـــت ســـال از زنش جوونتره...، این دو نفر موقعی که جـــوون بودن و همکار، در یک اداره دولتی با هم آشـــنا میشـــن و ازدواج می کننـــد. البته خانمـــه خیلی پولدار بوده و شـــوهرش "منوچهر" که مـــرد خوش قیافه‌ای هـــم بوده، بـــه خاطر همون ثروت زنه حاضر میشـــه با "ناهیـــد" که از خودش بزرگتر بـــوده، ازدواج کنه...، با این حال زندگیشون سر و سامون می گیره و خوشبخت هم بودن. تا موقعی که ناهید خانم بازنشسته میشه. اما آقا منوچهر هنوز باید شـــش ســـال دیگه توی اون اداره خدمت می کرده، یعنی از حدود ســـه ماه قبل مشـــکل این زن و شـــوهر شروع شد، ناهید خانم که می‌دونسته توی اداره‌شـــون چند تا بیوه زن جوان مشـــغول به کار هســـتند، از ترس اینکه شوهرش رو ـ که اتفاقا دیگه از جذابیت جوونیش هم اثری نیســـت ـ غر بزنند، صبح به صبح پشت سر آقا منوچهر راه میفته و در طول روز، چند مرتبه به عنوان ارباب رجوع، ناگهان وارد قسمت اونا میشـــه تا به قول خودش، مچ شـــوهرش رو بگیره. آقـــا منوچهر هم که به گفته خـــودش، آبروش جلوی همکارانـــش رفته و مضحکه دســـت جوون‌های اداره شـــده، هر روز از زنش شکایت می کنه. ناهید خانم هم به اون تهمت خیانت می‌زنه و شـــاکی میشه، اما هر بار من که باهاشون حرف می‌زنم، تا فردا صبح با هم آشتی هســـتند، اما انگار خورشـــید که می‌زنه، جفتشون همه چیـــز و فراموش می کننـــد، خلاصه من دیگه نمی‌دونم چی کار کنم کلانتر...

خندیدم و زن و شوهر میانسال را به اتاقم خواستم و خیلی محکم و رسمی گفتم: "ما پرونده شما رو به دادگاه مدنی خاصی که مربوط به اختلافات زن و شوهرهاست، ارجاع کردیم. اونها هم رسیدگی کردند و گفتند شرایط شما برای جدایی مناسبه، کافیه تقاضاتون رو بنویسین تا در اسرع وقت حکم طلاقتون صادر بشه!

اولین نفری که معترض شد، زن بود:

"ولی کلانتر من نمی‌خوام از شوهرم جدا بشم...؟!

آقا منوچهر هم بهتزده پاسخ داد: "جناب سرهنگ منم زنم رو دوست دارم و نمی‌خوام طلاقش بدم!"

بـــا همان لحن رســـمی گفتم: "مـــن نمی‌دونم...، یا مشـــکلتون رو با همدیگه حل کنید، یا اگه یک بار دیگه کارتون به کلانتری بکشه، یا از اداره‌تون خبر برسه که اونجا بگو و مگو داشـــتین، این پرونده به دادگاه خانواده ارجاع میشه!

ناهید و منوچهر نگاهی به هم انداختند و...، دقیقه‌ای بعد دست در دست از کلانتری خارج شدند!

محســـن که منتظر همین فرصت بود، رو به استوار کـــرد و گفـــت: آقای پاولـــف دیدی...، بـــه این میگن روانشناســـی... خندیدم و گفتم: "بی‌خودی شـــلوغش نکن محسن. استوار در این ده روز شرایط رو مهیا کرد و من تمامش کردم!"

استوار خواست حرفی بزند که یکی از نگهبان‌ها در زد و وارد اتاقم شد و پا کوبید و گفت:

ـ کلانتـــر، یـــه دختر جوان اومده و میگه با شـــما یا با ســـروان محســـن کار داره...، هر چی هم بهش میگیم قضیه چیه، میگه فقط شـــما دو نفـــر می‌تونین کمکش کنیـــن. میگه اگه بهتون بگم "دختـــر آقا طغرل اومده، خودتون می‌شناسین...

به محض اینکه سرباز جوان اسم "طغرل" را آورد، من و محسن نگاهش کردیم و محسن پرسید:

"طغرل خوزستانی؟"

ـ نمی‌دونـــم جنـــاب ســـروان...، خوزستانیشـــو نگفت...

این را سرباز گفت و من پاسخ دادم: "احتمالا دختر همون طغرل خوزستانیه...، بهش بگو بیاد داخل..."

"طغرل خوزســـتانی" از گردن کلفت‌های سابق آن منطقـــه بـــود. البته خلافکار نبود، امـــا خیلی اهل دعوا و کتک کاری بود یعنی خیلی از اسم و رسم داران منطقه، اگر می‌خواســـتند با کسی تسویه حساب کنند، به سراغ او می‌آمدنـــد و مبلغی را بـــه او می‌پرداختند تا طرف را تنبیـــه کند. تنها تفاوتی که طغرل با بقیه گردن کلفت‌ها داشت این بود که ابتدا می‌پرسید گناه طرف چیست، و اگر حس می کرد "بی گناه" اســـت، امکان نداشت حتی در قبال دریافت پول هنگفت، از زورش اســـتفاده کند. همین روحیه طغرل باعث شـــده بود محبوبیت زیادی پیـــدا کنـــد و... تا اینکه در مرحله آخر، وقتی چهل و یک ســـال داشـــت و جوانی را که مزاحم دختر یک خانواده می‌شـــد حسابی تنبیه کرد، طوری طرف را کتک زد که چهار ماه در بیمارســـتان بستری شد؛ غافل از اینکه آن

جوان ظاهرا "خیلی دم کلفت" بود و با گرفتن یک وکیل، چنان پرونده‌ای برای "طغرل خوزستانی" ساخت که او را به شش سال زندان محکوم کرد. طغرل اما، در سال آخر زندانش خبردار شد که زنش به علت بیماری فوت کرده و تنها فرزندشان که دختری ده ساله بود، یک سال در خانه همسایه‌ها زندگی کرده. طغرل وقتی از زندان آزاد شد و دخترش را در آغوش گرفت، همان لحظه برایش قسم خورد و گفت: "به خاک مادرت قسم... به قرآن قسم دیگه کاری نمی کنم که برگردم زندان!"

خیلی‌ها فکر می کردند طغرل از روی احساسات یک حرفی می‌زند، اما او راست می گفت. طغرل که حالا می‌دید دخترش دارد بزرگ می‌شود، مانند هر پدر باغیرتی، برای اینکه تنها فرزندش بی سرپرست نماند، از همان روز تغییر رویه داد و با اینکه هر روز چند پیشنهاد خوب به او می‌شد که در عوض کتک زدن فلانی پول قابل توجهی نصیبش شود، اما او که هر روز بیشتر از قبل به دخترش "سوگند" علاقه‌مند می‌شد، پای قسمش ایستاد و دیگر دنبال درگیری نرفت. حتی یک روز با پای خودش به کلانتری آمد و از من خواست که برایش کاری کنم:

ـ کلانتر، من تا وقتی تو محل باشم، از این پیشنهادهای چرب و نرم برام می‌رسد... از شما چه پنهون، بیکار هم هستم و می‌ترسم جیب خالی پام رو سست کنه... اگر آشنایی داری که بتونه واسه من کاری جور کنی، مردانگی رو در حقم تمام کن!

من که می‌دانستم "طغرل" تنها تخلفش همان زور بازویش است و بارها از زبان دیگران ـ چه دوستان و همسایه‌ها و چه هم جرمانش ـ شنیده بودم که اهل حلال و حرام شده و از همه مهمتر به "امانتداری" معروف بود، او را به یکی از دوستانم که کارخانه دار بود، معرفی کردم و طغرل چنان نزد او اعتبار پیدا کرد که پس از چند ماه شد "انباردار" کارخانه و... و حالا یازده سال از آن روز می گذشت و در شرایطی که هیچکس از طغرل پنجاه و هشت ساله چیزی جز "مردمداری" و احترام نشنیده بود، سر و کله دختر جوانش پیدا شده بود. سوگند که دانشجوی معماری بود و بسیار متین و موقر، داخل اتاقم که شد ابتدا سلام کرد، سپس کمی نگاهم کرد و زد زیر گریه! محسن یک لیوان آب جلوی دختر جوان گذاشت و همانطور که جرعه‌ای آب می‌نوشید، پرسیدم: آروم باش دخترم... مشکلی برای طغرل پیش آمده؟

سوگند به زور خوردن آب راه گلویش را از بغض باز کرد و گفت: هنوز نه کلانتر... ولی قراره غروب امروز دو تایی برن پشت بیابونای "قهوه خانه سنگی" و با هم تسویه حساب کنند...

ـ دوتایی کی هستن؟ آقا طغرل با کی می خواد تسویه حساب کنه دختر خانم؟ دقیق توضیح بده؟

این را محسن پرسید و سوگند آنچه را که دیروز غروب و صبح زود امروز برایش رخ داده بود، اینطوری تعریف کرد:

ـ دیروز غروب وقتی از دانشگاه برگشتم، همسایه‌ها بهم گفتند یک مرد تقریبا ۳۵ ساله که ظاهرش شبیه خلافکارها بوده از ظهر توی محل می‌چرخه و سراغ پدرت رو می‌گیره... هنوز حرفشون تمام نشده بود که یک نفر از پشت سر صدایم کرد: "تو دختر طغرل خوزستانی هستی؟ بابات کجاست؟" وقتی رو برگرداندم، مردی رو دیدم که ظاهرش شبیه همون‌هایی بود که پدرم قبل از توبه کردن، خیلی با اونا سر و کار داشت، کاملا پیدا بود آدم خطرناک و خلافکاریه. من که فکر کردم برای "سفارش کار" اومده، با اخم گفتم: "پدرم دیگه دنبال اینطور کارها نیست" اما او خندید و گفت: "تو هم که مثل بابات بداخلاقی... نگران نباش دختر جان. من رفیق باباتم. یعنی یک مبلغی بهش بدهکارم، اومدم باهاش تسویه حساب کنم!"

من که از قیافه اون مرد ترسیده بودم، الکی بهش گفتم: "پدرم رفته شهرستان و تا چند روز نمیاد" اون هم لبخندی زد و گفت: "نترس دختر جون... می‌خوام بدهیم رو بهش بدم" بعد هم از کوچه بیرون رفت. ساعتی بعد که پدرم برگشت، فهمیدم هنوز اونو ندیده، اما باید بهش می‌گفتم و گفتم... وقتی تعریف کردم که اون مرد موهای صاف و بلند و صورت سرخی داشته، پدرم سر تکان داد و گفت: "یعقوب سرخپوسته... پس بالاخره اومده تا حسابش رو تسویه کنه؟" بعد هم اونقدر بهش اصرار کردم تا جریانی رو که با یعقوب توی زندان داشته برام تعریف کرد. من که فهمیدم اون آدم برای درگیری اومده، پدرم رو راضی کردم که امروز عصر با هم بریم مشهد. بابا هم قبول کرد و قرار شد صبح بره کارخونه و مرخصی بگیره. اما امروز صبح همین که از در خانه بیرون رفت، "سرخپوست" مقابلش سبز شد و خنده کریهی کرد و گفت: "اومدم حسابم رو تسویه کنم طغرل خوزستانی... بهم چهار تا مشت ولگد زدی... ده سال توی زندان صبر کردم تا بیام و باهات بی حساب بشم... حاضری؟"

پدرم خندید و گفت: "ولا بد فکر کردی من وامیسم که تو بزنی؟"

یعقوب هم خندید و گفت: "مطمئنم وانمیسی نگاه کنی... اصلا اومدم که با هم درگیر بشیم و آخر سر یکیمون زنده بمونه... مگه اینکه چون پیر شدی دلم به حالت بسوزه و امروز ظهر توی قهوه خونه محلتون جلوی همه دستم رو ببوسی و بگی غلط کردم... اگر نه، باید محل رو تعیین کنی که کجا همدیگرو بکشیم!

پدرم پوزخند زد و گفت: "روزی که طغرل خوزستانی از آشغالی مثل یعقوب سرخپوست عذرخواهی کنه، یا دنیا کن فیکون شده، یا طغرل لچک سرش کرده...! باشه سرخپوست عوضی... قرار ما امروز موقع غروب آفتاب، پشت قهوه خانه سنگی..." یعقوب هم از شنیدن این خبر قند توی دلش آب شد و گفت: "پیرمرد، می‌کشمت!" و بعد رفت! پدرم هم که دید من می‌خوام مانعش بشم، گفت: "دخترم دیدی که من دیگه خلاف نکردم... اما قرار نیست که از حیثیتم بگذرم"! و خلاصه نتونستم منصرفش کنم..."

سر تکان دادم و گفتم: "عیبی نداره، غروب میرم محل قرارشون و نمی‌گذارم درگیر بشن و.." اما سوگند حرفم را قطع کرد و گفت:

ـ فایده نداره کلانتر... فوقش دفعه دیگه، بدون خبر با هم قرار می گذارند. تنها راهش اینه که "بهروز" رو پیدا کنید، جوانی که یازده سال قبل "همبند" پدرم بوده و یک شب این یعقوب کثافت [که گنده لات زندان بوده] قصد تعرض به بهروز رو داشته که جوانی هیجده ساله بوده، اما پدرم نصف شب متوجه می‌شه و یقه سرخپوست رو می‌گیره و حسابی کتکش می‌زنه. اون روز پدرم قوی بود کلانتر اما [سوگند زد زیر گریه و ادامه داد] اما الان پدرم پیر شده و می‌ترسم این سرخپوست نامرد اونو بکشه، ولی اگه بهروز رو پیدا کنین، اون وقت بهروز که جوونه می‌تونه بگه طرف حساب یعقوبه و اینطوری بابای منم خراب نمیشه!"

حرف‌های دختر جوان کاملا منطقی بود و من هم بلافاصله به سرگرد صادقی گفتم؛ "به زندان قصر زنگ بزن و مشخصات کامل بهروز را از بایگانی بگیر..." بعد هم به محسن گفتم: تو هم آمارش رو از سوءسابقه بگیر و هر طور شده پیداش کن!... سرگرد به طرف تلفن رفت و محسن هم با بخش سابقه داران تماس گرفت. سوگند هم تا آخر وقت در کلانتری منتظر ماند!

***

هوا گرگ و میش شده بود و خورشید تازه غروب کرده بود که ماشین کلانتری را جلوی قهوه خانه سنگی پارک کردیم و مجبور شدیم آن ۵۰۰ متر را پیاده برویم. در بین ما یک نفر می‌دوید و فریاد می‌زد: "طغرل خان... طغرل خان تو رو ارواح خاک زنت صبر کن... آهای سرخپوست لاشخور، طرف حساب تو منم... حالا دیگه من بهروز هیجده ساله نیستم عوضی..."

بهروز اینها را می گفت و به طرف خرابه می‌دوید و فریاد می‌زد و سوگند هم دنبالش. محسن نیز با تمام توان می‌دوید و... نزدیک که شدیم، فهمیدم کمی دیر رسیدیم... ولی نه زیاد... سر و صورت هر دو نفر غرق در خون بود و کاملا پیدا بود که دو سه دقیقه است که با هم درگیر هستند. هر چند طغرل می‌خواست نشان بدهد که کم نیاورده، اما طبیعی بود که پیرمردی در آستانه ۵۶ سالگی، حریف مردی ۳۰ ساله نمی‌شود. ولی غرور طغرل او را سرپا نگه داشته بود! بهروز اما، همین که رسید، مشت را کوبید توی صورت یعقوب و فریاد زد: "تا امروز ازت شکایت نکردم، چون طغرل خان باهات حساب کرد... اما حالا اگه اومدی با طغرل خان تسویه حساب کنی، طرفت منم!"

سرخپوست وقتی پیش رویش یک جوان رشید و ورزشکار را دید [که ظاهرا صاحب یک باشگاه بدنسازی هم بود] جا زد و لبخندی زد و گفت: "نه... من هیچ حسابی با طغرل خان ندارم!" بعد هم با وحشت به من و محسن نگاه کرد و از خرابه خارج و سوار ماشین شد و برای همیشه رفت.

چند دقیقه بعد که طغرل از من به خاطر خلف وعده‌اش عذرخواهی کرد، پیشانی او را بوسیدم و گفتم: "همیشه عزتت از خودت عزیزتر بوده طغرل"!... ساعتی بعد بهروز نیز همسفر طغرل و دخترش شد تا راهی مشهد شود، سفری که دو ساعت بعد، باعث همسفر شدن بهروز و سوگند تا پایان عمرشان شد!

تواضع، نردبان بزرگی و بلندی است
● ویلیام شکسپیر

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

گریه

ز گریه شام و سحر دیده تا چند تر مانَد؟
دعا کنید که نه شام و نه سحر مانَد
به غارت چمنت بر بهار منتهاست
که گل به دست تو از شاخ تازه‌تر مانَد
دو زلف یار به هم آن قدر نمی‌ماند
که روز ما و شب ما به یکدگر مانَد
نهاده‌ام به جگر داغ عشق و می‌ترسم
جگر نمانَد و این داغ بر جگر مانَد
برای عزت مکتوب او به دست آرید
فرشته‌ای که به مرغان نامه بر مانَد
ز بس فتاده به هر گوشه پاره‌های دلم
فضای دهر به دکان شیشه گر مانَد
ز شهد خامهٔ طالب چو لب کنم شیرین
دو هفته در دهنم طعم نیشکر مانَد

طالب آملی

نمونه شعر نو

راه

راه در جنگل اوهام گم است
سینه بگشای چو دشت
اگرت پر تو خورشید حقیقت باید
وقتی از جنگل گم
پا نهادی بیرون
و رها گشتی
از آن گره کور کُمار
ناگهان
آبشاری از نور
بر سرت می‌ریزد
و آسمان
با همه پهناوری بی‌مرزش
در تو می‌آمیزد
ای فراز آمده از جنگل کور!
هستی روشن دشت
آشکارا بادت!
بر لب چشمهٔ خورشید زلال
جرعهٔ نور گوارا بادت!

هوشنگ ابتهاج "هـ الف سایه"
تهران ــ آذر ۱۳۵۸

لحظه‌ها

خوش به حال لحظه‌هایی که گذشت، اما کنار تو گذشت
گرچه می‌پرسند از من لحظه‌ها آیا کنار تو گذشت؟
گرچه در فصل یخی، حالی برای هیچ کس باقی نبود
بی خیال از وحشت اندیشهٔ فردا کنار تو گذشت
در حریمی از سیاهی، ترس، بدبینی، خرابی‌های شهر
بهترین حال و هوای لحظه‌های ما کنار تو گذشت
روزهای تلخ تنبیه و جریمه، هرچه را بود از دلم
کرده بودم از حساب و مشقمان منها کنار تو گذشت
حیف و افسوس از غرور آبشار عاشقی که بی‌دریغ
چشمه‌های جاری اشکش فقط تنها کنار تو گذشت

عبدالرضا رادفر ــ کرمانشاه

شب

شب شد و باز می کشم پنجه به آسمان شب
تا که به یادم آورم یاد تو را میان شب
باز گذشتم از زمین تا برسم به منزلت
راه به من نشان بده با سخن از زبان شب
های قمر های زحل، ماه مرا ندیده‌اید؟
گفت بپرسم از شما در شب بی‌نشان شب
پاسخ این سئوال خود در شب تیره یافتم
در سخن ستاره از درد دل نهان شب
نیمه شب است و باز شب چشم مرا ربوده است
شب شد و باز می کشم پنجه به آسمان شب

وحید سلیمی بنی ــ نجف آباد

عادت

عادت کرده‌ام
سکوت کنم
این روزها
و با رویاهای تو نفس بکشم
راه بروم
بر سر یک میز چای بنوشم
بدون آنکه
تو باشی

مرضیه نظامی



امشب

امشب است آن شب که ماهم بر در است
در سرم شور جنونی دیگر است
از میان کار و بار من، هنوز
از تو گفتن اتفاقا بهتر است
عشق، این شور همیشه، سال‌هاست
در میان عالم و آدم سر است
راز پایان ناپذیر زندگی‌ست
جان زیبایی‌ست، عین باور است
گاه یک آیینه آواز زلال
گاه یک میخانه شهد و شکّر است
گاه می‌آید پُر از لبخند ماه
گاه چون خورشید صبح خاور است
گاه می‌سازد جهان تازه‌ای
گاهگاهی قدرتی ویرانگر است
گاه دارد خانه در گرداب‌ها
گاه چون دریاست، گاهی لنگر است
در میان این همه آوازها
در جهان ما صدای برتر است
هر چه در هستی‌ست از نوزادهاست
عشق تنها، عشق تنها، مادر است
شعبان کرم‌دخت ـ بابلسر

نقشه

نازک دل من که حکم چینی دارد
گهگاه کمی بزرگ بینی دارد
در نقشهٔ شهرداری عشق آمد:
دیوار دلم عقب‌نشینی دارد
مهدی مرتضوی درازکلا ـ بابل

رهایی

آسمان تاریک و یک اختر نداشت
غرب اندوه زمان خاور نداشت
راه ماه و آفتاب از هم جدا
آب هم آیینه را باور نداشت
جای پا بر ساحل دل بی‌شمار
شور دریا لیک کس در سر نداشت
دیده‌ها بی‌نور از برق امید
سینه‌ها یک شعله از آذر نداشت
سکه‌های جهل در جیب همه
قصه پندارها آخر نداشت...
تا که یک دستی ز غیب آمد برون
کاستین حق از آن بهتر نداشت
شرح عشقش "مثنوی هفتاد من"
روح محض و گوئیا پیکر نداشت
سینه‌اش ایوان شمس جاودان
جز رهایی هیچ شعر از بر نداشت
قاسم آباده‌ای ـ ورامین

هنوز

آیینه‌وار گرچه به عریانی‌ام هنوز
با یک نگاه مست فراوانی‌ام هنوز
بشکن مرا که عکس تو تکثیر می‌شود
دیوانه‌وار عاشق ویرانی‌ام هنوز
تابیده‌ای چو مهر به دریای جان من
در اوج انتظار تو بارانی‌ام هنوز
تا دل زدم به وسعت دریای زلف تو
زیبا چو موج، غرق پریشانی‌ام هنوز
در مکتب بهار تو طبعم شکوفه زد
حیرت مکن که گرم غزلخوانی‌ام هنوز
حسین مهرآذین "دلجو" ـ کرج

الههٔ عشق

در هر نگاه تو، گل حرفی شکفته است
ناگفته‌ای نمانده که چشمت نگفته است
شرقی‌ترین الههٔ عشقی که آفتاب
در آبگیر روشن چشم تو خفته است
گیسویت، این تغزل مرطوب آبشار
در خود شبان قطبی ما را نهفته است
ای در تو، ابر آتش سینا گریسته
شب‌هایم از تصورت آتش گرفته است
دارد سرِ جوانه زدن تک درخت من
انگار از بهار تو، بویی شنفته است
اینجا نبوده‌ای که ببینی چگونه درد
در خود تمام هیات من را گرفته است
دریا نگاه گمشده! پلک تر "غروب"
یک آسمان ستارهٔ اندوه سفته است
جعفر درویشیان "غروب" ـ کرج

جوانه‌های ادبی

※ خانم شهلا جداری ـ تهران

تلمیح از صنایع ادبی است، به معنای به گوشه چشم اشاره کردن. هر گاه شاعر به آیه، حدیث، حکایت و ضرب‌المثل در شعر خود اشاره کند، به این صنعت تلمیح گویند:

دیشب صدای تیشه از بیستون نیامد
شاید به خواب شیرین فرهاد رفته باشد

که اشاره به ماجرای عاشقانه شیرین و فرهاد دارد.

※ آقای مصطفی ایزدپناه ـ اصفهان

کبود با کلماتی چون وجود و سجود قافیه می‌شود.

※ آقای سعید سجادپور ـ کرمان

قطعه قالب مشهور شعر سنتی است و کسانی چون ابن یمین فریومدی، ایرج میرزا، پروین اعتصامی و... در آن تجربه‌هایی دارند.
این نمونه‌ای از قطعات پروین اعتصامی است:

به ماه دی گلستان گفت با برف
که ما را چند حیران می‌گذاری
بسی باریده‌ای بر گلشن و راغ
چه خواهد بود گر زین پس نباری؟
...

※ آقای محمود احمدی ـ بوشهر

بیتی از امیری فیروزکوهی را تقطیع می‌کنیم:

آه از این هستی که تا جان داشتیم
یا غم جان یا غم نان داشتیم

وزن این بیت "فاعلاتن فاعلاتن فاعلات" است:
آه از این هس = فاعلاتن
تی که تا جان = فاعلاتن
داشتیم = فاعلات
یا غم جان = فاعلاتن
یا غم نان = فاعلاتن
داشتیم = فاعلات

※ خانم دیانا مدبر ـ کرج

قالب قصیده رواج و رونق سابق را ندارد و در سی ـ چهل ساله اخیر کمتر مورد استفاده شاعران قرار گرفته است. ناصرخسرو و سعد سلمان از متقدمان و ملک‌الشعرای بهار، امیری فیروزکوهی و مهرداد اوستا از معاصران قصیده‌سرایان موفقی بودند.

یا علی (ع)

یا علی نامت ندای زندگی‌ست
نام زیبایت پیام بندگی‌ست
یا علی گفتن امید است و امید
همت و عشق است، همراه نوید
هر کجا هر مشکلی آغاز شد
قفل آن مشکل به نامت باز شد
نام تو آوایی از عدل است و جود
موج زیبایش سراید این سرود:
شیعه یعنی عاشق رفتار نیک
شیعه یعنی مظهر پندار نیک
شیعه یعنی صبر و حلم و هم وفاق
شیعه یعنی شور و عشق و اشتیاق
شیعه تفسیری است از خمّ غدیر
شیعه باشد هم بشیر و هم نذیر
شیعه یعنی ذوالفقار حیدری
شیعه یعنی فاتحان خیبری
شیعه دوری می‌کند از ظالمان
هم برائت جوید از مستکبران
محمدحسین مهدوی ـ تهران

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

قنبر یوسفی ـ آمل، محسن جمشیدزاده، طاهر جمشیدزاده، علی غلامی، محمود شکیبایی ـ فردیس کرج، جلیل کیانیان ـ آذربایجان غربی، فرهاد فرهادی ـ اصفهان، محمد ابراهیم گرجی ـ شاهین شهر، حسن احرامی ـ گنبدکاووس، مجتبی نورایی ـ تهران، محمدرضا زارعی صدرآب ـ فسا

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

وقتی از کوچه کوچ می‌کردی، بوی پاییز در هوا پیچید/ ایلی از خنده‌های شیرینت در نگاه بهاریم کوچید/ وقتی از پیچ کوچه پیچیدی، دل من بهار را گم کرد/ توی پس کوچه‌های تنهایی، دل من قرار را گم کرد

ناهید احمدی-همدان

*اومدن هیچ کس تو زندگیت بی‌حکمت نیست/ یا میشه درس زندگیت/ یا میشه فرد زندگیت

حمید زینلی ـ خونداب

*اگر مادر نباشد زندگی نیست
به خورشید فلک تا بندگی نیست
خدا عشق است و مادر کعبه عشق
به آنان بندگی شرمندگی نیست

خدول

*به عطرهای گرانقیمت توجه نکنید، آدم‌ها باید بوی "اعتماد" بدهند

سیمین ذبیحی

*من از عقرب نمی‌ترسم ولی از نیش می‌ترسم
ندارم شکوه از بیگانگان، از خویش می‌ترسم
ندارم وحشتی از یوز و ببر و حمله شیران
از آن گرگی که می‌پوشد لباس میش می‌ترسم

فخرالسادات

*در حضور خارها هم می‌شود یک یاس بود
در هیاهوی مترسک‌ها پر از احساس بود
می‌شود حتی برای شادی پروانه‌ها
شیشه‌های مات یک متروکه را الماس بود

شهروز

*قلم خون، چشمانم خیس، کاغذی نیست، تا بنویسم دلم، دیوانه کیست

فائزه شیهکی میرآبادی ـ ایرانشهر

*دلتنگی‌های من، دانه دانه می‌افتد روی صورتم، شور است! طعم ندیدنت

علی حیدری

*عجب صبری خدا دارد؟/ اگر من جای او بودم/ برای اولین فریاد مظلومانه آن کودک زخمی/ که زیر سایه ظلم ستمگر ناله سر می‌داد/ زمین و آسمان را یک دفعه ویرانه می‌کردم/ عجب صبری خدا دارد؟

کیمیا کاظمی ـ همدان

کاش بخوانید و تکراری نفرستید

امیرمحمد ـ مشکین شهر: سرزمین نگاهت را روی کدامین گسل بنا کردی که اینگونه دلم شب و روز در حال لرزیدن است

مقصود: با من پیچیده حرف نزن که نمی‌توانم پیچ‌هایش را باز کنم

زهره کریمزاده ـ همدان: گاهی باید دیوار کشید به دور خود تا ببینی چه کسی برای دیدنت دیوار را خراب می‌کند

فرامرزی ـ بندرعباس: الهی من هر چه کردم هبه انگاشتم، تو نیز هر چه دیدی خط عفو بکش...

حسام الدین: دلم نه عشق می‌خواهد، نه دروغ‌های قشنگ

ملیحه نوری کرباسچی ـ زابل: من دویدم تا سر حد آن که دیگر هیچ نبودم، اما او رفت، رفت...

یاسمن رزمی ـ نورآباد: وقتی قهوه‌ات تلخ باشد می‌توانی آن را با شکر شیرین کنی، اما وقتی گذشته‌ات تلخ باشد...

مجتبی سوریان: دو چیز افسونم کرد، رنگ آبی آسمان که می‌بینم و می‌دانم نیست و خدایی که نمی‌بینم و می‌دانم هست

بی بهانه: بی گناه بودم اما حوصله اثباتش را نداشتم به دارم کشیدند

حیدر سیستانی ـ درگز: می‌خواهی قضاوتش کنی، کفشهایش را بپوش...

مرضیه ـ گلوگاه: اونی که سرش پایینه، خجالت می‌کشه، نه می‌ترسه

پادشاه سرزمین غم‌ها: به کوچه‌ای رسیدم که پیرمردی از آن خارج می‌شد...

دختر اردیبهشت: حرف‌های ما هنوز ناتمام تا نگاه می‌کنی وقت رفتن است...

فلفل: دوستت دارم‌هایت را به کسی نگو، نگه دار برای خودم، من جانم را برای شنیدنش کنار گذاشته‌ام

محمد مارامایی ـ گلستان: ما به دنیا آمدیم، دنیا به ما نیامد

ثریا: خدایا من در کلبه فقیرانه خود چیزی دارم که تو در عرش کبریایی‌ات نداری، زیرا من چون تویی دارم و تو چون خود نداری

گلی خزایی ـ کنگاور: وقتی چترت خداست بگذار ابر سرنوشت هر چه می‌خواهد ببارد.

یخ فروش جهنم: آرزو دارم ناخواسته به دست آورید آنچه را که بیصدا از قلبتان گذر کرده است و آن گاه با خود بیاندیشید آیا کسی برایم دعا کرده بود؟

مرتضی ـ اسلامشهر: باز باران نه نگویید با ترانه، می‌سرایم، این ترانه جور دیگر، باز باران بی‌ترانه، دانه دانه، می‌خورد بر بام خانه، یادم آرد روز باران، پا به پای بغض سنگین، تلخ و غمگین، دل شکسته اشک ریزان

طنز شما

ویج‌ها

مربی‌های ما لطفی ندارند
خدایی بی‌شما لطفی ندارند
چلنگر جان نرو وقتی نباشی
تمام "ویج" ها لطفی ندارند

خال

تو ذاتا چهره‌ای محجوب و خوبی
تو با خوبی طلوعی بی‌غروبی
به ژل‌ها دل نبند ای خوب و زیبا
تو زیبایی بدون خالکوبی

هپی هسته‌ای

با شادی بسیار جوانان چه کنیم
با مردم خوشخوشان و خندان چه کنیم
حاصل شده یک توافق محکم و خوب
با سیل هپی توی خیابان چه کنیم

فصل شنا

هر چند خزر دلی پر از غم دارد
دریا دل و عشق پیشه‌ای هم دارد
شد فصل شنا و ساحل دریاها
دلواپسِ تازه نفسی کم دارد

لیگ پانزدهم

ای کاش که لیگ باصفایی بشود
بین‌المللی و آسیایی بشود
ای کاش که از چند مدل موی جدید
در لیگ جدید رونمایی بشود

شاعر: قنبر یوسفی لاویج ـ آمل

خوانندگان تلگرامی شما

سکوت

خطرناک‌تر از حرف‌های نیشدار است، کسی که سکوت می‌کند، روزی سرنوشت، حرف‌هایش را به شما خواهد گفت

کاش...

ما هم با هم مذکره کنیم/ دو جانبه/ تو جانب قلب مرا بگیر/ و من طرف دل تو را/ بعد وارد یک بازی برد برد شویم/ تو دل مرا ببر/ و من عقل و هوش تو را

*مغزهای بزرگ، درباره ایده‌ها صحبت می‌کنند، مغزهای متوسط در مورد حوادث بحث می‌کنند، و مغزهای کوچک در مورد مردم!

گلی خزالی

من

من از آغاز عمرم در قفس بودم
مرا از حبس و از زندان نترسانید
من آدم دیده‌ام از گرگ وحشی‌تر
مرا از آدم و حیوان نترسانید
من از دریای توفانی گذر کردم
مرا از نم نم باران نترسانید
من از همخون خود آتش به جان دارم
مرا از خنجر مهمان نترسانید
برای حرف آخر یادتان باشد
گرانم من، مرا ارزان نترسانید

زارع نژاد- رستمکلا

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۵۵

۱- صابر داودآبادی- اراک
۲- لادن اسماعیلی- بابل
۳- امیرحسین قمی نژاد- تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ب،ر) چه تعداد است؟

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱									*						
۲			*				*					*			
۳				*							*				
۴					*					*					
۵						*			*			*			
۶		*						*					*		
۷			*				*			*				*	
۸				*					*						
۹	*				*						*				*
۱۰							*					*			
۱۱		*				*			*				*		
۱۲			*					*						*	
۱۳				*			*			*					
۱۴						*					*				
۱۵					*							*			
۱۶				*					*				*		
۱۷							*								

افقی:

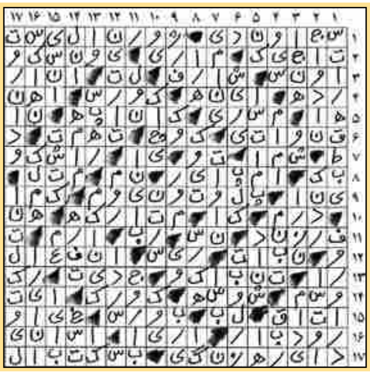
۱- دریچه‌ای اتوماتیکی که نسبت به حرارت حساس است ـ کوه کشتی نوح
۲- علف هرزه ـ واحد کاغذ روزنامه ـ جزیره ـ لباس صاف کن
۳- رشته‌ای در ورزش شمشیربازی ـ نوعی قارچ خوراکی ـ فصیح، بلیغ
۴- چرک آلود ـ پربها ـ درخت بادام
۵- منسوب به سهام ـ مساوی ـ آش ـ خالص
۶- جزیره‌ای در اقیانوس هند ـ مکر ـ دنبال رو سوزن
۷- حرف ششم انگلیسی ـ غلبه کردن ـ اشاره به دور ـ حرکت به شیوه کرم
۸- پرستار ـ بارکش شهری ـ حسابدار
۹- دستور ـ تئاتر ـ میوه‌ای آبدار
۱۰- تیره‌ای از ترکمانان ایرانی ـ کابوس ـ پدر ترک
۱۱- از مشتقات نفتی ـ حرف صریح ـ نوعی موسیقی و رقص غربی ـ اندک
۱۲- بالا به انگلیسی ـ لنز ـ مرکز لبنان
۱۳- اندوه، غصه ـ ضمیری فرانسوی ـ زنده ـ تیره‌ای از هموطنان مسیحی ساکن در ایران
۱۴- آب ورز ـ فرق سر ـ شهری در افغانستان
۱۵- سرگرد قدیم ـ مترجم ـ کوهی در ایران
۱۶- فربهی، چاقی ـ کهولت سن ـ حجمی هندسی ـ پوستین
۱۷- پایتخت ماتادورها ـ پایین تر از استادیار

عمودی:

۱- نام سرزمین باستانی وسیعی که جزء مناطق شرقی ایران باستان بوده ـ هرج و مرج طلبی
۲- پول سریلانکا ـ رودی در آسیا ـ کشور و کانالی مشهور در آمریکای مرکزی
۳- دلیر ـ چاشنی مشهور چلوکباب ـ صاحب
۴- سخن بیهوده ـ مرطوب ـ بهار ـ کچل
۵- بهره ـ بازرسی ـ پیش غذا ـ عددی هندسی
۶- میوه‌ای است شبیه به شفتالو ـ بردش معروف است ـ آب آذری ـ بینایی
۷- نام عمومی دسته‌ای از وسایل کمکی که در ارتوپدی کاربرد دارد ـ پس ندادنی خسیس ـ شهر رازی ـ ماه انداختنی
۸- سالن ـ پدربزرگ ترکی ـ اکنون، حالا
۹- بیدمشک ـ تکنیک ـ آب منجمد ـ شهری در فارس
۱۰- از شهرهای کشور آلمان ـ خشکی ـ خریدار ـ سبزی سالاد
۱۱- چهره ـ کشوری در آسیا ـ رودی در قاره آسیا ـ دیوار اتاق و ایوان
۱۲- واریته ـ نوعی علف خشک ـ آتشدان ـ رنگ موی فوری
۱۳- مشاور ـ مفصل درب ـ نافرمانی کردن
۱۴- بزرگراه، شاهراه ـ نی لبک ـ خباز
۱۵- بازگرداندن تندرستی و عملکرد طبیعی عضو آسیب دیده بیمار در کوتاه‌ترین مدت ـ محل اجرای نمایش یا گردهمایی

حل جدولهای شماره ۳۶۵۵





اهل خرد، پیشتاز روزگار خویش اند
● افلاطون

جدول شرح در متن

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

طراح جدولها: داود بازخو

مارکتینگ
توقف سنج
خوش ریخت
جانوری که زود رم می کند
زهر
درخت زبان گنجشک
سرسلسله آل زیار
شهر شهریار
از اجزاء درخت
بزرگ مرد
فرمان خودرو
از معجزات پیامبر اسلام (ص)
نیروهای نظامی یک کشور
اشاره به نزدیک
سیاره سوم
تورم سوختگی
تندخوی
شناسه
اجرت
کسی که مرض سل دارد
حرف همراهی
فنی در کشتی فرنگی
حرف صریح
قدم یکپا
بدهکار
نشانه نفی
سنه
میرزای لذیذ گیلانی
کافی
زینت دادن
زندگی و زیست
پدر
زورق
شگرد کار
رهبر قوم هون
رنگ بهاری
شکوه
میوه‌ای بهشتی
تمرین کردن
از بیماری‌های عفونی مرگبار
اشاره به دور
پیوسته
نخ بافتنی
از جنگ‌های امام علی (ع)
موی گردن اسب
فیزیک درمانی
منقار مرغ
باب روز
مظهر نرمی
ساز شاکی
بندری در فرانسه
رایگان
از وسایل تدخین
عیب و عار
الفت
پول ژاپن
سوغات اصفهان
دیرین
کمک رساندن
عقاید
ویتامین انعقادی
خاندان
ابزار جوشکاری
رخ
جدید
فسخ لغو
نام مادر حضرت یوسف (ع)
کشوری اروپایی
مزین
اسب قاصد
جنبش
از دین برگشته
واسطه
خون
طاس
واحد سطح
شهری در گیلان
بز کوهی
نشان مفعول صریح
به نفع او
نامی برای مردان

جدول سودوکو ۳۶۶۳

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

			۵				۷	
۴	۲					۱		
		۷			۱	۴		۹
	۴							
				۶	۸	۳	۴	
۸	۷							
			۶				۲	۷
		۲			۵	۹		
۳		۹	۱	۷				

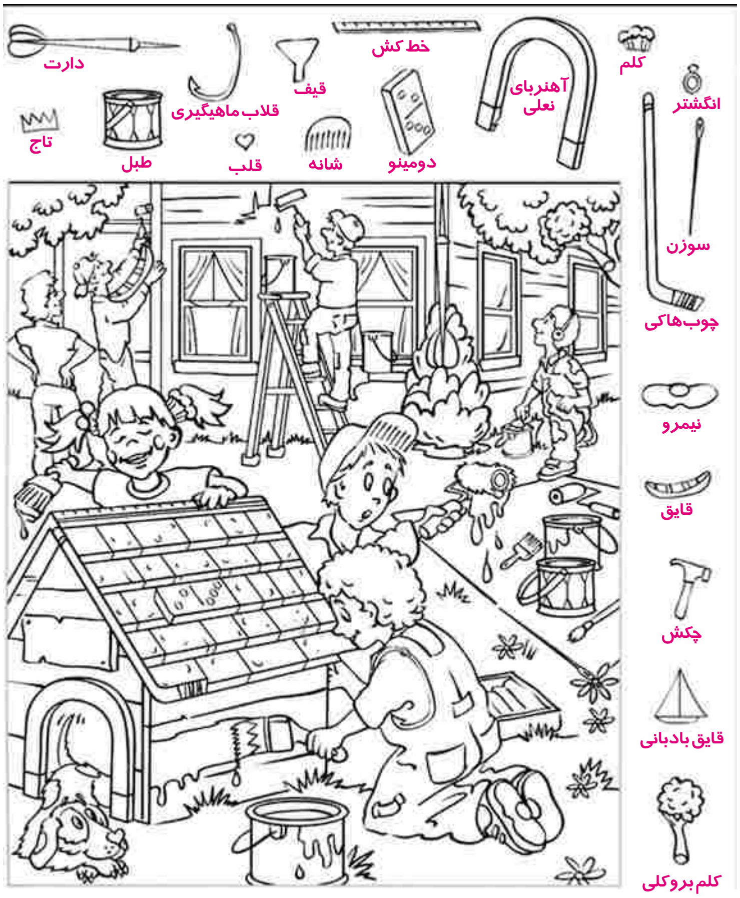
با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



یازده اختلاف در تصویر اسبهای سیرک

در اینجا دو تصویر از اسبهای یک سیرک را ملاحظه می کنید که در نگاه اول کاملاً شبیه به هم به نظر می آیند. ولی در میان این دو تصویر یازده اختلاف وجود دارد. آیا می توانید اختلافها را پیدا کنید؟



شکلهای پنهان در تصویر نقاشی خانه

بچه ها و والدینشان مشغول نقاشی خانه هستند. اما در این تصویر زیبا ۱۹ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید. برای اینکه بدانید به دنبال چه شکلهایی می بایست بگردید، ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم.



مارپیچ سیب

این کرم برای خوردن یک سیب رسیده می خواهد وارد آن بشود و سپس از طرف دیگر آن خارج بشود. آیا می توانید او را راهنمایی کنید؟



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۱۷۲ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.

پاسخها در صفحه ۶۲

اگر تا کنون به نصف آرزوهایتان رسیده‌اید، بدون تردید زحمت شما دو برابر شده است

● ایسن

لا به لای برگ‌های زندگی...



صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

بـــرگ اول: پدر با عصبانیت چند بار صدایم زد. می‌گفت: "کجایی تو دختر؟ آخه چرا موقع شـام غیبت می‌زنه؟" فوری با "مهران" خداحافظی کردم و از اتاقـم بیرون رفتم. پـدر چند ثانیه‌ای غضبناک نگاهم کرد و دوباره مشـغول غذاخوردن شد. بارها از مهران خواسـته بودم این موقع شب به من تلفن نزند. ولی او می‌گفت: "چاره‌ای ندارم. چند باری که از محـل کارم بهت تلفن زدم، صاحبکارم حسـابی توبیخـم کـرد و داد و قال راه‌انداخـت. من هر روز باید صدای تو رو بشـنوم وگرنه دلم آروم نمی‌گیره. خسـته و کوفته از سـر کار میام خونـه و بلافاصله شـماره تو رو می‌گیرم. دلم برای شنیدن صدات پر می‌کشه"!

برگ دوم: با مهران در مسـیر رفت و برگشت به دانشـگاه آشنا شـدم. چند باری او را در ایستگاه اتوبـوس دیده بودم. یک روز دلـش را به دریا زد، جلو آمد و گفـت: "من همون بار اولی که دیدمتون، بهتون علاقه‌مند شدم. باور کنین فقط قصد ازدواج دارم." او راسـت می‌گفت. از نجابت و شـخصیتش پیدا بود که در پی سـر کار گذاشـتن و چند صباحی خوش گذراندن با من نبود. راسـتش، کم کم به هر روز دیدنـش عـادت کردم و به او دل بسـتم. از او خواستم برای خواسـتگاری و ازدواج عجله نکند تا فرصتی داشـته باشیم که بیشتر با روحیات و سلیقه و عقاید هم آشنا شویم. به او گفتم آنقدر آمار طلاق بالاست که آدم می‌ترسـد بدون تحقیق و شناخت کافی ازدواج کند.

برگ سوم: مهران پسر مهربان و خوب و سربه زیری است، اما نمی‌دانم چرا همیشه در نگاهش غم موج می‌زند؛ غمی همراه با اضطراب و نگرانی. امروز بـرای بار چندم به او گفتم: "مهـران، نگاهت خیلی حرف داره اما حیف که نمی‌تونم ازش سر دربیارم." مهران چند ثانیه‌ای نگاهم کرد، سـپس لب باز کرد تـا چیزی بگوید اما بعد پشـیمان شـد و حرفش را خـورد. تلاش من برای اینکه بفهمم در درونش چه می‌گذرد، باز هم راه به جایی نبرد.

بـــرگ چهارم: امـروز به مهران گفتـم: "دیگه درسـم تموم شد. تو هم که توی این دو سال ماشین خریدی و اونقدر پس انداز کردی که بتونی یه خونه مستقل بگیری و زندگی مشترکمون رو شروع کنیم. حالا دیگه وقت خواسـتگاریه. وقتشه گل و شیرینی بخـری و با پدر و مادرت بیای خواسـتگاری دختر رویاهات!"... دختر رویاها را با لحن خاصی ادا کردم. منتظر بودم مهران از حرفم اسـتقبال کند، اما همین که حرف‌هایم تمام شد، نگاهش غرق در اضطراب شد. توی ذوقم خورد. با دلخوری گفتم: "مهران، مگه حرف بدی زدم؟" مهران با لکنت جواب داد: "نه... نه..." با تعجب پرسـیدم: "پس چی؟ نکنه توی این مدت سـر کارم گذاشتی و اصلاً قرار خواستگاری و ازدواج در میون نبوده؟" همان غم و اندوه همیشگی در چشـمان مهران موج زد. چشمانش پر از اشک شـد. سرش را پایین انداخت و بعد از مکث طولانی، مکثی که جانم را به لبم رسـاند، گفت: "آخه یه سد بـزرگ پیش رومونه. اول بایـد اون رو برداریم." با ناراحتی گفتم: "سـد بزرگ؟ کدوم سـد؟ پس چرا توی این مدت درباره‌ش با من حرف نزده بودی؟" مهران دوباره مکث کرد. حالت خاصی به او دسـت داده بود. درسـت مثل کسـی که می‌خواهد از یک برج بلنـد به زمین بپرد. پس از کلـی این پا و آن پا کردن، گفت: "نتونستم بگم. می‌ترسیدم اگه حقیقت رو بشـنوی، از ازدواج با من پشیمون بشی. الان هم همین ترس مانع از گفتن اون حقیقت میشه."

خیلی نگران شـده بودم. هر چـه اصرار کردم که ماجرا را بگوید، فایده‌ای نداشـت. فقط می‌گفت می‌ترسـد با شـنیدن حقیقت، او را رها کنم و بروم. می‌گفت بـدون من می‌میـرد. موقـع خداحافظی خواست به او فرصت بدهم تا با خودش کنار بیاید و همه چیز را بگوید. از دست مهران شاکی‌ام. فکرم را حسابی بهم ریخته!

بـــرگ پنجم: امروز با دوسـت صمیمی‌ام که از ارتباط من و مهران باخبر اسـت، صحبت کردم. به او گفتـم: "نمی‌دونم چه نقطـه مبهمی توی زندگی مهـران وجود داره که واسـه گفتنـش دچار ترس شـده." نظر دوسـتم این بود که درباره‌اش تحقیق کنم. او می‌گفت: "مگـه نمیگی مهران و خانواده‌ش سه چهار ساله اومدن اینجا؟ خب، باید یه آدم زبر و زرنگ رو بفرسـتی به شهر محل سکونت قبلیشون و حسـابی پرس و جو کنه. داداش من سـرش درد می‌کنه واسـه این کارا. می‌دونـی که، تو رو هم مثل من و خواهرای دیگه‌م دوست داره و دلش می‌خواد واسـه ازدواجت انتخاب درسـتی داشته باشی. اگه مهـران می‌اومد خواسـتگاری، پـدرت درباره‌ش تحقیق می‌کـرد و می‌فهمید چی به چیه. اما حالا که میگه می‌ترسه و ازت وقت می‌خواد، به نظرم خودت باید دسـت به کار بشـی. هر چند، شاید مشکلش چیزی باشـه که با تحقیق معلوم نشه. شاید بیماری لاعلاجی، ایدزی و... چیزی داره. شـایدم نمی‌تونه بچه‌دار بشه!"

وای خدای من! با یادآوری حرف‌های دوسـتم دیوانه می‌شـوم. آخر این چه موضوعی اسـت که مهران با گفتنش می‌ترسد مرا از دست بدهد؟

برگ ششم: امروز مهران تماس گرفت و گفت: "هرچه بادابادا! مادرم چنـد روز دیگه به خونه‌تون زنگ می‌زنه و قرار خواسـتگاری رو میذاره."... با او کلی حرف زدم و از او خواسـتم درباره آن موضوع با من صحبت کند تا یک زمینه قبلی داشـته باشم و

سه سال از آخرین باری که مهران را دیده‌ام می‌گذرد. شماره‌ام را عوض کردم تا دیگر به من دسترسی نداشته باشد. چند روز قبل از طریق دوستم برایم پیغام فرستاد که تا ابد عاشقم خواهد ماند

بتوانم به نفعش حرف بزنم. مهران عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: "نمی‌تونم، نمی‌تونم چیزی بگم. بذار اگه قراره بفهمین، خودتون متوجه بشین." اصرارهای من فایده‌ای نداشت و مهران هیچ حرفی نزد.

برگ هفتم: امروز مادر مهران تلفن زد و قرار خواستگاری را گذاشت.

برگ هشتم: عرق سردی بر پیشانی‌ام نشسته بود. وقتی دوستم داشت نتایج تحقیقات برادرش را برایم باز گو می‌کرد، دستم را به دسته نیمکت پارک گرفتم تا نیفتم. انتظار شنیدن هر چیزی را داشتم غیر از اینکه بشنوم کسی که او را به عنوان همسر آینده‌ام انتخاب کرده‌ام، یک... امروز از مادرم خواستم قرار خواستگاری را بهم بزند و موبایلم را هم خاموش کردم.

برگ نهم: بعد از ده روز، امروز موبایلم را روشن کردم و به تلفن مهران جواب دادم و از او خواستم در پارک محل قرار همیشگی‌مان یکدیگر را ببینیم. مهران همین که مرا دید، با دلگیری گفت: "کجایی تو دختر؟ مادرت زنگ زد و گفت قرار خواستگاری بهم خورده. خودتم که موبایلت خاموش بود. جرات نمی‌کردم به خونه‌تون تلفن بزنم. دوستت هم که می‌گفت ازت بی‌خبره. می‌دونی توی این مدت چی به سرم اومده؟"

لبخند تلخی زدم و گفتم: "تو به این فکر کردی که وقتی شنیدم قاتلی، چی به سرم اومد؟" مهران آشکارا تکان خورد. سرم از شدت درد داشت می‌ترکید. دستانم یخ کرده بود. فشارم افتاده بود. نی را در پاکت آبمیوه فرو کردم و به زور جرعه‌ای نوشیدم. چقدر دلم می‌خواست مهران بگوید این حرف‌ها دروغ است و اصلاً قتلی در کار نبوده، اما نگفت. مهران با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌آمد، گفت: "پس چیزی رو که ازش می‌ترسیدم، فهمیدی. من به خاطر اینکه تنهام نذاری، حقیقت رو بهت نگفتم. شهر قبلی محل سکونتم رو هم به دروغ گفتم تا اگه یه وقتی خواستین برین تحقیق، متوجه نشین. تصمیم داشتم این موضوع رو ازت مخفی کنم، اما عذاب وجدان راحتم نمی‌ذاشت. از طرفی ممکن بود تو و خانواده‌ت از طریق دیگه‌ای متوجه بشین..." تمام بدنم می‌لرزید.

روی نیمکت رنگ و رو رفته پارک نشسته بودم و به حرف‌های مهران گوش می‌دادم. مردی که قرار بود همسرم باشد و تکیه‌گاهم، خراب و شکسته اشک می‌ریخت. در این یک هفته، حتی یک شب راحت سر روی بالش نگذاشته بودم. کابوس می‌دیدم، کابوس‌هایی پر از وحشت. اشک‌های مهران خبر از واقعیت داشتن کابوس‌هایم می‌داد. پابه‌پای مهران با شنیدن حرف‌هایش اشک ریختم.

او با صدایی لرزان و لحنی غمبار آن ماجرای لعنتی را برایم تعریف کرد: "چند سال قبل، وقتی بیست و دو ساله بودم، با یکی از دوستام درگیر شدم. من و دوستم "هوتن" از بچگی با هم بزرگ شده بودیم. برام خبر آوردن هوتن حرفای نامربوطی پشت سرم زده. نمی‌دونم چرا با من دشمن شده بود و حرفش رو جلو روم نمی‌زد. شاید به خاطر اینکه خواهرم به خواستگاریش جواب منفی داده بود. تا این جای ماجرا مربوط به خودم بود. واسه همینم گفتم عیبی نداره. بذار هر چی می‌خواد بگه، اما وقتی پای خواهرم و بدگویی درباره اون اومد وسط، دیگه نتونستم تحمل کنم. یه روز که خونم به جوش اومده بود، رفتم سراغش و یقه‌ش رو گرفتم. جر و بحثمون بالا گرفت. بی‌اعتنا به جمعیتی که دورمون جمع شده بودند، چند تا مشت و لگد نثارش کردم. هوتن یه دفعه از جیبش چاقو درآورد و به طرفم حمله‌ور شد. چاقو رو فرو کرد توی بازوم. خیلی عصبانی بودم. چاقو رو ازش گرفتم و چند بار توی شکمش فرو کردم. وقتی آروم گرفتم که پیکر بی‌جان هوتن روی زمین افتاده بود. خواستم از مهلکه فرار کنم اما جمعیتی که نتونسته بودن مانع دعوامون بشن، نذاشتن. پلیس رسید و من بازداشت شدم. بعد از تشکیل پرونده و جلسات دادگاه، حکم قصاصم صادر شد. خانواده‌م داشتن از غصه دیوونه می‌شدن. روزی که رفتم پای چوبه دار، حال عجیبی داشتم. طناب که به گردنم افتاد، پدر هوتن با گریه اومد جلو و گفت من این پسر رو بخشیدم. طناب رو از گردنم باز کردند. اومدم پایین و به پای پدر هوتن افتادم و غرق بوسه کردمش. من واقعاً قصد کشتن هوتن رو نداشتم. نمی‌دونم چرا یه دفعه به مرز جنون رسیدم. بعد از عفو از شهرمون کوچ کردیم و اومدیم اینجا. توی این شهر هیچکدوم از همسایه‌ها و اطرافیان نمی‌دونن ما کجا زندگی می‌کردیم. نذاشتیم کسی بفهمه من یه قاتلم..." مهران اینها را گفت و چشم به دهان من دوخت تا ببیند چه می‌گویم. امروز با گریه و بی‌خداحافظی از مهران جدا شدم. خدایا! این دیگر چه عشق و سرنوشتی بود؟

برگ آخر: سه سال از آخرین باری که مهران را دیده‌ام می‌گذرد. شماره‌ام را عوض کردم تا دیگر به من دسترسی نداشته باشد. چند روز قبل از طریق دوستم برایم پیغام فرستاد که تا ابد عاشقم خواهد ماند و آنقدر صبر خواهد کرد تا بله را از من بگیرد و من هر چند دلم با اوست و دوستش دارم، اما از او می‌ترسم. در این مدت هر چه با خودم کلنجار رفتم نتوانستم با این موضوع کنار بیایم. اگر در طول زندگی مشترکمان عصبانی شد و مرا نیز همچون دوستش هوتن به قتل رساند، چه؟ خدایا! این دیگر چه سرنوشت و چه عشقی بود؟

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۱۷

وضعیت افشین از طرف دیگر. او دیگر حتی برای یک لحظه هم به هوش نمی‌آمد. من که دیگر از نجات خودم ناامید شده بودم فقط مرگم را از خدا می‌خواستم... حتی برای افشین هم آرزوی مرگ می‌کردم چرا که بیچاره فقط عذاب می‌کشید. بدنش از چرک و عفونت بو می‌داد و آنها فقط ما را زجر می‌دادند و از آزار ما لذت می‌بردند. یک شب وقتی مرا حسابی کتک زدند و بعد داخل حمام انداختند و کمی گاز اشک آور زدند، دیدم افشین نه تنها هیچ حرکتی نکرد که حتی سرفه هم نکرد. در حالی که قبلا سرفه می‌کرد. دست زدم به تنش و متوجه شدم بدنش سرد سرد است. فریاد زدم که افشین مرده، بیایید او را نجات دهید. فرهاد هراسان آمد. نبض او را گرفت و وقتی دید نبضش نمی‌زند ترس سراپایش را گرفت. بعد از اطمینان از مرگ افشین آنها بلافاصله او را داخل ماشین انداختند و بردند مقابل بیمارستان گذاشتند و برگشتند. وقتی آمدند اول به من غذا دادند و بعد هم فرهاد برایم دم شیشه گرفت. پیش خودم فکر کردم شاید آنها چون دیدند افشین مرده، ترسیده‌اند. اما بعد که مواد مصرف کردند، مرا وادار کردند بنویسم که افشین را من کشته‌ام! تحت شکنجه آنها من یازده صفحه چیزهایی را که گفتند نوشتم. بعد هم مرا سوار ماشین کرده و جایی دور از آن خانه شوم رهایم کردند. من که جایی را نداشتم بروم پای پیاده خودم را به خانه‌مان رساندم. ساعت هفت صبح بود که به خانه رسیدم. زنگ که زدم پدرم در را باز کرد اما مرا نشناخت وقتی اسمم را گفتم در آغوشش از حال رفتم. او مرا به بیمارستان برد و بعد از دوا و درمان، پرسید که چه بر سرم آمده و من از ترس گفتم با دوستانم به سفر رفتیم و آنجا اراذل و اوباش محل مارا دزدیدند و... بعد از آن رابطه من و پدرم خیلی خوب شده بود. پدرم مراقبم بود و من هم می‌دانستم که باید قدر او را بدانم. اما دقیقا پنج ماه بعد وقتی تازه داشت همه چیز به حالت عادی برمی‌گشت، یک روز وقتی در خانه خواب بودم ماموران آگاهی به خانه‌مان آمدند و مرا دستگیر کردند. در آگاهی فهمیدم فرهاد و بهزاد به دلیل اراذل و اوباش بودن دستگیر شدند و با دستگیری آنها و لو رفتن اینکه فرهاد سابقه‌دار فراری است منزلش مورد تفتیش قرار گرفت و فیلم‌های شکنجه افشین و دست نوشته من پیدا شد و بهزاد هم آدرس مرا به ماموران داده و خلاصه همگی روانه زندان شدیم حتی نهال. اما او با سند آزاد شد. ولی من چون اعتراف به قتل دارم فعلا در زندانم تا تحقیقات انجام شود. فعلا هم جرمم مشارکت در قتل است. آنها به شکنجه کردن افشین اعتراف کرده‌اند اما می‌گویند من او را کشته‌ام!

خودم می‌دانم اشتباه من بوده و جز من هیچ کس مقصر نیست. من به خاطر لجبازی‌ها و خودسری‌هایم در زندانم. کاش هیچ وقت دروغ‌های بهزاد را باور نمی‌کردم. من تاوان شکستن دل پدرم را پس دادم.

بزرگ‌ترین کج‌روی‌ها را زمانی انجام می‌دهیم که فکر می‌کنیم دیگر چیزی برای از دست دادن نداریم

● ارسطو



گفت‌وگو با پدر و عموی پاشایی
در آستانه سالروز تولد مرتضی

۲۰ مـــرداد، اولیـــن ســـالروز تولـد مرتضـی پاشـایی بعـد از فـوت اوسـت؛ خواننــده‌ای کــه با مـرگ خود موسـیقی پـاپ و به نوعـی جامعه را تحـت تاثیر قـرار داد و تا روزهای متمـادی، اخبار بسـیاری به او مربـوط می‌شـد. بدون شـک ناصر پاشـایی (پدر مرتضی) و منصور پاشـایی (عموی مرتضی) بهترین کسانی هستند که می‌توانند به بهانه سالروز تولد مرتضی، ابعاد مختلف زندگی او را بازگو کنند.

ایمان کوچکی

مرتضی عشق گمشده نداشت

***مرتضی از چه زمانی شروع به خواندن کرد؟**

منصور پاشایی: او از دوران طفولیت علاقه خاصی به موسیقی داشت. از دو، سه سالگی وقتی لوگوی برنامه کـودک پخش می‌شـد حتی وقتی خواب بـود، بیدار می‌شـد و پـای تلویزیون می‌نشسـت و با دقت گوش می‌کرد. ما خودمان از بچگی این استعداد را در مرتضی دیده بودیم. او حتی بدون اینکه به کلاس برود، شروع بـه نواختن سـازهای مختلف کرد. پیانـو، گیتار و هم ویولن را حرفه‌ای می‌نواخت. مرتضی پشـتکار فراوانی داشـت و شبانه‌روز برای پیشرفت کارش در موسیقی و تئاتـر و گرافیک که همزمان تحصیل می‌کرد، نهایت تلاش خود را داشـت. حتی وقتی بیمار شـد، لحظه‌ای عقب‌نشینی نکرد.

***چه واکنشی به اولین آلبوم مرتضی داشتید؟**

ناصـر پاشـایی: مرتضـی برای اولیـن آلبومش خیلـی تـلاش کرد. شـب و روز به دنبـال این بود که آهنگ‌هایش را کامل کند و بتواند مجوز بگیرد. در آن زمان مشـکلات فراوانی برای اخذ مجوز به وجود آمد که با پیگیری‌های مستمرش توانست مشکلات را حل کند. جلسـاتی با مدیر کل موسیقی وقت برگزار کرد و باوجود مسـائل و مشکلات توانست مدیران را توجیه کند که آهنگ‌هایش با حسـاب و کتاب اسـت و هیچ کـدام آهنگ‌های غربـی به آن معنا که دیگران تصور می‌کنند، نیسـت. تا اینکه توانسـت مجوز لازم را اخذ کند و راه‌های پیشرفت را طی کند.

***این درست است که مرتضی به خاطر علاقه‌اش، دوره‌ای هم به مداحی پرداخته بود؟**

ناصر پاشایی: البته در برخی سایت‌ها مداحی‌های مرتضـی وجـود دارد. همانطور که گفتـم، مرتضی از خردسـالی مکبر آقای هاشـمیان در رفسـنجان بود. کم‌کـم که به تهران آمد و گروه سـرود تشـکیل داد، در کنـار کارهای تئاتر در غـرب تهران نیز به مداحی می‌پرداخـت و مـورد اسـتقبال هم قـرار می‌گرفت. مداحی‌هایی که در ایام محرم یا میلاد امام زمان (عج) داشته، هفت هشت نوار است.

***چه زمانی متوجه بیماری مرتضی شدید؟**

مادر مرتضی: در بیمارستان نیکان در ابتدا به من نگفتند که بیماری مرتضی چیست و تنها عنوان کردند کـه زخم معده دارد. زیـاد کنجکاوی نمی‌کردم چون اصلاً تحمل شـنیدن این را نداشـتم که مرتضی بیمار اسـت. کم‌کم می‌دیدم که در گوشـه و کنار اطرافیان بـا هـم صحبت می‌کنند، اما امیـدوار بودم و به خودم می‌گفتم که اگر بیماری هم هسـت، سـعی می‌کنیم و مشـکلش را رفع و درمان کنیم. کم‌کم بعد از چند روز که متوجه شدم، خیلی برایم دردناک بود و تنها چیزی کـه به من آرامش می‌داد، یاد خدا بود. یعنی هیچ چیز نمی‌توانسـت قلب مرا آرام کند. اما امید داشـتم که مرتضی خوب می‌شود. تا آخرین لحظه هم امیدم را از دست ندادم، اما خداوند این طور مقدر کرده بود.

***شما موضوع بیماری را به مرتضی گفته بودید؟**

ناصر پاشـایی: مرتضی حـدود ۱۰، ۱۵ روز قبل از مطلع شـدن از بیمـاری‌اش به مادرش می‌گفت که "تـرش می‌کند" و مـادرش بنا بـه مصلحت‌هایی به مرتضی دارو یا غذای خاصی می‌داد که بهتر شود. ولی ترش کردن‌هایش ادامه داشـت. یک روز به ما گفت کـه "رفلکس معده" دارد. آقای علی لهراسـبی که از دوستان نزدیکش است، به مرتضی گفته بود بهتر است به پزشک مراجعه کند. با هماهنگی آقای لهراسبی، به بیمارسـتان نیکان رفتند و دکتر بعد از انجام آزمایش تشـخیص "تومور" داده بود. دکتر قضیه بیماری را از مرتضی پنهان نکرد و به خودش گفت که تومور دارد و بلافاصله باید عمل شود. مرتضی هم به من بیماری‌اش را اعلام کرد.

***مراحل درمان را چطور سپری می‌کرد؟**

بعد از انجام شـیمی درمانی حدود سـه، چهار روز ناراحتی شـدید داشـت و نمی‌توانسـت کارهایش را ادامه دهد و امکان غذاخوردن نداشت. به محض اینکه کمی حالش بهتر می‌شـد، بلافاصلـه خودش را برای کنسرت‌های بعدی آماده می‌کرد. قراردادش را طوری تنظیم کرده بود که سه چهار روز اول شیمی‌درمانی به برنامه‌هایش لطمه وارد نکند. همچنین مانند یک فرد عادی سـه چهار روز مانده به ماه محرم، برنامه‌هایش را ادامـه می‌داد و آخرین کنسـرت‌های برنامه‌ریزی شده را هم برگزار کرد.

***به نظر شما علت محبوبیت زیاد او چه بود؟**

منصـور پاشـایی: درواقع خود مـا هم در حیرت مانده‌ایـم کـه چه عاملی باعث شـد که بین مرتضی با مـردم بخصوص جوان‌ها و حتی افراد مسـن این همه ارتبـاط قلبـی برقرار شـد. به نظرم عوامـل مختلفی در ایـن موضوع دخالـت دارد. من خـودم چیزهای مختلفـی از تحلیلگران این طرف و آن طرف شـنیدم. اگـر بخواهیم به تک‌تک اینها تکیـه کنیم، همه با یک ضریب خاصی درسـت اسـت، ولی همه‌اش نیست. برخـی می‌گفتنـد که به خاطر بیمـاری مرتضی بود و مـردم یک همذات‌پنداری کردنـد، ولی هنرمندان و ورزشکارانی داشـتیم که بیماری‌شان یک دوره‌ای به طول انجامید ولی چنین اتفاقی برایشـان نیفتاد. مردم ما خیلی هنردوسـت و ورزش‌دوسـت هستند، اما این پدیـده عجیبی بـود. در آن طرف آبی‌هـا هم، تحلیل عجیبـی دیـدم که می‌گفتنـد مردم ایران غمگین و محزون هسـتند و از آنجـا که آهنگ‌های مرتضی هم محـزون بود، مردم خوب ارتبـاط برقرار کردند! من گفتـم اگر چنین چیزی باشـد، همین الان چند میلیون ایرانی در خارج از کشـور زندگـی می‌کنند؟ در حالی که همان‌هـا هم، ارتباط برقرار کرده‌اند و همان‌ها هم، همدردی کردند و در سوگ مرتضی مراسم گرفتند و شـمع روشن کردند. پس نمی‌تواند این دلیل هم باشد. حتی خیلی از ایرانیان آنجا متولد شـده‌اند و اگر فضای آنجا شـاد باشـد و فضای اینجا غمگین، پس آنها نباید

حسین بهزاد



چنین ارتباطی برقرار می کردند.

البته بعضی ها هم می گفتند، شبکه های اجتماعی هم بی تاثیر نبوده اند. بله درست است، شبکه های اجتماعی به شهرت یک نفر دامن می زنند، اما این موضوع چرا در مورد سایر بازیگران و ورزشکاران اتفاق نمی افتد؟ البته قصد مقایسه ندارم، اما همزمان استقبال خوبی از مرحوم مظلومی شد ولی دیدیم که چنین چیزی نبود! اتفاقا خیلی دنبال تحلیل علمی و روانشناختی و جامعه شناختی اش بودم. خیلی موارد بود و همه این عوامل را شامل می شد و مرتضی واقعاً کسی بود که به معنای واقعی انسانی و مردمی برخورد می کرد.

***همه این تحلیل ها درست است، ولی انگار باز یک چیزی کم دارد. مرتضی چه چیزهایی داشت که توجهات به سمت او بیش از سایرین شد؟**

ناصر پاشایی: می گویند مدیریت و رهبری کاریزماتیک است. یک فردی کاریزما دارد و نمی توان تعریف کرد که چه چیزی دارد. یک جذابیت خاصی دارد و می تواند رهبر و مدیر باشد. شاید در عالم هنر هم چنین مساله ای باشد. اینکه شما گفتید کاملاً به این برمی گردد. در یک جمله بگویم، آنچه به نظر من رسید یک وجه مشترکی در آهنگ ها و شعرهای مرتضی بود که "عشق گمشده" بود. به یاد دارم اوایل که مرتضی وارد عالم هنر و خوانندگی شد، شایعاتی کردند که ترانه هایش مربوط به عشق گمشده ای است که او را ترک کرده و از حزن اوست که می خواند! درحالی که ما خبر داشتیم چنین چیزی نبود. این عشق گمشده را اینجور تحلیل می کنم که در روح تمام بشر، یک عشق گمشده ای وجود دارد و هم حزن داریم و هم شادی که توامان با هم است. من این را هم از فلسفه شرق و هم از فلسفه اسلامی تحلیل کردم، دیدم کاملاً منطبق است. ما همه مان یک حزن و شادی توامان با هم داریم. بنابراین حتی اگر یک آمریکایی که فارسی نمی داند و آن ایتالیایی که ایتالیایی صحبت می کند و فرانسوی که فرانسه زبان است، اگر فارسی می دانست و آهنگ های مرتضی را گوش می کرد، به همین صورت می توانست ارتباط برقرار کند. چرا که شاید همان ها هم یک عشق گمشده ای دارند؛ درحالی که خودشان شاید متوجه نباشند. من تحلیل زیبای دیگری هم شنیدم که از موسیقی پاپی بود که مرتضی می خواند. موسیقی پاپ مهربان در برابر موسیقی پاپ وحشی غرب. ولی خودش یک اصطلاح جالب است. یعنی می شود موسیقی پاپ مهربان مرتضی را به عنوان سبک انتخاب کرد و حتی هنرمندانی را پرورش داد که با این سبک جلو بروند. به نظر من موسیقی پاپ می تواند با معنویت جامعه کاملاً همگن باشد و دلیلی بر مخالفت این کار وجود ندارد.

***در لحظات آخر که با مرتضی بودید، خودش به آن حس تسلیم رسیده بود؟**

ناصر پاشایی: همانطور که مرتضی در آخرین مصاحبه اش در بیمارستان عنوان کرده، همیشه به کلام حضرت امیرالمومنین(ع) اعتقاد داشت که فرموده اند "باید طوری زندگی کنیم که گویی فردا می رویم و از طرف دیگر باید طوری زندگی کنیم که انگار تا آخر هستیم" این را در بیمارستان هم از مرتضی دیدم. امیدوار بود که خوب شود و برنامه هایش را ادامه دهد. مخصوصاً دو آهنگی را که برای حضرت اباعبدالحسین(ع) و حضرت ابوالفضل(ع) خوانده بود. دیگر اینکه پذیرفته بود که خواهد رفت. هر دو را با هم داشت و تا آخرین لحظه هم ناامید نشده بود. در عین حال هم احتمال می داد که زنده نماند. این را از عملکرد و صحبت هایش میفهمیدیم .

منصور پاشایی: در ۱۰ روز آخر عمر مرتضی اکثراً بیمارستان بودم و در کنارش حضور داشتم. در عین حال به دقت حالات مرتضی را زیر نظر داشتم. اولا یکی از نکاتی که در این جوان می دیدم، نترسیدن از مرگ بود. به هر حال مرگ یک ویژگی خاصی دارد و برای انسان ها خوشایند نیست. اما جالب بود که مرتضی واقعاً از مرگ نمی ترسید و این امر تنها در ظاهر نبود. چون در چند روز آخر که هنوز سرحال بود و می توانست صحبت کند، شوخی می کرد. به راحتی با شوخی و خنده روی تخت بیمارستان بود. نکته دیگر اینکه آمادگی برای مرگ توام با امیدش بود. دو، سه روز آخری که هوشیاری خود را از دست می داد و دیگر ارتباط کلامی نداشت، اما می شنید وقتی به او می گفتیم مرتضی اگر می خواهی با این بیماری مبارزه کنی، دست ما را فشار بده. دست اطرافیان را فشار می داد، یعنی واقعا می خواهم مبارزه کنم. ولی گاهی هم که به هوش می آمد، می گفت که "من دارم می میرم". این حالت تعادل روحی ـ روانی مرتضی بسیار بسیار زیبا بود و از طرف دیگر از دوران کودکی فرد بسیار متعادلی بود.

***مرتضی فرزند چندم خانواده بود؟**

مادر مرتضی: مرتضی یک برادر دارد که از خودش ۴ سال بزرگتر است. رابطه مان خیلی خوب و دوستانه بود. البته وقتی کارهایش زیاد می شد، کمتر همدیگر را می دیدیم. من همیشه به فکر سلامتی اش بودم و از او می پرسیدم که خوب می خوابد؟ و او به من اطمینان خاطر می داد که همه چیز روبه راه است. یادآوری لحظاتی که در کنارش داشتم، مرا اذیت می کند. اوایل از او می خواستم که روی درسش تمرکز کند، اما با دیدن پشتکارش دیگر نگران نبودم و می دانستم هر جا باشد، موفق خواهدشد . هر بار که آهنگ می ساخت، نظر ما را نیز جویا می شد و به او می گفتم که غمگین نخوانی بهتر است اما او می گفت که هوادارانش می خواهند که اینگونه باشد.

*** چه کسانی با مرتضی همکاری می کردند؟**

مادر مرتضی: ایشان در مورد آهنگ هایی که می ساخت و با کسانی که همکار بود، صحبت می کرد. مثلاً نام شاعرش را می آورد. حتی مرتضی وقتی می خواست سوار هواپیما شود، به من اطلاع می داد که برایش دعا کنم که به سلامت برود و برگردد. بعد از اینکه می رسید هم اطلاع می داد که رسیده است و می خواست خیال من راحت باشد. همیشه سرشار از امید بود و خودم از روحیه مرتضی، روحیه می گرفتم. تا آخرین لحظه هم امید داشتم اما خداوند اینطور مقدر کرده بود. آهنگ "نگران منی" را همه می گفتند انگار برای من خوانده است.

***نمی خواهیم شما را از یاد ناراحت کنیم، اما اگر حرفی از حواشی خاکسپاری او دارید، بگویید....**

منصور پاشایی: روز جمعه ۲۳ آبان ماه ۱۳۹۳ حدود ساعت ۶ تا ۷ صبح مرتضی دارفانی را وداع گفت. دوستان نزدیک و یکی، دو نفر از بستگان در بیمارستان حضور داشتند که اطلاع دادند مرتضی فوت کرده

لطفاً ورق بزنید



خود ما هم در حیرت مانده ایم که چه عاملی باعث شد که بین مرتضی با مردم بخصوص جوان ها و حتی افراد مسن این همه ارتباط قلبی برقرار شد

بقیه از صفحه قبل

خود ما هم در حیرت مانده‌ایم که چه عاملی باعث شد که بین مرتضی با مردم بخصوص جوان‌ها و حتی افراد مسن این همه ارتباط قلبی برقرار شد

است. بعدازظهر روز جمعه پیکر مرتضی را به بهشت زهرا منتقل کردیم و بلافاصله برای برنامه‌ریزی تشییع پیکر آمدیم. پیش‌بینی می‌کردیم که جمعیت قابل توجهی در این مراسم شرکت کنند و به همین دلیل برنامه‌ریزی بسیار دقیقی را می‌طلبید. تصمیم گرفتیم روز شنبه مراسم تغسیل را انجام دهیم و روز یکشنبه هم از مقابل تالار وحدت تشییع و در بهشت زهرا تدفین را انجام دهیم. روز شنبه غسل و مراحل تشریفات اداری و ثبت شناسنامه در سیستم کامپیوتری بهشت زهرا انجام شد. روز یکشنبه جنازه برای تشییع آماده بود. اگر می‌خواستیم روز یکشنبه این کارها را انجام دهیم؛ طبیعتاً به همه مراسم نمی‌رسیدیم. سایت بهشت زهرا با توجه به اینکه جنازه را تحویل گرفته و در سیستم کامپیوتری‌اش ثبت شده بود، روز بیست‌وچهارم را اعلام کرد و باعث ایجاد شبهه در میان مردم شد که مرتضی شنبه دفن شده است. اما واقعیت این بود که ما یکشنبه جنازه را تحویل گرفتیم و در تالار وحدت مراسم تشییع باشکوه برگزار شد. بعد از مراسم تشییع از تالار وحدت، آمبولانس حرکت کرد و به دنبال آمبولانس به همراه بستگان به سمت بهشت زهرا حرکت کردیم. ازدحام جمعیت به ما اجازه نداد که وارد بهشت زهرا شویم. به آمبولانس اعلام کردیم که اگر وارد بهشت زهرا شویم، شاید نتوانیم حتی نماز میت را بخوانیم. تصمیم گرفتیم آمبولانس را به سمت حرم حضرت امام(ره) حرکت دهیم. وارد محوطه بیرونی حرم امام شدیم و نماز میت را در آنجا به جا آوردیم. از آنجا تا نزدیکی‌های قطعه هنرمندان رسیدیم که جمعیت متوجه آمبولانس و پیکر مرتضی شدند و دور آمبولانس را گرفتند، طوری که آمبولانس تقریباً داغان شد. مردم روی سقف آمبولانس ریختند و شیشه آمبولانس را شکستند! حتی احتمال چپ کردن آمبولانس هم وجود داشت. بلافاصله تصمیم گرفته شد که آمبولانس به سردخانه باز گردد. بنده و برادرم پیاده شدیم و برای اینکه موقعیت را ارزیابی کنیم، وارد قطعه هنرمندان شدیم. حتی احتمال خطرات جانی برایمان وجود داشت. فشارهای زیادی را تحمل کردیم و دریافتیم که با چنین جمعیتی امکان دفن پیکر مرتضی وجود ندارد. در جایگاه اعلام کردم که امروز دفن انجام نمی‌شود. واقعیت مطلب هم این بود که تا آن لحظه هیچ تصمیم قطعی نداشتیم و تنها تصمیمی که می‌توانستیم بگیریم، کنسل کردن تدفین بود تا اینکه بعد به نتیجه‌ای برسیم. دور هم جمع شدیم و مشورت کردیم. یکی از گزینه‌ها این بود که روز بعد، یعنی روز دوشنبه تدفین صورت گیرد. اما باز پیش‌بینی کردیم که به هر حال بخش زیادی از همین جمعیت حضور خواهد داشت و امکان تدفین وجود ندارد. بنابراین تصمیم گرفتیم در ساعات پایانی روز تدفین را انجام دهیم.

***نهادهای امنیتی به شما پیشنهادی ندادند؟**

ناصر پاشایی: کسی به ما خط نداد، اما با ما همکاری کردند. سازمان‌های مختلف همکاری کردند و مردم را به سمت بیرون راهنمایی و هدایت کردند. اگر چه با تمام تمهیداتی که اندیشیده شده بود، در آن ساعات پایانی روز هم، برایمان مشکل بود چرا که جمعیت زیاد باعث به وجود آوردن مشکلات زیادی برای ما شده بود. از همین جا نکته دیگری خدمت مردم اعلام می‌کنم. ما خودمان خیلی دوست داشتیم که همه مردم در مراسم تدفین حضور داشته باشند به دلیل اینکه مرتضی را صرفاً متعلق به خودمان نمی‌دانیم. شاید برای خود ما بسیار بسیار سنگین بود که نتوانستند مراسم تدفین را نظاره‌گر باشند. از همین جا اعلام می‌کنم که واقعاً شرمنده همه مردم شدیم، اما تنها دلیل اینکه این تصمیم را گرفتیم، فقط به خاطر حفظ جان خود مردم بود.

***شما بعد از غروب مراسم تدفین را انجام دادید. آیا راحت پذیرفتید؟**

منصور پاشایی: به ما گفتند که دفن پیکر در غروب مکروه است. در مورد کراهت این مساله باید علما نظر دهند و من در مورد مسائل فقهی نمی‌توانم اظهار نظر کنم. اما پاسخ به مردم این بود و در همین جا هم اعلام می‌کنم که اگر خدای ناکرده حتی یک نفر در آن مراسم جانش را از دست می‌داد، این امر حرام بود و آیا باید امر مکروه را ترجیح دهیم یا امر حرام را؟ طبیعتاً مکروه را انجام دادیم پس بهترین گزینه همین بود.

***بعد از بیماری مرتضی، لباس پوشیدن مرتضی سبک و سیاق خاصی پیدا کرد. طراحی چه کسی بود؟**

منصور پاشایی: بسیاری از طرح‌های مرتضی، لباس و ابداعاتی که در کنسرت‌هایش ایجاد می‌کرد، متعلق به خودش بود. مرتضی فردی نوآور بود.

***اوایل بیماری شایعاتی مطرح می‌شد که به دلیل کسب محبوبیت مساله بیماری‌اش را عنوان کرده. واکنش مرتضی چگونه بود؟**

منصور پاشایی: مرتضی به حدی صبور بود که در برابر این شایعات واکنش خاصی نشان نمی‌داد. تنها یکبار مرتضی خیلی به طور محجوب و متواضعانه، زمانی که چند ماه قبل از مرگش خبر فوتش را منتشر کردند، گفت "مگر جای کسی را تنگ کرده‌ام که آرزوی فوت مرا دارید؟" اما در برابر هیچگونه از این شایعات واکنش خاصی نشان نمی‌داد.

***شایعات در چند روز آخر خیلی زیاد شده بود...**

منصور پاشایی: برای اینکه ذهن مردم مکدر و جامعه ملتهب نشود، از آنجا که طرفداران زیادی به بیمارستان مراجعه می‌کردند و در هوای سرد در نیمه شب منتظر شنیدن خبر بهبودی‌اش بودند، دائم دنبال اخبار وضعیت مرتضی بودند، تصمیم گرفتیم اولاً به هیچ وجه به مردم و طرفداران خلاف واقع نگوییم. اما گفتن همه واقعیت هم تشنج در روح و روان مردم ایجاد می‌کرد. یعنی دلیلی نداشت که روح و روان مردم را آشفته کنیم. به همین دلیل یک استراتژی تدوین شد و در مجموع تصمیم گرفتیم به مردم واقعیتش را بگوییم و هر گاه که جویای احوال مرتضی می‌شوند، بهترین جواب این است که "مثل دیروز است" و واقعاً هم همین بود و بهبودی حاصل نمی‌شد و کماکان وضعیت مثل دیروز بود و تنها روزهای آخر بود که بیماری شدت پیدا کرد و وضعیت جسمانی‌اش رو به وخامت رفت.

***شما در مصاحبه‌ای اعلام کرده بودید که روزهای آخر فقط منتظر شنیدن خبر بودید.**

ناصر پاشایی: آقای دکتر توکلی یک هفته قبل از فوت مرتضی به من گفتند که حداکثر می‌تواند با این شرایط یک هفته طاقت بیاورد، ولی با همه اینها ما امیدوار بودیم که ان‌شاالله شفایی حاصل شود. اعتقادم این است که مرتضی واقعاً شفا گرفت. به این شکل که خداوند اینگونه او را شفا داد که ۳۰ سال و ۳ ماه و سه روز عمر کرد و فکر می‌کنم حساب شده بود و تصورم این است که از جانب خداوند این مقدر شده بود که ۳۰ سال و ۳ ماه و سه روز با عزت در این دنیا زندگی کند و در آن دنیا هم بقیه زندگی‌اش را.

***و حرف آخر...**

ناصر پاشایی: ما کنارش نشسته بودیم و حتی برای ما اس.ام.اس می‌آمد که مرتضی فوت کرده است! اما هر چه که بوده بالاخره مرتضی از بین ما رفت، چون غیر از دنیای ما دنیای دیگری هم برای پرواز هست و ما از همینجا از همه کسانی که می‌دانیم هنوز هم آهنگ‌های او را گوش می‌کنند احساساتی می‌شوند قدردان هستیم و یقین داریم مرتضی از آن بالا دارد به ما لبخند می‌زند! ■



کیانیان، خبرنگار روزنامه اطلاعات

رضا کیانیان در کنار آن که بازیگر خوبی است نویسنده خوبی هم هست. سال‌هاست دلنوشته‌ها و یادداشت‌هایش را در رسانه‌های مختلف خوانده‌ایم ضمن اینکه گفتگوهایش با چهره‌هایی نظیر محمدعلی فردین هم به کتبی پرتیراژ بدل شده است. شاید خیلی‌ها ندانند که ذوق نوشتن کیانیان از سابقه روزنامه‌نگاری او نشأت گرفته است. سال‌ها پیش از این کیانیان وقتی نوجوان بود برای یک روزنامه پرتیراژ خبرنگاری می‌کرد. این هنرمند توانا در یادداشتی زیبا که به مناسبت روز خبرنگار نگاشته است، به ذکر خاطراتی از دوران خبرنگاری پرداخته است و از جمله خاطره‌ای از عکس خبرنگاریش که باعث شده بود برخی گمان کنند او اعتیاد دارد!

من هم یک خبرنگارم

وقتی ۱۵ ساله بودم خبرنگار روزنامه اطلاعات شعبه خراسان شدم. بعد از مدت کوتاهی قرار شد عکسم در روزنامه، صفحه مخصوص خراسان چاپ شود. رفتم استودیو موگه پیش مصطفی. گفتم یک عکس هنری از من بگیر! آن روزها تازه مد شده بود (حداقل در مشهد) برای پرتره یک طرف صورت را تاریک‌تر می‌کردند.

رضا هروئینی شده، چون لب‌هاش سیاهه

این عکس را به دفتر روزنامه دادم و چند روز بعد، یک خبر کوتاه چند خطی، وسط یکی از ستون‌ها چاپ شد، با همان عکس و زیر آن نوشتند: «رضا کیانیان هنرمند جوانی از مشهد». به زحمت کسی می‌توانست آن عکس و خبر را ببیند. اما خودم به راحتی آن را دیده بودم و چند نسخه از روزنامه را هم از دفتر برداشته بودم که به همه نشان بدهم. به ثبت رسیده بودم. اما خوشحالی من به زودی تبدیل به خجالت شد، چون پیرمردهای مسجد محل که من هم عضو ثابت آنجا بودم، عکس را دیده و گفته بودند: «رضا هروئینی شده، چون لب‌هاش سیاهه، صورتش هم سیاهه.»

حالا من جلوی چشم‌شان بودم که نه لب‌هام و نه صورتم، هیچ کدام سیاه نبود، اما به آن عکس استناد می‌کردند و خودم را باور نمی‌کردند. چاره‌ای نداشتم، فقط سعی کردم تمام نسخه‌های روزنامه - حداقل اونایی که تو محل‌مان پخش شده بود - را جمع کنم تا به مدرسه و به دست مدیر و ناظم‌مان نرسد!...

هنوز انجمن صنفی روزنامه‌نگاران باز نشده

الان ۶۵ ساله شدم و هنوز هم خودم را جزو روزنامه‌نگاران می‌دانم؛ گاهی مطلبی، مقاله‌ای و... می‌نویسم و گاهی هم با این و آن مصاحبه می‌کنم و اینجا و آنجا چاپ می‌کنم. خب، سینماگر هم هستم. آقای روحانی در مورد سینما، بعد از انتخاب شدن بلافاصله به قولش عمل کرد و خانه سینما را باز کرد و به خیلی از قول‌های دیگرش هم عمل کرد، حتی به قول‌های جهانی‌اش. اما هنوز انجمن صنفی روزنامه‌نگاران باز نشده. من در روز خبرنگار به خاطر همه خبرهای خوبی که خودشان و همکاران‌شان آفریده‌اند، به همه خبرنگاران تبریک می‌گویم و همچنان منتظرم برای یک خبر خوب دیگر؛ باز شدن انجمن صنفی روزنامه‌نگاران.



آخرین وضعیت فریبرز لاچینی که در آتش سوخت



فریبرز لاچینی که چندی پیش به دلیل سانحه آتش‌سوزی از ناحیه دست و صورت دچار سوختگی شد، با بهبودی نسبی از بیمارستان مرخص می‌شود. اطرافیان و دوستان فریبرز لاچینی که در این چند روز از او عیادت کرده‌اند، حال این آهنگساز را خوب توصیف کرده‌اند.

این آهنگساز صبح روز ۹ مرداد ماه بر اثر سانحه آتش‌سوزی در منزلش به بیمارستان انتقال یافت. او به دلیل انفجار گاز خانگی دچار سوختگی شد و تحت عمل جراحی قرار گرفت. فریبرز لاچینی از آهنگسازان قدیمی است که سابقه همکاری با بسیاری از بزرگان چون محمد نوری را دارد. او که آثاری را مانند «گل گلدون من»، «قلک چشات»، «ای وطن» و «لالایی» ساخته است، متولد سال ۱۳۲۸ است. این هنرمند که در دانشگاه سوربن پاریس تحصیل کرده در زمینه موسیقی فیلم نیز چهره شناخته‌شده‌ای است.

آخرین خبرها از درحاشیه!

«غلامرضا میرحسینی» مدیر شبکه سه سیما درباره آخرین وضعیت سری دوم مجموعه «درحاشیه» به کارگردانی مهران مدیری گفت: تاکنون حدود ۱۰ قسمت از فیلمنامه سری دوم نوشته شده و گروه سازنده به صورت هم‌زمان در لوکیشن جدید مستقر شده و در حال طراحی و ساخت دکورهاست. همچنین علاوه بر حضور بازیگران سری اول، بازیگران جدیدی نیز در سری دوم حضور خواهند داشت. تلاش ما نیز این است که این مجموعه با آرامش بیشتر و زمان بیشتری تولید شود و بتواند لحظات دلنشینی برای خانواده‌ها فراهم کند. مدیر شبکه سه درباره زمان پخش این مجموعه نیز گفت: با توجه به اینکه در حال حاضر سریال تنهایی لیلا پخش می‌شود و بعد از آن نیز مجموعه خانم و آقای سنگی را روانه آنتن خواهیم کرد، فرصت باقی مانده برای به روی آنتن بردن درحاشیه با توجه به فرارسیدن ماه‌های محرم و صفر کافی نیست و این مجموعه را بعد از ایام سوگواری پخش خواهیم کرد.

سری اول این مجموعه که به یک بیمارستان و پزشکان غیرمتعهد آن می‌پرداخت، از سوی جامعه پزشکی با واکنش‌های متعددی روبرو شد و همین نکته باعث شده مهران مدیری برای پرهیز از گرفتار شدن دوباره در دام حاشیه، متن‌های نگارش شده سری دوم را که ماجراهای آن در زندان می‌گذرد را علاوه بر ارائه به سازمان صداوسیما به سازمان زندان‌ها نیز ارسال کند و پس از تائید، کار فیلمبرداری را آغاز کند. در این سریال که مهدی ژوله، خشایار الوند، الهه زارع نژاد و... تیم نویسندگی‌اش را زیر نظر مهران مدیری تشکیل می‌دهند، سیامک انصاری، سپند امیرسلیمانی، علی اوجی، لیلا ایرانی، پوریا ایرایی، شراره ارمغانی، تینا اسدی، بهناز توسلی، فرزانه تفرشی، فلامک جنیدی، جوانه دلشاد، سید جواد رضویان، آذین رئوف، سحر زکریا، نادر سلیمانی، ماندانا سوری، شادان شهیدی، یوسف صیادی، الیکا عبدالرزاقی و... نقش آفرینی کردند.



نفرین بر من که نشد خوشبختش کنم!

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این آهِ "بهروز" است که می‌خواست با خلاف و اشتباه و گناه هم که شده، در دل دوست به هر حیله رهی باید کرد

در این آه اسم بهروز مستعار است

مصطفی گلیاری

نخستین ستاره‌ی غروب که نمایان شد، "بهروز" آهی جان‌سوز کشید و گفت: "من پیرِ سال و ماهم و پیرِ خطاهایی که کرده‌ام. خیلی وقته که جای پای نگاهِ خطاهام دنبالم راه میفته و هر وقت برمی‌گردم و به پشت سرم نگاه می‌کنم، اون دو نگاه گداخته میشن و به اعصابم می‌چسبن و آتیش جهنم رو حس می‌کنم. این سوختن و نداشتنِ راهی واسه خلاص شدن، یه عمره که عضو ثانیه‌های زندگی من شده". بهروز خاموش شد و سیگار روشن کرد. قدیم‌ها سیگاری نبود. زیر چراغ پارک نگاهش کردم. موهایش پر از زمستان بود. و بلَند و کمی آشفته. ریشش هم زمستانی و انبوه از برف‌های منجمد خاطراتش بود. از سال ۶۴ او را ندیده بودم. آن روزها بدنی ورزیده و چالاک داشت و برای شغلی که داشتم، مناسب بود. من و دو نفر از دوستانم به اسم "عنایت حیدری" و "آقای افشار" کتابفروشی و دارالترجمه‌ی بزرگی داشتیم به اسم "گلستان کتاب" که حالا هم هست ولی اسمش شده "دارالترجمه رسمی گلستان کتاب" و نمی‌دانم صاحبش کیست. روبه‌روی دانشگاه تهران است که پلاکِ قبلی‌اش ۱۳۳۸ بود و در طبقه‌ی اول "پاساژ آبگوشت سرا" بود. مجوزِ ما انتشارات بود ولی آن روزها اوضاع نشر خوب نبود، ناچار از خانه‌ها کتابخانه‌ی شخصی می‌خریدیم و گل‌هایش را سوا می‌کردیم و به قیمت بازار سیاه می‌فروختیم. بقیه را هم به قیمت پشت جلد یا حتی زیر قیمت و گاهی کیلویی رد می‌کردیم. معمولاً اگر صد جلد کتابِ کهنه می‌خریدیم، هفت هشت جلدش گُل بود. کار ترجمه هم داشتیم. یک مترجم که اسمش یادم رفته، هفته‌ای دو روز به ما سر می‌زد و کارهای ترجمه را امضا می‌کرد. یک تایپیست هم داشتیم به اسم "سهیلا". عنایت و آقای افشار گاهی آخرهای شب می‌آمدند و پاسی می‌نشستند و گپی می‌زدیم و می‌رفتند. آنجا پاتوق خوبی بود برای کتابخوان‌ها و نویسنده‌ها و شاعرها و برخی از ناشرها مثل مرحوم "محمد زهرایی" که بر انتشارات معاصر حقی قطعی دارد.

بهروز صبح‌ها زودتر از همه می‌آمد و گلستان کتاب را باز می‌کرد. کمی بعد من هم می‌رسیدم. سهیلا ساعت هشت می‌آمد. اگر کار دادگستری داشتیم، بهروز ترجمه‌های تایپ شده و امضا شده را به دادگستری می‌برد تا مُهر برجسته بخورند. اگر هم کاری نبود، بی‌خود و بی‌جهت کتاب‌ها را مرتب و گردگیری می‌کرد. و من دانسته بودم که مبتلای سهیلاست!

سهیلا از نازنینانِ آن پاساژ بود. خانه‌اش طرف‌های "مرتضوی" بود. پسرعمویش عقدش کرده بود و یک ماه پس از زفاف، غیبش زده بود. خیلی زود معلوم شد با خانمی معروف به "ژیلا خالکوب" به ژاپن گریخته بود. سه ماه نمی‌گذرد که عموی سهیلا با جامه‌ی سیاه و گِلی خشکیده بر سر به ژاپن رفت تا جسد شوهر سهیلا را بیاورد. در نزاعی خیابانی شکمش را سفره کرده بودند. و سهیلای بسیار جوان بیوه شد. بهروز بچه محل سهیلا بود. روزی برخی از داستان او را برایم تعریف کرد و خواهش کرد او را استخدام کنم تا کارهای تایپی دارالترجمه را انجام دهد.

گلستان کتاب در طبقه‌ی بالای همکف بود بنابراین مشتری گذریِ زیادی نداشتیم و فقط کسانی سراغ ما می‌آمدند که طالبِ کتاب‌های نایاب بودند. در آن خلوتی و کسادی کار، گاهی پیش "ابراهیم صهبا" می‌رفتم که دفترش روبه‌روی گلستان کتاب بود. حسابی پیر شده بود اما هنوز شعرهای هزل و طنز می‌گفت. یک بار هم برای نامزدِ برادر سهیلا زحمتی درست کرد که بماند برای قصه‌ای دیگر. خلاصه بیشتر وقت‌ها بیکار بودم و یادداشت‌هایم را می‌نوشتم که برخی از آنها به سهیلا و بهروز ربط داشت.



بهروز و سهیلا از اولش بچه محل بودند. هر دو به هم گرایش داشتند. حتی نافشان را برای هم بریده بودند. شبی که نزدیکِ بود آنها شیرینی خوران داشته باشند، بین پدرهای سهیلا و بهروز بحثی می‌شود و شوخی شوخی دست به یقه می‌شوند و پدر سهیلا کشته می‌شود. برادرها و مادر سهیلا از خون نمی‌گذرند و پدر بهروز قصاص می‌شود. و این دو همسایه که تا دیروز فدایی هم بودند، دشمنِ خونی شدند. و چندی بعد سهیلا را به پسرعمویش دادند که از خواهان‌های قدیمی سهیلا بود. بهروز هم دنبال بدبختی‌های خودش رفت و خون خورد و ظاهراً خاموش نشست. وقتی که سهیلا چند ماه بعد از ازدواج بیوه شد، بهروز قلبش را که با پوستِ کرگدن پوشانده بود، نازک کرد و چرم چَغَرِ قلبش به نازکی گلبرگ یاس شد و طرح‌هایی ریخت و آخرش سهیلا تایپیست گلستان کتاب شد.

در گلستانِ کتاب، توجه بهروز به سهیلا آشکارا نبود ولی مشخص بود که هیچ انگیزه‌ای ندارد مگر این که صبح به گلستان کتاب بدود و منتظر بماند سهیلا هم بیاید ولی غیر از سلام یا کلماتِ محدودِ کاری، هیچ با او حرف نمی‌زد، حتی نگاهش را از او می‌دزدید. هیچ توقعی هم نداشت. عشقی را که به سهیلا داشت، تا دَمِ حلقش آورده بود و نمی‌گذاشت از آن بالاتر بیاید تا کسی نفهمد "دلش آشفته‌ی آن مایه‌ی نازست هنوز!" ولی مگر می‌شود دولا دولا شتر سواری کرد؟ تک تکِ سلول‌هایش مخفیانه در هوای سهیلا نفس می‌کشیدند. من هر وقت به بهروز می‌گفتم عشق قدیم دارد تازه می‌شود و دلت در پیِ سهیلاست، اخم می‌کرد و می‌گفت: "آقا مصطفی با من از این شوخیا نکن!"

روزی از روزها ساعت از هشت و نه و ده گذشت و سهیلا به گلستان کتاب آمد. بهروز بُغ کرده بود و به بهانه‌هایی به اتاق تایپیست می‌رفت و هوای بی‌سهیلا تنفس می‌کرد و آه می‌کشید. گریبانِ پرسش و پاسخش را گرفتم که چه شده؟ هر چه خواست خود را به بی‌خبری بزند، کوتاه نیامدم تا کوتاه آمد و گفت: "دست خودم نیست... می‌خوامش. همیشه می‌خواستمش. دیروز وقتی ساعت کارش تموم شد، یه نامه گذاشتم تو کیفش. فکر کنم از نامه‌ی من ناراحت شده و دیگه نمی‌خواد بیاد سر کار". گفتم: "فردوسی هم میگه "پدر کشتی و تخم کین کاشتی / پدر کشته را کی بُوَد آشتی". گفت: "هر چی بگی از حفظم و می‌دونم که محاله خونواده‌ی من و سهیلا رضایت بدن اما این دلِ منه که قصه گویِ سرنوشتِ منه ناچار زورِ عقل و انصافم بهش نمیرسه". در این حرف‌ها بودیم که جوانی خوش تراش و شیک‌پوش از در درآمد و لبخندی و سلامی نثار کرد و از بهروز سراغ سهیلا را گرفت. بهروز بُراق شد که: "فرمایش؟" آن جوان به من گفت: "من مهران هستم... نامزد سهیلا... تشریف ندارن؟"

و این آغاز ماجرایی جدید شد:

به مهران تعارف کردم بنشیند تا سهیلا بیاید. تشکر کرد و رفت. پاسی بعد سهیلا آمد. نسخه‌ی دکتر نشان داد و غیبتش را توجیه کرد. گفتم شفای آجل و آمدن مهران را به او گفتم. نگاهم نکرد و گفت: "بیرون پاساژ دیدمش". و دیگر تا غروب حرفی نزد. بهروز هم اخمالود و کلافه بود. غروب، سهیلا کمی دیرتر از همیشه، کارش را تعطیل کرد و رفت. چند ثانیه بعد بهروز هم رفت. و پاسی بعد آشفته و عصبی برگشت. دکمه‌ی پیراهنش کنده شده بود. پرسیدم: "دعوا کردی؟" گفت: "من این مهران رو می‌شناسم. از اون موذی‌های هفت خطه! صد تا دختر و به خاک سیاه نشونده. حالا هم به سهیلا وعده داده که ازدواج می‌کنیم و می‌برمت کانادا! مگه من میذارم بچه محل ما رو اذیت کنه!" و نگاهش کمی به دیوار خیره شد و گفت: "فردا می‌تونم یه خورده دیر بیام؟ موتور و دوربینت رو هم قرض می‌خوام". سوییچ موتور و دوربینم را دادم و گفتم: "باکِ موتور پره. دوربین هم شیش هفت تا فیلم داره... نمی‌خوای بگی فردا می‌خوای چکار کنی؟" کمی عبوس شد و گفت: "می‌خوام زاغ مهران رو بزنم و ازش عکس بندازم تا سهیلا بفهمه کار و بارش چیه".

فردا وقتی که سهیلا آمد، بهروز نیامده بود و دنبال مهران رفته بود. سهیلا کمی این پا و آن پا کرد و پرسید: "مهران چطوریه؟" گفتم: "ظاهرش که خوبه. اگرم واقعاً قصدش از دواجه و می‌خواد تو رو ببره کانادا، بهتره بیشتر بشناسیش". گفت: "من زیاد نمی‌شناسمش... دوست بهروزه". گفتم "خب چرا از بهروز نمی‌پرسی؟" گفت: "نمیشه...". گفتم: "بهروز یه چیزایی برام تعریف کرده... چرا بهروز رو قبول نمی‌کنی؟" گفت: "منم که راضی باشم، محاله خونواده‌هامون رضایت بدن". و داستان مرگ پدر خودش و بهروز را تعریف کرد و گفت: "از آن روز دشمنی این دو خانواده از سیانور هم سیاه‌تر شد".

به مهران تعارف کردم بنشیند تا سهیلا بیاید. تشکر کرد و رفت. پاسی بعد سهیلا آمد. نسخه‌ی دکتر نشان داد و غیبتش را توجیه کرد. گفتم شفای آجل و آمدن مهران را به او گفتم

بهروز بعد از ظهر آمد. محکم و طلبکار به اتاق سهیلا رفت و گفت: "رفته بودم زاغ مهران رو بزنم. می‌خواستم ازش عکس بگیرم نشد ولی به روح پدرم قسم که خودم دیدمش که با "مستانه" بود. اونم مستانه‌ای که به یه موی تو نمی‌ارزه. چرا عاقل نمیشی دختر! فقط منم که برات می‌میرم و بهت خیانت نمی‌کنم. فقط منم که تو رو واسه خودت دوس دارم. فقط منم که حاضرم از همه چیم بگذرم تا به تو برسم". سهیلا با بغض گفت: "تو چرا عاقل نمیشی و نمی‌فهمی که با هم بودنِ من و تو برابره با بیشتر شدنِ دشمنی ایل و تبار ما... حالا برو و منو مضطرب نکن!" بهروز بیرون آمد و کف دست‌هایش را به دیوار کوفت و به سقف سالن گفت: "میگه منو مضطرب نکن!" و از گلستان کتاب رفت. دو دقیقه بعد برگشت و دوربین را روی میزم گذاشت و گفت: "موتورو می‌برم" و رفت. صدای گریه‌ی سهیلا می‌آمد. برایش دستمال کاغذی بردم. هق‌هق غلیظی کرد و گفت: "بهروز خیلی خودخواهه! با این که شرایطِ منو می‌دونه، اصرار می‌کنه حرفاشو قبول کنم". پرسیدم: "چه حرفایی؟" گفت: "ما از بچگی همبازی بودیم. مادرهامون ما رو عروس و دوماد صدا می‌کردن. هیچ بحثی توش نبود که وقتی که بزرگ شدیم، با هم ازدواج می‌کنیم. دیگه بزرگ شده بودیم و حرف شیرینی خوران بود که پدرهامون سرِ هیچ دعواشون شد. بقیه‌شم که می‌دونین... منم بهروز رو دوست دارم ولی آخرش که چی؟ حالام که برام خواستگار اومده، بهروز رفت و زدش. بعدشم میاد به من میگه دوست دختر داره. در عجبم که چرا نمی‌دونه واسه من فرق نمی‌کنه که زن کی بشم. من به خودم گفتم حالا که نمیشه با بهروز باشم، هر کی از راه برسه، زنش میشم". مشتری آمد و حرفمان ناتمام ماند.

آن روز وقتی که بهروز آمد، نیم ساعت بود که سهیلا رفته بود. حالش طبیعی نبود. با خودش حرف می‌زد و گاه دست‌هایش را هم تکان می‌داد. او را آسوده گذاشتم و مشغول کارهای خودم شدم. عصر و غروب داشتند با هم قاطی می‌شدند که تلفن صدایم کرد. مهران بود. خودش را مؤدبانه معرفی کرد و بهروز را خواست. گوشی را به بهروز دادم. صدای مهران را نمی‌شنیدم ولی از جواب‌های بهروز کمی فهمیدم جریان چیست. بهروز به روح پدرش برای مهران قسم خورد که "راس میگم و یه عمره که باهاش رابطه دارم". تلفنش که تمام شد، پرسیدم: "داشتی پنبه‌ی سهیلا رو می‌زدی؟" نگاهش را متعجب کرد و گفت: "سهیلا؟ آها... نه بابا! این همایون با یه دختره رفیق شده، داشتم بهش می‌گفتم دختره با همه پریده". گفتم: "عجیب نیس که داری به رقیبت کمک می‌کنی؟" خندید: "قبل از این که رقیب بشیم، رفیق بودیم. نون و نمک هم رو خوردیم. آدم باید مرام داشته باشه".

چند روز بعد سهیلا با چشم‌های سرخ و پلک ورم کرده به گلستان کتاب آمد. بهروز سلام کرد. جوابش را نداد. بهروز دنبالش به اتاقش رفت. سهیلا کمی بلند گفت: "برو بیرون... ازت متنفرم!" بهروز با لبخندی نازک بیرون آمد و برای سهیلا چای ریخت. سهیلا فنجان را پرت کرد و داد کشید: "گفتم دیگه حق نداری بیای طرف من!" بهروز با نگاهی آزرده و فکی خشمگین بیرون آمد و گوشه‌ای نشست. کمی بعد بیرون رفت و در را محکم به هم زد. سهیلا فنجان شکسته و چای ریخته را جمع کرد و گفت: "می‌بخشین که عصبی شدم... بهروز آبروی منو برده. رفته به مهران گفته با من رابطه داشته. مهران هم همه رو گذاشته کف دست مادرم و گفته دیگه خواستگار دخترت نیستم... واسه من مهم نیست که خواستگارم رو از دست دادم اما آبروم برام خیلی مهمه". گفتم: "می‌خوای با بهروز حرف بزنم تا پیش مهران و مادرت اعتراف کنه که دروغ گفته بوده؟" سهیلا پوزخند زد: "بهروز این کارو کرده تا مهران از من دور شه. موفق هم شد. حالا هرگز خلافش رو انجام نمیده".

فردا تعطیل بود. پس فردا حال سهیلا و بهروز بهتر بود. با هم نجواهایی می‌کردند. انگار آشتی کرده بودند. چند روز بعد گرم‌تر هم شدند طوری که یک روز سهیلا ناهار می‌آورد، یک روز هم بهروز و با هم بشقاب مشترک می‌خوردند. بعد از کار هم با هم می‌رفتند. اول بهروز می‌رفت، چند دقیقه بعد سهیلا هم خداحافظی می‌کرد و دنبال سرنوشتش می‌دوید. چند روز پس از آشتی، ساعت ده و نیم مرخصی گرفتند و با موتور من به آزمایشگاه ازدواج رفتند. فردایش من و "عباس طالقانی" را به نام شاهد به محضری که نزدیک گلستان کتاب بود بردند و عقد کردند. عباس طالقانی که فکر کنم هنوز هم نیم طبقه پایین‌تر از گلستانِ کتاب، "صحافی طالقانی" را داشته باشد، از بهروز پرسید: "ایشالا کی خونه می‌گیرین و میرین سرِ خونه زندگی خودتون؟" بهروز مثل کسی که دوغ خورده باشد، دستی به سبیلش کشید و سبیلش را مکید و سرفه کرد و گفت: "به‌زودی!" عباس گفت: "ما یه خونه تو "اوشان" داریم. یه هفته مرخصی بگیرین برین اونجا ماه عسل".

این پیشنهاد که بسی وسوسه‌ها داشت، بهروز را واداشت سهیلا را راضی کند به مادرش بگوید برای کاری باید به سفر برود. سهیلا مطمئن بود که مادرش زیر بار نخواهد رفت. همین‌طور هم شد و سهیلا از خانه یواشکی تلفن کرد و گفت به بهروز بگویم با مادر و برادرهایش بحثش شده و با توجه به آبروریزی چند وقت پیش، مادرش حُکم کرده که سهیلا حتی برای کار هم حق ندارد از خانه بیرون برود و او را حبس کرده‌اند. این اخبار را به بهروز گفتم. عصبی شد. سبیل جوید. به دیوار مشت کوفت و کلید موتور را گرفت و مثل رستم که به جنگِ اسفندیار می‌رود، رفت. پاسی بعد با سهیلا برگشت. سهیلا لبخندهای عصبی می‌زد. بهروز

بقیه در صفحه ۵۷

با بی عقل و غیرت همه می‌توان به سر برد، ولی با بی ایمان هرگز
● تاگور

سهراب صفادار



جشن کارتونی؛ لندن-انگلستان: بچه‌های شرکت کننده در جشن کارتونی، به شکل یکی از شخصیت‌های محبوب کتاب‌های کودکان به نام «والی» لباس پوشیده‌اند. یک کتابفروشی در لندن، به مناسبت آغاز حراج تابستانی خود و تشویق کودکان به کتاب خواندن، این جشن را برگزار کرد.



حفاظت از پرنده؛ بابدین-نیواورلینز: کارمندان مرکز نگهداری حیوانات در نیواورلینز با پوشیدن لباس‌های مخصوص سعی دارند این مرغ ماهیخوار می‌سی‌سی‌پی را که در خطر انقراض قرار دارد، بگیرند. تنها ۴ عدد از این پرنده نادر در این منطقه وجود دارند که آنها را برای حفاظت بهتر به مرکز حیات وحش ملی در می‌سی‌سی‌پی منتقل می‌کنند.



تصویر جنین؛ توکیو-ژاپن: پزشکان ژاپنی ایده جالبی ارائه کرده‌اند برای اینکه والدین بتوانند فرزند خود را حتی قبل از تولد ببینند. آنها پس از انجام سونوگرافی، از روی مدل به دست آمده، اطلاعات را به یک پرینتر سه بعدی منتقل کردند تا طرح جنین را عیناً چاپ کند. به این ترتیب والدین می‌توانند شکل دقیق و کامل فرزندشان را ببینند و در صورت دلخواه آن را همراه خود داشته باشند. ظاهراً تعداد زیادی از پدر و مادرها از این مساله استقبال کرده‌اند.



تیله آبی: در این تصویر که توسط ماهواره «سوامی» گرفته شده است، نمایی زیبا از کره زمین هنگام شب را می‌بینید که روشنایی چراغ شهرها کاملاً در آن مشخص است. ناسا اعلام کرد، این تصویر از کنار هم چیدن چندین تصویر تشکیل و در طی ۲۱ روز گرفته شده است. برای آنکه بتوانند از تمامی نقاط زمین تصاویر با کیفیتی در هنگام شب بگیرند، ماهواره ۳۱۲ بار دور زمین گردش کرد.



آشپزهای داوطلب؛ سئول-کره جنوبی: حدود ۲۰۰۰ نفر برای تهیه ۱۴۰ هزار کیلوگرم از یک غذای سنتی کشور کره به نام «کیمچی» داوطلب شدند. برای انجام این کار که به صورت سالانه برگزار می‌شود، افراد به صورت داوطلبانه در بیرون پارکی در شهر سئول گرد آمدند تا این غذا را که عمدتاً از کلم و تربچه پر ادویه تشکیل می‌شود، تهیه کنند. این غذا پس از پخت میان خانواده‌های فقیر شهر پخش شد.



دیوار آتش؛ دره مورگان-کالیفرنیا: تصویری که می‌بینید، منظره‌ای است که امروزه اکثر ساکنین شهرهای نزدیک به دریاچه لوور در کالیفرنیا با آن روبرو هستند. دیواری از آتش که جنگل‌ها و بوته‌های منطقه را خاکستر می‌کند، با سرعت هر چه بیشتری به سمت مناطق مسکونی در حال حرکت است و از اوایل این ماه به حدی پیشروی کرده که مردم را به ترک خانه‌هایشان وادار کرده است.

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۵۵

دستپاچه بود ولی خودش را آرام نشان می‌داد. برای سهیلا چای ریخت و پیش عباس طالقانی رفت و کلید خانه‌ی اوشان را گرفت. درچند دَمی که بهروز رفته بود کلید را بگیرد، سهیلا برایم تعریف کرد که "بهروز زنگ خونه‌ی مارو زد. مادرم درو باز کرد. تا چشمش به بهروز افتاد، بهش گفت: یه بار دیگه مزاحم سهیلا بشی، پلیس خبر می کنم. بهروز عقدنامه رو نشونش داد و گفت: من و سهیلا عقد کردیم. اینم عقدنامه. حالا به زنم بگو شوهرت اومده دنبالت. مادرم دستشو گذاشت رو قلبش و نشست کفِ حیاط. بهروز هم داد کشید که سهیلا زود باش بیا! منم از ترس داداشام دویدم بیرون و ترک موتور سوار شدم. بهروز می‌خواد منو بذاره اوشان و خودش بیاد تهرون دنبال خونه بگرده".

پاسی پس از رفتن سهیلا و بهروز، برای من اتفاقی افتاد که ناچار شدم سهم خودم را به آقای افشار و عنایت بفروشم و از تهران و مافیهایش دور شوم. و دیگر از بهروز خبر نداشتم تا همین چند وقت پیش که او را کهنسال و عبوس و خسته در مترو دیدم. و در آغازِ این آه از او حرف زدم. آن بدنِ ورزیده و چالاکش حالاَ به مویی بند بود. حال و ماجرایش را پرسیدم. وقتی که قصه‌اش را تعریف کرد، علتِ آن همه رنجوری را فهمیدم. می گفت: "ما با موتور رفتیم اوشان. فرداش اومدم تهرون. سهیلا اصرار می کرد طلاهاشو بفروشم و یه خورده وسایل زندگی بخرم. قبول نکردم چون خودم یه خورده پول داشتم. با این که مادرم قسم خورده بود که اگه برم طرف سهیلا عاقم می کنه، وقتی از جریان باخبر شد، گفت وسایل زندگی تون با من. خودشم همراهم اومد و تا غروب گشتیم و یه خونه‌ی مناسب اجاره کردم. مادرم گفت: "تو برو دنبال سهیلا، منم خونه رو تا فردا عصر تر و تمیز و آماده‌ی زندگی تحویلتون میدم". خیلی خوشحال شدم و شام خریدم و رفتم طرف اوشان. وقتی رسیدم، دیدم سهیلا خوابه. پتو کشیده بود سرش. دلم نیومد بیدارش کنم. نشستم و به دیوار تکیه دادم و خدا را شکر کردم که آخرش به عشقم رسیدم. راه سختی بود. من بودم که ژیلا خالکوب رو خریدم و بهش گفتم مخ شوهر سهیلا رو بزنه و ببردش ژاپن. دو ماه روش کار کردم تا تونست مخ شوهر سهیلا رو بزنه و یواشکی برن ژاپن. پس من بودم که باعث مرگش شدم. من به خاطر رسیدن به سهیلا یا به خاطر این که کسی سهیلا رو دوست نداشته باشه، هر کاری که بگی، کردم. حتی وقتی که مهران اومد خواستگاریش، اول خواستم مهران رو ضایع کنم. نشد. بعد پیش مهران به سهیلا تهمت زدم و اون رو هم از سر راه برداشتم. بعد شم با هر ضرب و زوری که بود، سهیلا رو راضی کردم زنم بشه. ارزشش رو داشت. اون شب از این فکرها می کردم و خوابم برد. صبح، آفتاب زده بود که بیدار شدم. دیدم سهیلا هیچ حرکتی نکرده. صداش کردم. تکونش دادم. پتو رو زدم کنار و دیدم وای..! با چاقو زدنش. شک نداشتم که به خاطر طلاهاش کشته شده بود. من شدم متهم ردیف اول. دو سال طول کشید تا ثابت شد بیگناهم. اما خودم می‌دونستم که گناهکارم. من بودم که مانع زندگیِ سهیلا شده بودم. من بودم که بردمش و من بودم که به کشتن دادمش. من بودم... من بودم... همیشه جای پای یه گناهِ سیاه پشت سرم حرکت می کنه. همیشه نگاه سهیلا تو روحم زغال داغ میشه و می پرسه قول میدی خوشبختم کنی؟ و من همیشه میگم: "لعنت به من که نتونستم خوشبختت کنم".

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

در درونم به من نهیب زد که حتماً با او تماس بگیرم. فوراً گوشی را برداشتم و به همکارم زنگ زدم. تا صدایش را شنیدم، به گریه افتادم. همکارم گفت با بچه‌ها به خانه او بروم. و گفت "سوزان، می تونی تا هر وقت که می‌خوای، پیش من زندگی کنی". اولش تردید داشتم. من هنوز از هیولایی به نام جو وحشت داشتم اما وقتی همکارم به من اطمینان داد که چون جو هیچ آدرس و نشانه‌ای از او ندارد، خانه‌اش بهترین پناهگاه برای من و بچه‌هاست. ترس‌ها و تردیدهایم رنگ باختند و حس مثبتی پیدا کرده بودم که مدام مرا به رفتن ترغیب می کرد. همکارم درست می گفت. فرار بهترین گزینه‌ی من و فرزندانم بود.

پرواز از قفس

با وکیل موسسه تماس گرفتم و ماجرا را برایش تعریف کردم. او هم مثل دوستم از تصمیمی که گرفته بودم، استقبال کرد. از نظر او، می توانستم به خانه همکارم بروم و در آرامش و دور از جنجال‌های همسرم کار طلاق و حضانت بچه‌ها را پیگیری کنم. او می گفت پرونده‌ام را بارها مطالعه کرده و به این نتیجه رسیده که با اینکه کار سختی در پیش دارم، قانون از من و بچه‌ها حمایت خواهد کرد زیرا من از بدترین و شدیدترین انواع خشونت خانگی رنج می‌بردم. به توصیه مشاوران سایت، با چند نفر از دوستان قابل اعتمادم تماس گرفتم و از آنها خواستم در اجرای نقشه‌ی فرار به من کمک کنند. دوستانم با تعجب به حرف‌هایم گوش می کردند اما هیچ کدام از آنها در درستی تصمیمی که گرفته بودم، شک نداشتند. دوستانم با کمال میل قول دادند که هر کاری که از دستشان برمی آید، انجام بدهند. تمام مراحل نقشه را برایشان شرح دادم و در پایان از آنها خواستم رازم را نگه دارند و در هیچ شرایطی، به جو یا خانواده‌ام چیزی نگویند. من دوستانم را از کودکی می‌شناختم و از چشم‌هایم هم بیشتر به آنها اعتماد داشتم اما شرایط وحشتناک زندگی با جو از من انسان دیگری ساخته بود. انسانی که نه تنها به خوب بودن خودش شک داشت، که با دیده تردید به دنیا و تمام آدم‌هایش نگاه می کرد. انسانی که دیگر فقط خدا می‌توانست به او کمک کند و او را از این مهلکه کشنده نجات دهد. اطمینان دارم اگر به خداوند مهربان اعتماد نداشتم و اعتقادم به این نیروی لایزال نبود، ممکن نبود بتوانم آن روزهای دشوار را تاب بیاورم و به زندگی‌ام ادامه بدهم. می‌خواستم فرار کنم و در حالی که فرزندانم را به دندان گرفته‌ام، به دنیایی بروم که هیچ فریاد، توهین، صدای شکستن ظرف‌های آشپزخانه، صدای بلند شدن کمربند و... نباشد. می‌خواستم با خودم و پسر و دخترم زندگی سه نفره‌ی تازه‌ای شروع کنم اما اطمینان نداشتم که این زندگی به آینده‌ای خوش ختم خواهد شد. از آینده وحشت داشتم اما زندگی اکنونم را هم که یک جهنم واقعی بود، نمی‌خواستم و نمی‌توانستم تحملش کنم. تمام اسناد و مدارک را هم آماده کرده بودم. نقشه فرار به آخرین مراحل نزدیک می‌شد. هر روز دلهره و اضطراب بیشتری را تجربه می کردم. سرانجام روز موعود رسید. دوستانم کمک کردند و ما خیلی سریع، همه چیز را بسته‌بندی و آماده کردیم و در کامیون گذاشتیم. سپس به طرف ماشین من راه افتادیم. پسرم با چشم‌های قهوه‌ای و درشتش به من چشم دوخته بود. دخترم دستم را محکم گرفته بود و حرفی نمی‌زد. بچه‌ها را بوسیدم و آنها را در صندلی عقب ماشین نشاندم. چند کتاب و عروسک و مقداری خوراکی هم برایشان گذاشتم چون نمی‌دانستم سفرمان چقدر طول خواهد کشید. خودم و بچه‌ها را به خدا سپردم و راه افتادم. دخترم آرام در صندلی فرو رفته بود و با چشم‌های کوچکش جاده را می کاوید. پسرم رایان هم آرام نشسته بود و کتاب می خواند اما در نگاهش، نگرانی موج می‌زد. نمی‌دانستم بچه‌ها چقدر متوجه موضوع شده‌اند ولی به هر حال اطمینان داشتم در مرحله بعد خدا راهی پیش پایم خواهد گذاشت تا پسر و دخترم را هم در آرامش بزرگ کنم. پسرم در آینه نگاهم کرد و با مهربانی گفت: "مامان، نگران نباش. از حالا دیگه کمتر اشک‌هاتو می‌بینیم." این حرف ساده پسرم که در اوج مهربانی بیان شد، دلم را آرام کرد. و همین آرامش، به من نیرویی فوق‌العاده داد. دیگر اشک نریختم و کارهای طلاق را پی گرفتم. خوشبختانه قاضی حق را به من داد حتی از من خواست از جو شکایت کنم تا سزای اعمالش را ببینند ولی من که دیگر نمی خواستم زندگی گذشته را کِش بدهم و نمی‌خواستم با گرفتن انتقام، روح خودم را آلوده کنم، هیچ شکایتی نکردم فقط خواستم جو تعهد بدهد که هرگز سر راهم قرار نگیرد و با من هیچ تماسی نداشته باشد. امروز زنی هستم که در کارش از گذشته بسیار موفق‌تر است، و در تربیت و پرورش فرزندانش چیزی کم نگذاشته و زندگی سه نفره‌ی شاد و مفیدی داریم. اما جو سرنوشت تلخی پیدا کرد که می توانستم آنرا حدس بزنم. متأسفانه او یک سال پس از طلاق در اثر افراط در نوشیدن و مصرف مخدر به دیار باقی رفت.

عشق شهری است که خدا به انسان داده تا با آن نزد او بپرود ● میکائیل

حرف‌های خواندنی زوج پیشکسوت دوومیدانی

گفت‌وگو: شبنم روحی

اعزام نشدن به المپیک باعث ازدواجمان شد



۲۳ شهریور ۱۳۵۳ برای ورزش ایران به خصوص دوومیدانی، تاریخ فراموش ناشدنی است. روزی که ۱۰۰ هزار تماشاگر این بار نه برای فوتبال بلکه برای دوومیدانی به ورزشگاه آزادی آمده بودند تا شاهد مهمترین رقابت بازی‌های آسیایی تهران یعنی مصاف پرنده ۳۰ ساله ایران با "نی چی چین" چینی باشند. بعدازظهر شلوغ شهریوری ورزشگاه آزادی با کسب نخستین مدال طلای تیمور غیاثی در بازی‌های آسیایی ۱۹۷۴ و نامگذاری ۲۳ شهریور به نام روز دوومیدانی ایران به پایان رسید. بعد از حدود ۴۱ سال، تیمور غیاثی بازیگر اصلی آن روز شیرین استادیوم آزادی به همراه همسرش نصرت کردبچه از نیم قرن خاطرات خود در دوومیدانی صحبت کردند. زوج دوومیدانی کاری که ورزشگاه امجدیه و البته انتخاب نشدن غیاثی برای المپیک مکزیک، باعث آغاز زندگی مشترک‌شان شد.

چگونه متوجه استعداد و توانایی خود در رشته دوومیدانی شدید؟

غیاثی: من در مدرسه پیشاهنگی سابق و باهنر فعلی تحصیل می‌کردم. کلاس پنجم ابتدایی بودم که با همکلاسی‌ام دعوایم شد و او را زدم. ناظم مدرسه هم صحنه کتک زدن را دید و به من گفت چرا این کار را کردی؟ و به سمتم آمد تا من را تنبیه کند. او به غیر از ناظم مدرسه، معلم ورزش هم بود و به همین دلیل از نظر جسمانی بسیار سرحال بود. من فرار کردم و دنبال من آمد. در گوشه‌ای از حیاط مدرسه باغچه درست کرده بودند و سیم خارداری دور آن کشیده بودند تا کسی وارد نشود. من از ترس اینکه معلم کتکم نزند، از این سیم خاردارها که ارتفاعش حدود یک متر و نیم بود، پریدم. زنگ تفریح هم بود و همه معلم‌ها از پنجره پرش من را دیدند و تعجب کردند. معلم‌ما با تعجب گفت: غیاثی تو پریدی؟ گفتم: مگر ندیدی که پریدم؟ گفت: می‌توانی دوباره بپری؟ من واقعاً از دوباره پریدن می‌ترسیدم چرا که دفعه اول هم ناخودآگاه این اتفاق افتاد و جهش کردم. بعد از این اتفاق من را به دفتر مدرسه بردند و به جای کتک زدن خیلی تشویقم کردند!

کردبچه: من در ابتدای شروع ورزش، والیبال بازی می‌کردم و زمانی که کلاس هشتم بودم، معلم من به نام بصیری گفت تو حتما باید به باشگاه حرفه‌ای بروی. خانم بصیری من را پیش آقای جاناپور در باشگاه تاج سابق برد. از آن به بعد هر روز ساعاتی را در باشگاه تاج والیبال و دوومیدانی کار می‌کردم. در یکی از این تمرینات، مسابقه دوومیدانی برگزار می‌شد و آقای جاناپور به من گفت تو هم بپر، در حالی که تا آن زمان من اصلاً نپریده بودم. به هر شکلی که بود در مسابقه شرکت کردم و ۱،۴۰ سانتی‌متر پریدم. "نازی بیات باکو" که در آن زمان یکی از بهترین‌ها بود، ۱،۴۷ می‌پرید. بعد از این مسابقه همه من را تشویق کردند و دیگر اجازه ندادند که والیبال بازی کنم و گفتند باید دوومیدانی را ادامه بدهی.

خانم کردبچه، در آن سال‌ها نسبت به الان خانواده‌ها مخالفت زیادی با حضور دختران در میادین ورزشی داشتند خانواده شما چطور؟

تعداد خانم‌های ورزشکار در آن زمان خیلی کمتر از الان بود و خانواده‌ها خیلی روی ورزش دخترها حساس بودند. من هم خانواده مذهبی داشتم و پدرم اصلاً با ورزش کردن من موافق نبود؛ برعکس مادرم مشوق اصلی من بود. خواهر و برادرهایم هم خیلی دوست داشتند من ورزش کنم، اما پدرم اصلاً دوست نداشت و هر وقت که کفش‌های ورزشی من را می‌دید و متوجه می‌شد که می‌خواهم به تمرین بروم، ناراحت می‌شد اما مادرم می‌گفت ایرادی نداره، کفش‌هایت را بپوش و برو.

آقای غیاثی، بعد از پرش ناخودآگاه در حیاط مدرسه، چطور شد که دوومیدانی را ادامه دادید؟

غیاثی: دفعه اول که در مدرسه پریدم، با تکنیک قیچی این پرش را انجام دادم. آقای شبانکاره ناظم مدرسه هر ماه یک یا دوبار من را مثل یک گردش علمی به ورزشگاه امجدیه می‌برد. بعد از آن به دلیل اوضاع نامساعد مالی خانواده‌ام، ترک تحصیل کردم و ۱۷ ساله بودم که در اداره آتش نشانی حسن آباد به صورت کارگر بلیتی مشغول به کار شدم چرا که آن زمان استخدام ممنوع بود. هر ماه هم حدود ۱۵۰ تومان حقوق می‌گرفتم. قبل از ترک تحصیل در دبیرستان ابومسلم زمان زیادی را والیبال بازی می‌کردم و این روال در مقر آتش نشانی هم ادامه داشت. در آن زمان پرش با یک پا در والیبال مرسوم بود و من زمان پرش تا کمر بالای تور بودم. یکی از مسئولان تربیت بدنی که لطف زیادی به من کرد و مثل پدرم بود، بازی‌ام را دید. در همان ۱۷ سالگی من را به مرحوم پاشایی، یکی از قهرمانان پرتاب نیزه معرفی کرد. مرحوم پاشایی با گذشت زمان دوست بسیار خوبی برای من شد.

در بین ماده‌های مختلف دوومیدانی، چطور پرش ارتفاع را انتخاب کردید؟

غیاثی: آقای پاشایی ابتدا تست دوی ۱۰۰ متر از من گرفت و من ۱۰۰ متر را در ۱۵ ثانیه دویدم. آقای پاشایی گفت "تو به درد دوومیدانی نمی‌خوری، برو والیبال بازی کن." زمانی که من تست می‌دادم، فارابی (قهرمان دهگانه) و مرتضی توسلی پشت دروازه، پرش ارتفاع کار می‌کردند و تلاش می‌کردند تا از میله ۱،۶۰ بپرند. اول خجالت کشیدم که بگویم من هم بپرم چرا که وسط تمرین بودند، اما بعد جلو رفتم و گفتم می‌شود من هم بپرم؟ به حالت تمسخر

گفتند: "می‌خواهی بپری؟" گفتم: بله، البته اگر اجازه بدهید. با لحن مسخره به من گفتند "خب بپر". آن‌ها با تکنیک استرادل (پرش با حالت قیچی) میله ۱/۶۵ را می‌انداختند، اما من در همان حرکت اول از این ارتفاع پریدم. آقای ایزدپناه پدر دوومیدانی ایران که همیشه سر تمرین‌ها حضور داشت و تمرین‌ها را نگاه می‌کرد، صحنه پرش من را دید. پرسید: پسر تو کجایی؟ چه کاره‌ای؟ گفتم در آتش‌نشانی کار می‌کنم. بابت این پرش بسیار تشویقم کرد و گفت از فردا بیا سر تمرین. در آن زمان رکورددار پرش ارتفاع ایران ضیا کمانه با رکورد ۲ متر و ۲ سانتی‌متر بود (رکورد جهان آن زمان ۲ متر و ۷ سانتی‌متر بود) و به دلیل عمل جراحی نادرستی که انجام داده بود، دیسک کمرش آسیب دیده و پاهایش تقریباً فلج شده بود. به مدت یک هفته هر روز ساعت ۴ من به امجدیه رفتم و ضیا کمانه بر تمرینات من نظارت می‌کرد و در طول این یک هفته تکنیک قدیمی پرش را به من یاد داد.

کردبچه: من هم مدتی در پرش طول فعالیت می‌کردم و رکوردم ۴ متر و ۷ سانتی‌متر بود. با وجود اینکه دوومیدانی را به صورت حرفه‌ای ادامه می‌دادم، والیبال هم بازی می‌کردم و تیم ما ۶ سال پیاپی قهرمان آموزشگاههای کشور شد. در آن زمان هر ورزشکار می‌توانست در چند رشته مسابقه بدهد و من در دوومیدانی در ماده‌های پرش طول و ارتفاع، دوهای مانع و ۴ در ۱۰۰ متر، والیبال و بسکتبال کار می‌کردم. زمانی هم که در دانشگاه تحصیل می‌کردم، ۴ سال به عنوان ستاره ورزشی دانشگاه‌ها معرفی شدم. به دلیل اینکه من در چند رشته فعالیت می‌کردم، یک نفره چند مدال می‌گرفتم بنابراین من فقط در پرش ارتفاع کار نکردم. هرچند که ماده تخصصی من، مانند تیمور پرش ارتفاع بود. من حتی در بسکتبال و والیبال نیز مقام دارم.

چقدر طول کشید که عضو تیم ملی دوومیدانی شدید؟

غیاثی: اردیبهشت سال ۴۳ برای انتخاب نفرات تیم ملی برای اعزام به عراق رکوردگیری شد و من توانستم ۱/۸۰ سانتی‌متر بپرم. این رکورد سر و صدای زیادی به دنبال داشت چرا که آن زمان رکورد اپیکچی ۱/۷۵ بود. در هر صورت من برای تیم ملی انتخاب شدم. در مسابقات دوجانبه عراق، رشته‌هایی غیر از دوومیدانی هم وجود داشت و کاروان ۴۰ نفره ایران با اتوبوس راهی این کشور شد. با وجود اینکه بازی‌ها حالت دوستانه داشت، اما عراقی‌ها از لحاظ روحی بچه‌های ما را خیلی اذیت کردند. در هر صورتی که بود، من توانستم ۱/۸۵ سانتی‌متر بپرم و مدال طلای مسابقات را به دست بیاورم. با برجای گذاشتن این رکورد، همه من را تشویق کردند و آقای ایزدپناه ۵ دینار جایزه به من داد. با این پول می‌توانستم یک کت یا یک شلوار بخرم. در واقع بضاعت دوومیدانی در آن زمان این مقدار بود. در آن زمان برگزاری مسابقات دوجانبه میان کشورهایی که مراودات فرهنگی داشتند، بسیار مرسوم بود. اواخر سال ۴۳ هم برای حضور در یکی از این مسابقات با اتوبوس به کشور ترکیه رفتیم. در آن زمان جاده‌ها خاکی بود و با مشکلات زیادی راهی این کشور شدیم. طوری که وقتی به بورسای ترکیه رسیدیم، همه برای رفع خستگی به حوضچه آب گرم رفتیم که همان جا ۱۰ ساعت خوابیدیم. در این رقابت‌ها من ۱/۹۰ سانتی‌متر پریدم و به رکورد اپیکچی رسیدم. او از این رکورد شکنی خوشحال شد چون ما در عین حال که با هم رقیب بودیم، رفیق هم بودیم و برای پیشرفت به هم کمک می‌کردیم. آن زمان مثل الان نبود که رقیب‌ها پشت سر هم حرف بزنند و واقعاً با هم دوست بودیم.

خانم کردبچه، چه شد که شما دوومیدانی را کنار گذاشتید؟

کردبچه: برای انتخابی مسابقات آسیایی ژاپن، میان من و نازی بیات با کورقابتی برگزار شد و هر دوی ما ۱/۴۷ پریدیم، اما من را انتخاب نکردند. اتفاقاً غلامرضا تختی و منصور مهدی‌زاده هم حضور داشتند و آقای تختی که از دوستان ما بود، بابت این اتفاق ناراحت شد و اعتراضی هم نسبت به این موضوع داشت که مسئولان در پاسخ گفتند علاوه بر رکورد، معیارهای دیگری را هم برای انتخاب نفر اعزامی در نظر می‌گیریم. بعد از این اتفاق هم من کم کم از ورزش کنار رفتم. البته در این میان به دلیل بارداری وقفه‌ای در ورزش کردن من رخ داد. بعد از آن رئیس انجمن دوومیدانی دانشگاه آزاد شدم و مدتی هم ناظر



کمیته ملی المپیک و مدتی هم نایب رئیس فدراسیون دوومیدانی بودم. الان هم به عنوان سر داور مسابقه‌ها و گروه تخصصی دوومیدانی در مسابقات حضور دارم. دوومیدانی در خون ما قدیمی‌ها وجود دارد.

آقای غیاثی شما چه زمانی موفق شدید رکورد پرش ارتفاع ایران را جابجا کنید؟

غیاثی: قبل از بازی‌های آسیایی بانکوک و در اسفند ۴۳ به همراه خانم کردبچه در مسابقات پیمان منطقه‌ای سنتو در پاکستان شرکت کردیم. دوومیدانی کاران آمریکا و ترکیه هم در این رقابت‌ها حاضر بودند. آن موقع پرش ارتفاع در چمن بود که خاک اره روی زمین می‌ریختند و بسیار سفت بود. واحد اندازه‌گیری هم در آن زمان فوت بود و هرچقدر میله می‌گذاشتند، ما می‌پریدیم اما نمی‌دانستیم چند متر است. من در مسابقه شرکت کردم و دوم شدم و پرنده آمریکایی اول شد. سفیر ایران در پاکستان برای تقدیر و تشکر تیم ایران را شام دعوت کرد. سفیر از من پرسید که چقدر پریدی و من گفتم نمی‌دانم چون براساس متراژ مشخص نکرده‌اند. به همراه مدال اهدایی، حکمی هم بود که رکوردم را در آن نوشته بود. به سفیر گفتم در مدرک ۶ اینچ و ۸ فوت نوشته شده است. این رکورد را به متر تبدیل کردیم و بعد از محاسبه تازه متوجه شدیم که رکورد ایران را زده‌ام. یک سانتی‌متر و دو میلیمتر رکورد ایران را بهبود بخشیدم. بنابراین من موفق شدم با ۲ متر و ۳ سانتی‌متر رکورد پرش ارتفاع ایران را که دست ضیا بود، بشکنم. خیلی خوشحال بودم و خود سفارت خبر رکوردشکنی من را مخابره کرد. در همان زمان کیهان ورزشی به دلیل بمب گذاری در هلی کوپتر رئیس جمهور عراق یک شماره فوق‌العاده منتشر کرد، اما از ۴ صفحه تنها یک صفحه به این اتفاق تعلق گرفت و باقی صفحات درباره رکوردشکنی من بود آن هم با تیتر: "**غیاثی بالاتر از ابرها**". هنوز هم این روزنامه را دارم چرا که باعث مشهور شدن بیش از پیش من شد. باید این نکته را بگویم که رسانه‌ها کمک زیادی به ورزشکاران می‌کنند هرچند که برخی از ورزشکاران طلبکار هستند. ولی من همیشه به رسانه‌ها مدیونم.

با وجود عملکرد خوبی که داشتید به المپیک ۱۹۶۸ مکزیک اعزام نشدید چرا؟

غیاثی: کمیته ملی المپیک و دبیر کل وقت فدراسیون ابلاغ کرده بودند که اگر ۲/۰۵ بپرم، به المپیک اعزام می‌شوم اما بعد اعلام کردند اگر رکورد خودت را هم بزنی، اعزام می‌شوی. زمانی که ۲/۰۴ پریدم، همه مسئولان زیر قولشان زدند و گفتند باید بیشتر می‌پریدی. در حالی که باید پیش از این به من می‌گفتند که بیشتر بپرم چرا که این توانایی را داشتم. اگر زودتر به من می‌گفتند، می‌توانستم به رکورد مورد نظرشان برسم. همین باعث شد که نتوانم به المپیک بروم. هرچند که برای زندگی شخصی من اتفاق خوبی بود. ۳۱ شهریور ۱۳۴۷ با نصرت کردبچه ازدواج کردم. در واقع همان زمان که تیم به مسابقات رفت، ما هم عقد کردیم و در واقع این اعزام نشدن به نوعی برای من جبران شد.

کردبچه: یک روز تیمسار خسروانی، رئیس باشگاه تاج برای تماشای تمرینات ما به ورزشگاه آمده بود و تیمور هم آنجا بود. تیمسار با او گفت با این بچه تمرین کن. خوب می‌پرد و در کرمان هم قهرمان شده است. همان موقع من یواشکی به تیمسار گفتم من از این آقا خوشم نمی‌آید! که تیمسار هم در پاسخ گفت: خوش آمدنی نیست. غیاثی مربی است و باید با او تمرین کنی. واقعاً هم همین طور بود که من ابتدا از تیمور خوشم نمی‌آمد و ما از اول عاشق و معشوق نبودیم.

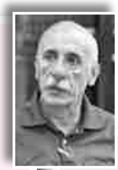
آقای غیاثی قطعاً بهترین اتفاق دوران زندگی ورزشی شما مربوط به بازی‌های آسیایی ۱۹۷۴ تهران است.

غیاثی: در آن روز ۱۰۰ هزار تماشاگر در ورزشگاه آزادی حضور داشت و تا آن زمان سابقه نداشت که برای دوومیدانی این تعداد تماشاگر بیاید و تا الان

مثبت باشیم چون در گرایش به افراد منفی، شرایط منفی خواهیم داشت

● جان هگلین

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



واقعیت‌هایی که از کنارش بی‌تفاوت می‌گذریم!

فوتبال جام قهرمانی باشگاه‌های ایران با نام مقدس خلیج همیشه فارس یکی دو هفته‌ای است که کار خود را شروع کرده و ما راهرگز قصد برآوردهای تاکتیکی و سیستماتیک در این فوتبال ناهنجار نیست، زیرا حضور سال‌های سال در این عرصه باعث شده تا هرگز چنین شرایطی را در آن تجربه نکرده و آنچه در این فوتبال بدل به یک اصل در آمده غلبه حاشیه بر متنی است که واقعا از دهه‌های چهل به بعد هرگز شاهد چنین شرایطی نبوده‌ایم. از انتخاب بهترین‌های فدراسیون فوتبال گرفته تا سخنان یحیی گل محمدی سرمربی فهیم و جوان ذوب آهن همه و همه آن چنان تعمق برانگیز است که انسان را به تعمق و تامل واداشته و به همین خاطر است که می گویم طی پنجاه واندی سال گذشته هرگز شاهد چنین شرایطی نبوده‌ایم.

من نمی‌دانم که چرا هر وقت بحث الگوبرداری پیش می آید، بلافاصله ما خودمان را با فوتبال اروپا و بخصوص لیگ برتر جزیره مقایسه می کنیم، ولی وقتی صحبت از عمل پیش می آید، فوتبال سیستماتیک ما با ضعیف ترین فدراسیون‌ها هم قابل قیاس نیست!!

وقتی "یحیی گل محمدی" صحبت از تعیین نتایج فوتبال در بیرون از چارچوب سبز می کند، هیچ کس با او برخورد نمی کند و وقتی نتیجه اعتراض باشگاه پیکان نسبت به باشگاه راه آهن به سود تیم قدیمی پایتخت نشین تمام می‌شود و باز هم هیچ کس حرفی به زبان نیاورده و همگان از کنار این فوتبال شتر، گاو، پلنگ به سادگی می گذرند. اگر عمری باقی ماند و سعادت همکاری با این صفحات نصیب بنده شد، آنگاه بی‌محاباتر و بی‌پرواتر واقعیت‌هایی را مطرح می کنیم که شاید این آخر عمری برای آن دنیای خود دردسرهایی به ارمغان ببریم.



آزمون تازه ببر کلمبیایی آمریکای

رادامل فالکائو سانتر فوروارد تیم ملی کلمبیا از جمله جنگنده‌ترین مهاجمان چند سال اخیر فوتبال اروپا بوده که اوج قدرتمندی او در تیم اتلتیکو مادرید بود و با راه راه پوشان شهر مادرید به شهرتی افسانه‌ای دست یافت تا جایی که باشگاه موناکوی فرانسه برای انتقال وی به این تیم رقم بسیار سنگینی به مادریدی‌ها پرداخت تا او را راهی فرانسه نماید.



یارگیری بد و نیز عدم سازگاری مدیران باشگاه موناکو با «کلودیو رانیری" سرمربی ایتالیایی این تیم باعث شد تا "رادامل فالکائو" نتواند درخشش خود را در موناکو تکرار کرده و مدیران این تیم وقتی با درخواست "لوئیز فان خال" سرمربی هلندی منچستر یونایتد درباره انتقال فرضی او روبرو شدند، بلافاصله با آن موافقت کرده و ببر کلمبیایی آمریکای لاتین را به "اولترافورد" منتقل کردند. شاید دردناک ترین دوران تاریخ بازیگری این بازیکن در جمع شیاطین سرخ اروپا به وقوع پیوست و این گلزن بزرگ در جدال با بازیکنانی همانند "وین رونی" و یا "روبین فان پرسی" نخواست مقاومت کند و خیلی سریع به نیمکت نشینی بزرگ بدل شد. شاید فصل فوتبال ۲۰۱۶ـ۲۰۱۵ سرآغاز جدیدی برای این بازیکن بزرگ باشد، زیرا او به خواست "خوزه مورینیو" مربی بزرگ پرتغالی چلسی راهی "استامفورد بریج" شهر همیشه بارانی لندن شد تا به روزهای اوج گذشته‌اش بازگردد. تیمی که اعجوبه‌ای به نام "روی کاستا" را به عنوان سانتر فوروارد تنهای خود در سیستم ۱ـ۳ـ۲ـ۴ در اختیار دارد و حالا با آمدن "رادامل فالکائو" می‌خواهد تغییر روش داده و یک بازیکن از سد هافبک جلویی خود کاسته و او را در کنار "فالکائو" قرار دهد.

بقیه از صفحه ۵۹

هم این اتفاق نیفتاده است. سطح مسابقه خیلی بالا بود. قبل از مسابقه‌ی من، جلال کشمیری در پرتاب دیسک مدال طلا گرفت. "نی چی چین" پرنده چینی مهمترین رقیب من بود. او قبل از حضور در ایران ۲،۲۹ سانتی‌متر پرید و به صورت غیر رسمی رکورد جهان را زد، اما به دلیل اینکه در آن زمان چین عضو کمیته بین المللی المپیک نبود، رکوردش از نظر فدراسیون جهانی رسمیت نداشت. بنابراین از همان ابتدا می‌دانستم که کار سختی دارم. در این رقابت چندین بار رکورد ایران را جابجا کردم و رکورد آسیا نیز بارها تغییر کرد. در پایان یک رقابت سخت موفق شدم رکورد ۲،۲۱ سانتی متر را بر جای بگذارم و مدال طلا را به دست بیاورم و رکورددار آسیا و همچنین بازی‌های آسیایی شوم.

شما در آن مسابقه با یک کفش می‌پریدید.

غیاثی: من همیشه با یک کفش مسابقه می‌دادم. در بازی‌های آسیایی تهران و در پرش اول از میله ۲،۲۱ در طول مسیر پرش ریگ به پایم رفت و تمرکزم را بر هم زد و خطا کردم، اما خوشبختانه دومین بار خوب پریدم و بعد از آن ورزشگاه با شادی تماشاگران منفجر شد. روز بسیار خوبی برای من بود و هرگز آن را فراموش نمی کنم. در واقع این بهترین اتفاق دوران زندگی ورزشی من بود.

شما در دو المپیک ۱۹۷۲ مونیخ و ۱۹۷۶ مونترال حضور داشتید چه شد؟

غیاثی: یک سال و نیم قبل از المپیک مونیخ در آلمان زندگی می کردم و به همراه پروفسور ویشمان تمرینات اختصاصی انجام می‌دادم. در آن زمان، من در دانشکده ورزشی ماینتس، هم درس می خواندم و هم ورزش می کردم. ویشمان هر کسی را به عنوان شاگرد قبول نمی کرد، اما زحمات زیادی برای من کشید. در المپیک ۱۹۷۲ مونیخ به تازگی تکنیکم را عوض کرده بودم و با رکورد ۲،۱۲ سانتی متر نوزدهم شدم. البته مصدومیتی هم از ناحیه دیسک کمر داشتم. در المپیک ۱۹۷۶ مونترال شرایط جوی نامساعد بود و باران شدیدی می بارید. نتوانستم خوب کار کنم و در بسیاری از پرش‌ها سر خوردم و بیستم شدم و تلخ‌ترین روز زندگی من در مونترال رقم خورد.

تفاوت میان دوومیدانی کاران نسل شما با دوومیدانی کاران حال چیست؟

کردبچه: همان طور که گفتم، بچه‌ها در آن زمان حرف شنو بودند و مربیان خود را قبول داشتند. الان سلیقه‌ای شده و هر کسی مربی مخصوص خودش را می‌خواهد، در حالی که در گذشته یک مربی برای تمام ماده‌ها بود. امکانات این دو نسل اصلاً با هم قابل مقایسه نیست. استاد من یک کفش میخی که قیمتش حدود ۷ تومان بود به من داد و گفت: کردبچه فکر نکنی که این کفش برای خودت است. بعد از هر تمرین کفش را تحویل مسئولش می دهی و اگر تا آخر سال در همه مسابقات اول شدی، کفش را به خودت می دهم. من در همه مسابقات اول شدم اما تا آخر اسفند فقط دو تا میخ از کفش باقی مانده بود. آخر سال ۳ ریال به آقای محلاتی، کفاش معروف ورزشگاه امجدیه دادم تا کفش را برایم درست کند. تازه آن موقع هیچ حقوقی هم دریافت نمی کردیم. البته من تا الان هم هیچ پولی از باشگاه تاج نگرفته‌ام. اینها برای ما مهم نبود چون عاشق رشته و باشگاه خودمان بودیم و هستیم.

مربی ایرانی،مدالش را به همسرش تقدیم کرد



احمد مساجدی که همراه تیم ملی والیبال ژاپن،پس از شکست دادن تیم ملی با ایران در تهران، قهرمان آسیا شد پس از بازی مدالش را تقدیم به همسر ژاپنی اش کرد.مساجدی که در کادر فنی تیم ملی ژاپن فعالیت می کند سالها در لیگ ژاپن بازی کرده است و همسرش هم ژاپنی است.خانواده مساجدی بازی ایران و ژاپن را از نزدیک تماشا کردند.

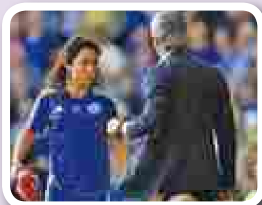
شلیک گلوله به اتوبوس تیم آلمانی

اتوبوس حامل بازیکنان هرتابرلین که قصد داشت انجام آخرین تمرین خود را پیش از مسابقه با بیله فلدر چارچوب مرحله اول جام حذفی آلمان انجام بدهد، مورد اصابت گلوله قرار گرفت.در این حادثه فردی ناشناس که سوار بر یک موتور بود به سمت اتوبوس هرتا گلوله ای شلیک کرد. صفحه و سایت رسمی باشگاه هرتا با تایید این خبر خبر نوشت:متاسفانه در حالی که برای بازی مقابل بیله فلد در مسیر ورزشگاه بودیم به سمت اتوبوس ما با سلاح گرم شلیک شد و خوشبختانه در این حین بازیکنی درون اتوبوس وجود نداشت. پلیس بیله فلد با بررسی مستندات تحقیقات گسترده ای را برای شناسایی فرد یا افراد خاطی آغاز کرده است. پلیس پوکه شلیک شده را در داخل اتوبوس پیدا کرد.



انتقاد مورینیو از خانم دکتر تیمش

چلسی در اولین دیدارش در فصل جدید لیگ برتر، مقابل سوانزی به تساوی ۲-۲ رضایت داد.در حالی که چلسی در نیمه دوم این دیدار با اخراج تیبو کورتوا ۱۰ نفره شده بود،«اوا کارنیرو» پزشک چلسی،ادن هازارد را برای مداوا از زمین خارج کرد و این باعث عصبانیت مورینیو شد.آقای خاص معتقد بود که مشکل هازارد جدی نبود و می توانست به بازی ادامه بدهد.او به خبرنگاران گفت:«از کادر پزشکی مان راضی نبودم زیرا حتی اگر به عنوان پزشک روی نیمکت حضور دارید، باید بازی را درک کنید.اگر برای کمک به یک بازیکن به زمین می روید، باید مطمئن باشید که بازیکن مشکل جدی دارد. من مطمئن بودم که هازارد مشکل جدی ندارد. او ضربه خورده بود و خیلی خسته بود. تیم پزشکی من، تیم را با ۸ بازیکن روی ضد حمله و بعد ضربه آزاد تنها گذاشت. ما نگران بودیم زیرا بازیکن کافی نداشتیم.»



بعداز مشکلاتی که پپ گواردیولا در فصل گذشته با کادر پزشکی تیمش داشت و باعث جدایی دکتر مولر وولفارت از بایرن شد، به نظر می رسد حالا نوبت مورینیو است که با کادر فنی نسبتا باسابقه چلسی دچار مشکل شود.

تاسیسات دریایی قهرمان فوتسال آسیا

دیدار نهایی جام باشگاه های فوتسال آسیا بین دو تیم تاسیسات دریایی ایران و القادسیه کویت در ورزشگاه نقش جهان اصفهان برگزار شد که تاسیسات با شکست ۵ بر ۴ القادسیه به قهرمانی دست یافت. در ابتدای نیمه اول اصغر حسن زاده گل اول بازی را به ثمر رساند و سپس قدرت بهادری برای دومین بار دروازه نماینده کویت را باز کرد. موقعیت های القادسیه به گل منجر نشد و تنها یک بار دروازه تاسیسات به لرزه در آمد.نیمه دوم را تیم کویتی تهاجمی آغاز کرد اما دوباره دروازه این تیم توسط حرکت زیبای محمدرضا سنگ سفیدی باز شد. در ادامه القادسیه در دقیقه ۲۳ به گل اول خود دست یافت. در ادامه علی اصغر حسن زاده گل دوم خود را به ثمر رساند و وحید شمسایی با گلزنی در این دیدار آقای گل این مسابقات نیز شد. القادسیه ۳ گل دیگر به ثمر رساند اما در شکست این تیم تاثیری نداشت و بدین ترتیب بازی با نتیجه ۵ بر ۴ به نفع تاسیسات پایان یافت. از اتفاقات مهم نیمه دوم اخراج محمد سنگ سفیدی از بازی پس از دریافت کارت زرد دوم بود. محمد طاهری کاپیتان تیم ملی ایران در تیم القادسیه حضور داشت.



قیمت‌های نجومی مربیان لیگ

بازیکنان لیگ برتری، این فصل در رقم قراردادهای شان کاهش چشم گیری دیده می شود. گران ترین بازیکن ها با مدیران باشگاه ها کنار آمده اند و کمی از دستمزد فصل قبل خود نیز کم تر می گیرند.

در این بین مربیان لیگ برتری آمار کوردهای خود را جا به جا می کنند. حسین فرکی با دو عنوان قهرمانی پیاپی در لیگ برتر، دستمزدی نجومی دریافت می کند. برانکوی با سابقه رکورد دار دریافت دستمزد است و علی دایی مانند سال گذشته یکی از سنگین ترین قراردادهای لیگ را بسته است. امیر قلعه نویی نیز در صورت ثبت قرارداد با ملوان، یکی از گران ترین مربیان لیگ برتر خواهد شد.

براساس اطلاعات کسب شده، قیمت تقریبی مربیان لیگ برتری، از همیشه سنگین تر است. در جدول روبرو می توانید قیمت تقریبی مربیان نامدار لیگ برتر فوتبال ایران را مشاهده کنید.

قیمت ها با دلار ۳،۳۰۰ تومان (نرخ روز) حساب شده است.

بامشاهده این جدول، متوجه می شویم تعدادی از مربیان لیگ برتری، از مربی های شاغل در لالیگا هم بیشتر حقوق می گیرند. به این ترتیب در فصل جدید گران ترین ها از بازیکنان نیستند و این مربیان هستند که این عنوان را به خود اختصاص داده اند.

نام مربی	قیمت تقریبی به تومان	قیمت تقریبی به دلار
برانکو ایوانکویچ	۲،۴۷۵،۰۰۰،۰۰۰	۷۵۰،۰۰۰
علی دایی	۲،۱۰۰،۰۰۰،۰۰۰	۶۳۶،۰۰۰
حسین فرکی	۱،۸۰۰،۰۰۰،۰۰۰	۵۴۵،۰۰۰
امیر قلعه نویی	۱،۷۰۰،۰۰۰،۰۰۰	۵۱۵،۰۰۰
تونی اولیویرا	۱،۶۵۰،۰۰۰،۰۰۰	۵۰۰،۰۰۰
دراگان اسکوچیچ	۱،۶۵۰،۰۰۰،۰۰۰	۵۰۰،۰۰۰
یحیی گل‌محمدی	۱،۳۰۰،۰۰۰،۰۰۰	۳۹۳،۰۰۰
منصوریان	۱،۲۰۰،۰۰۰،۰۰۰	۳۶۳،۰۰۰
مجید جلالی	۱،۰۰۰،۰۰۰،۰۰۰	۳۳۰،۰۰۰
پرویز مظلومی	۵۰۰،۰۰۰،۰۰۰	۱۵۱،۰۰۰
رسول خطیبی	۵۰۰،۰۰۰،۰۰۰	۱۵۱،۰۰۰

آن نعمت نصیب ماست که قدرش را می دانیم
ویلیام تل

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ١٦ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

همسر عزیز و دوست داشتنی من، طهوراجان، در شب زیبای میلادت تمام وجودم را که قلبیست کوچک در قالب قابی از نگاه، تقدیم چشمان زیبایت می کنم، ۲۲ مرداد سالروز تولدت را گرامی می‌دارم
همسرت حمید از مارلیک

محمد جان، تولدت شیرین‌ترین اتفاق زندگی ما بود، زندگی یعنی لبخند تو، و نفس‌هایت تنها بهانه زندگی ما است ۱۵ مرداد چهاردهمین سال تولدت مبارک
پدر، مادر و خواهرت محدثه فلاح

همسر عزیزم، معراج جان، ۲۷ مرداد روز تولد تو بهترین تقدیری بوده که خداوند در سرنوشت ما رقم زده عاشقانه دوستت داریم، تولدت مبارک
همسرت اعظم و فرزندانمان آتنا و آیسان نصیری ـ تهران

سونل عزیزم، نوه گلم، همه ساله بیستم مرداد روز جشن و شکوفایی خانواده ماست، گل زندگی ما، تولدت مبارک. خیلی دوستت داریم
پدربزرگت جواد یادآوری ـ تهران

پدر و مادر عزیزم، در تمام لحظات عمرم دستان پر مهر و محبتتان را می بوسم و از خدای بزرگ می‌خواهم که وجود نازنین شما همیشه در صحت و سلامت باشد
پسرتان حمیدرضا بخشی ـ ورامین

معلم گرانقدرم، جناب آقای یاوری، تشکر و سپاس مرا به خاطر تدریس دلسوزانه و بی‌دریغتان در درس ریاضی پذیرا باشید. با تشکر فراوان و سپاس
مائده راستیان ـ ایلام

خواهر عزیزم، شهره جان، قدم نورسیده‌تان (نرگس کوچولو) را به شما و همسر گرامی‌ات نادر جان مبارک باد می گویم
خواهرت شهین حمیدی ـ رشت

معلم مهربان، خانم صادقی، قدردانی من را از تدریس دلسوزانه‌تان درس زیست و مشاوره تحصیلی‌تان پذیرا باشید
رستمی ـ ایلام

برادر عزیزم، محمود جان، ۲۲ مرداد نوزدهمین سالروز تولدت گلباران امیدوارم همیشه در سایه پروردگار مهربان شاد و سلامت باشید
برادرت مسعود ربانی راد ـ کرمانشاه

فاطمه عزیز، دختر نازم، ماه مرداد، ماه سبزه و گل عشق است و خداوند در این ماه به زندگی ما گرما بخشید، مهربانم تولدت مبارک
مادر و پدرت جعفر سوگر

آمنه سادات مهربان و دوست داشتنی من، تو عشق و زندگی ما هستی، ما با داشتن این هدیه الهی سرا پا شادی و سروریم، گل زیبای من تولدت مبارک
مادر و پدرت حاج حسن خلیلی

سیدعلی اصغر هادیون، همسر عزیزم، ۲۱ مرداد ماه را با تقدیم ۲۱ سبد گل نرگس به شما تبریک می گویم. امیدوارم همیشه وجودت سلامت باشد
همسرت زیبا رسولی و دخترمان سیده نرگس هادیون ـ تهران

سودابه خوبم، دختر عزیزم، قبولی‌ات را در دانشگاه در رشته مهندسی پزشکی تبریک می گوییم و امیدواریم در ادامه زندگی و تحصیلات موفق باشی
پدر و مادر و خواهرت سورینا محبوبی ـ اردبیل

دایی رضا و زن دایی شراره، قدم نورسیده‌تان (امیرمحمد) برای شما زوج مهربان و دوست داشتنی مبارک باشد
خواهرزاده‌ات جعفر قلی پور ـ ساری

فخری خانم، خاله عزیز، از لطف و محبت شما و شوهر خاله مهربان نهایت تشکر و قدردانی را دارم امیدوارم بتوانم روزی محبت‌های شما را جبران کنم
خواهرزاده‌ات لیلا همایونی فر ـ رشت

علیرضا جان، آرامش قلبم، از صمیم قلب دوستت دارم، از طرف کسی که تمام آرزویش سلامتی توست
خاله‌ات ناهید دالایی ـ تهران

عروس گلم و زن داداش مهربان، گوشه پیراهنت سجاده و قلب پاکت قبله‌گاه ماست، تپش قلب تو آرامش بخش‌ترین طنین است، عاشقانه ۲۲ مرداد سالروز میلادت را تبریک می گوییم
مادرجون و سعید ـ مارلیک

دختر گلم، طهورا جان، ۲۲ مرداد را با ۲۲ سبد گل از گل های بهشتی برایت پیشکش می کنیم، همیشه سلامت و شاد و خرم باشی
پدر محمد، مادر خدیجه از فردیس

سینا و احسان جان، پسران خوبم، قبولی‌تان را در دانشگاه در رشته عمران تبریک می گوییم و از خدای بزرگ موفقیت‌های بیشتری را برای شما آرزومندیم
پدرتان عبدا... حسنی و مادرتان زهرا علیخانی ـ یزد

فاطمه سادات من، دختر عزیزم، ۲۵ مرداد چهاردهمین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل مریم تبریک می گوییم خیلی دوستت داریم
پدر و مادر و خواهرت فریبا کوه بر

همسر محترمم، طاهره خانم، نهم شهریور سالروز تولدت مبارک، از اینکه ۲۱ سال با وجود تمام مشکلات جسمی و تنهایی‌ام چون روز اول آشنایی‌مان، زینب گونه استوار و مهربان کنارم هستی و ماندی صمیمانه تشکر می کنم
علی حضوری ـ گلستان

پدر و مادر عزیزم، می‌پرستمتان، دوستتان دارم، ۲۲ مرداد شانزدهمین سالروز ازدواجتان مبارک
دخترت هستی ذبیحی ـ تهران

رحیمه خانم، عمه مهربانم، قدم نورسیده‌تان (نوه گلت ایمان کوچولو) برای شما و دخترت و داماد عزیزت مبارک باشد
برادرزاده‌ات ثریا موسوی ـ تهران

بابا هوشنگ عزیز، بزرگ خاندان مشهدی فتحعلی، امیدواریم درخت زندگی‌ات همواره سایه گستر خانواده باشد. تولدت مبارک
دخترت شهناز و نوه‌ات آیدا چاوشی اقدم

آقا نصرت، همسر عزیزم، ۲۵ مرداد اولین سالروز ازدواجمان را با تقدیم ۲۵ سبد گل سرخ به شما تبریک می گویم دوستت دارم
همسرت فائزه صنوبری ـ منجیل

خواهر عزیزم، نرگس جان، موفقیتت را در دانشگاه در رشته پزشکی تبریک می گویم امیدوارم در ادامه این موفقیت، همیشه در تمام ایام زندگی، پیروز و سلامت و سعادتمند باشی
برادرت جمشید لولایی ـ رشت

روزبه جان، پسر عزیزم، ۲۳ مرداد بیستمین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل محمدی به شما گل نازم تبریک می گوییم
پدر و مادرت محمد و زهرا نوبری ـ تهران

آقا خسرو، همسر عزیزم، دومین سالگرد ازدواجمان را در بیست و هشت مرداد که شروع گرمای زندگی ما بود به شما امید زندگی‌ام تبریک می گویم
همسرت هایده مرحمی ـ کاشان

دایی مهربان، روزها به امید آمدنت زیر پنجره صبر به انتظار ایستاده‌ام ولی دست تقدیر حکایتی دیگر داشت، حکایت یک حقیقت و آن حقیقت کوچ تو بود حقیقتی که هیچ وقت فکرش را نمی کردم و نه دلم باور این داغ را دیگر نداشت
پریسا رشیدی ـ هرسین کرمانشاه

پاسخ های با هوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر نقاشی خانه



یازده اختلاف در تصویر اسبهای سیرک



از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

به جای اینکه گوشه‌ای بنشینید و کناره بگیرید، با تمام قوا وارد عمل شوید و به دیگران تجربه‌هایتان را منتقل کنید تا بدانند چه کنند ولی در چنین شرایطی وظایف هر کس مشخص است و این احتمال هم وجود دارد که دلخوری‌هایی ایجاد شود، اما نباید این موضوع باعث بروز فاصله‌های دائمی شود و همه چیز را تحت الشعاع خودش قرار دهد. البته بهتر است دیگران را هم در جریان کارهایی که می‌خواهید انجام دهید بگذارید و اجازه ندهید شرایط روی روحیه زیبای شما تاثیر منفی بگذارد.

اردیبهشت

این روزها خیلی بهتر از گذشته از خودتان و قلبتان محافظت می‌کنید و نمی‌گذارید حرف‌های دارای بار منفی بر روی روح و جسمتان تاثیر بگذارد و البته به خوبی پیداست که نگران تکرار وضعیت گذشته هستید در حالی که خودتان خوب می‌دانید هر چیزی را که بسیار نگرانش باشید به شما نزدیک‌تر می‌شود و در واقع ضمیر ناخودآگاه شما آن را برایتان متولد می‌کند. پس خیلی در تنهایی به سر نبرید و سعی کنید شیوه‌ای را پیش بگیرید که تکرار شدنی باشد.

خرداد

یک موقعیت جدید برای شما در حال شکل گرفتن است، هر چند که شما شاید به شرایط مختلف آن اشراف نداشته باشید، اما طبق شناختی که از شما دارم بهترین انتخاب ممکن را می‌توانید داشته باشید و امیدوارم انرژی موجود در دنیای پیرامونتان را کنترل کنید و اجازه حرکت آنها به سمت منفی را ندهید. هر چند که می‌بینید مدتی است آرامتر و به دور از حاشیه زندگی می‌کنید و منطق بر دنیایتان حاکم شده است.

تیر

می گویید از زمین و زمان دارد بر سر شما می‌بارد و می‌گویید در تلاش هستید تا بیش از این‌ها با انرژی منفی دیگران درگیر نشوید ولی هیچ توجه ندارید که اگر با دیگرانش بود میلی چرا ظرف مرا بشکست لیلی؟ وای کاش به این واقعیت برسید که پایان روزهای توفانی یک رنگین کمان زیباست. در ضمن دنبال مقصر هم نگردید که این کار باعث می‌شود حواستان به اطراف جلب شود و از خودتان غافل بمانید در حالی که حالا فقط حفظ آرامش مهم است!

مرداد

در حال حساب و کتاب هستید و معتقدید که خودخواهی‌های دیگران برایتان سخت و غیرقابل هضم است، در حالی که گاه خودخواهی یک ویژگی منفی نیست و بهتر است بپذیرید که همه ما سعی می‌کنیم خودمان را در اولویت قرار دهیم، حال بعضی‌ها در این کار برون‌ریزی دارند و برخی این حالت را در درون خود نگه می‌دارند. پس بدون اینکه بر سر رفتار منفی دیگران جنگ راه بیندازید، راحت و بی‌دردسر به جلو توجه کنید و ببینید که خدا چگونه دستگیری می‌کند!

شهریور

انرژی پیرامون شما بسیار زیاد است و تحت تاثیر کارهایی که قصد انجامش را دارید قرار دارید و در حالی که از دور به نظر می‌رسد زره پوشیده‌اید و برای جنگ تن به تن آماده هستید از نزدیک روح مهربان و سخت کوش شما پیداست که برای رسیدن به موفقیت و البته سربلندی اطرافیان تلاش می‌کنید و یقین بدانید که چنین رویکردی چون تکیه به لطف و رحمت خداوند مهربان دارد موفق است، هر چند زمان‌دار باشد.

مهر

خیلی خوشحالم که می‌بینم اینچنین با وجود قدردان خداوند بودن برای موقعیت آماده می‌شوید و فرصت‌ها را غنیمت می‌شمارید و حتی نگران عواقب کارها نیستید، چون به مهربانی و مسئولیت پذیری خود و اطرافیانتان ایمان دارید و تنها نکته نگران‌کننده شیوه رفتاری صراحت‌گونه شماست که گاه بدون در نظر گرفتن شرایط اظهار نظر می‌کنید و این شیوه باعث دلگیری و به اشتباه افتادن اطرافیانتان می‌شود!

آبان

اکنون در حالی که فرصت فوق‌العاده‌ای برای گفتن حرف‌ها، بخصوص حرف‌هایی که مدت‌هاست نزده بودید، دارید سعی می‌کنید در عمل هم ثابت کنید که اطرافیان می‌توانند روی گفتار و عمل شما حساب باز کنند و این جای شکر دارد، اما اگر هنوز به نقطه‌ای که مدنظرتان هست و به آن نرسیده‌اید می‌اندیشید، به شما اطمینان بدهم که نگران نباشید، چون تا به اینجای کار را شما مهیا نکردید که نگران از این به بعدش باشید.

آذر

این روزها نقشه یک تغییر محاسبه شده را در ذهن می‌پرورانید و حتی پله آغاز را هم پشت سر گذاشته‌اید و می‌خواهید با اراده پیش بروید و بدون اینکه انرژیتان را برای بحث و جدل بگذارید تا جایی که می‌توانید خودتان را بالا بکشید.

دوست خوبم! پس این موضوع را هم مدنظر داشته باشید که چه در این کار موفق شوید و چه نشوید، این تلاش است که لذت بخش خواهد ماند اگر به آن اعتقاد داشته باشید.

دی

قلب احساس شما این روزها کمی عصبانی است و یک تلخی نقطه بروز شیرینی را کور کرده و باید بدانید که با مخفی کردن احساسات واقعی خود به خودتان و دیگران هیچ لطفی نخواهید کرد و این کار حتی باعث بروز انرژی‌های منفی هم خواهد شد. البته ممکن است شما اطلاعات کافی برای گرفتن تصمیم درست را نداشته و از تمامی وقایع آگاهی نداشته باشید، اما با نشان دادن نقطه نظرات خود می‌توانید سوء تفاهم را از خود و دیگران دور کنید.

بهمن

ذهنتان را در مورد موضوعی مشغول کرده‌اید ولی بهتر است بدانید که اگر هر کدام از داشته‌های شما بخواهند یک طرف میز بمانند، احتمالا شما مجبور خواهید شد میز را به طور کامل از جایش بردارید، در حالی که خودتان هم خوب می‌دانید که این کار سخت و تقریبا نشدنی است، پس امیدوارم تکلیف را با خودتان مشخص کنید و بپذیرید که وقتی خلاف جهت آب شنا می‌کنید به طبع باید منتظر امواج سهمگین هم باشید، همین!

اسفند

زندگی در حال حرکت است و همه چیز جریان خودش را طی می‌کند، اما گویی شما نمی‌خواهید تکلیف خودتان را با زندگی مشخص کنید و سعی می‌کنید با شنیده‌ها و قصه‌ها روز را به شب برسانید، پس حداقل سعی کنید وجوه مثبت این تجربه‌هایی که از آنها می‌ترسید را برای خودتان کنار بگذارید و طوری عمل نکنید که بعد از این همه سال مقاومت در مقابل مشکلات کم بیاورید و بگویید دنیا نگه دار می‌خواهم پیاده شوم!

عجیب‌ترین سواحل دنیا

سـواحل سـفید و نرم و دریای گرم و شـفاف اغلب آن چیزی اسـت که همه آرزویش را در سـر می‌پرورانند. اما اگر در جسـتجوی چیزی متفات هسـتید، شاید بتوانیم آن را در این فهرست از سواحل عجیب به شما نشان دهیم.



ساحل شیشه‌ای، کالیفرنیا، ایالات متحده

این ساحل عجیب در نزدیکی شهر فورت برگ، واقع شده و نکته‌ی جالب اینکه این سـاحل در اصل نتیجه‌ی آلودگی محیط زیسـت است. این سنگریزه‌های شیشه‌ای تراش خورده، در اصل زباله‌هایی هستند که در طول سالیان متمادی و در بخش شمالی شهر، به دریا ریخته شده‌اند و بعدها توسط امواج شکل داده شـده و تراش خورده‌اند. امروزه این ساحل به یک نقطه‌ی گردشگری معروف و محبوب تبدیل شـده است. مشـاهده‌ی یک ساحل بی‌نظیر و قدم زدن روی سـنگ‌های گرد شیشـه‌ای از جمله دلایل جذابیت این نقطه است، اما به لحاظ مسائل بهداشتی باید از جمع آوری این سنگ‌ها خودداری کرد.



شاخ طلایی، جزیره‌ی برک، کرOواسی

این سـاحل کوچک که تنها ۵۳۰ متر آن به سـمت آب‌های شـفاف و کریستالی دریای آدریاتیک گسترده شده، در جنوب جزیره‌ی برک واقع است. این نقطه‌ی دیدنی بازدید کنندگان فراوانی را به سوی خود جذب می‌کند که مایلند از گرمای خورشید لذت برده، به آب‌تنی در آب‌های خنک سـاحلی پرداخته و با ورزش‌های آبی سـرگرم شـوند. این نقطه همچنین به عنوان مکانی مناسـب برای موج سـواری با تخته و بادبان به شـهرت رسیده است.



مجمع‌الجزایر بازاروتو، موزامبیک

این جا شـاید یکی از دورافتاده‌ترین سـواحل جهان لقب بگیرد و معنای نام آن نیز جزیره‌ای از غبار است. در اصل این ساحل و طبیعت دست نخورده‌ی آن، بسیار دور از سرزمین اصلی واقع شده و شاید تنها ماجراجویان اصیل را به سوی خود جذب کند. همچنین در این نقطه استراحت‌گاه‌های قابل توجهی وجود دارند که اقامتی فراموش نشدنی را برای مسافران رقم خواهند زد. طبیعت بکر، فعالیت‌های متنوعی از جمله ماهیگیری، سفرهای تفریحی با قایق، اسکی روی آب، پاراگلایدینگ و تماشای وال‌ها، دلفین و فلامینگوها از جمله جذابیت‌های این منطقه برای گردشگران است.



خلیج جرویس، نیو ساوت ولز، استرالیا

سـواحل این نقطه به ویژه شـب هنگام بسیار تماشـایی و البته رویایی هستند، زمانی که پلانکتون‌ها با فعل و انفعالات شـیمیایی به درخشـش افتاده و به نورافشانی می‌پردازند. در نتیجه این مخلوقات دریایی کوچک با نوری آبی، درخشـان و جادویی می‌درخشند. این نقطه نیز همانند ساحل هایامز، در شب بسیار رمانتیک و دوست داشتنی است. در کنـار ایـن پدیده‌ی نادر طبیعی، خلیج جرویس به دلیـل فعالیت‌های تفریحی متنوع و دریایی خود نیز به شهرت بسزایی دست یافته است.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها:
۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.



غار تاریک

مهری مهرانی، ۳۲ ساله، متأهل، خانه‌دار، پابه‌ماه، گیلان

من یک دختر هفت ساله دارم و تا چند روز دیگر صاحب پسری می‌شوم. خواب دیدم غاری بود که داخلش خیلی تاریک بود. از دهانه‌ی غار داخلش را با ترس نگاه می‌کردم. بیرون غار نشستم و خوابم برد.

تعبیر: با سؤال‌هایی که کردم، معلوم شد که مردانِ خاندانِ همسر شما دخترزا هستند و شما اولین کسی هستید که قرار است برای این خاندان پسری بیاورید. شاید ترس شما از این است که از سوی جاری‌ها چشم بخورید. آن غار، آینده‌ای است که در خیال شما شکل گرفته و نمی‌دانید چه پیش خواهد آمد. پیشنهاد می‌کنم به جای این که به آینده‌های خیالی و خوفناک فکر کنید، به این ببالید که فرزند شما به‌زودی زاده خواهد شد و باید برایش مادری باشید که سرشار از آرامش است. مطمئن باشید اگر آرامش خود را حفظ کنید و خرافی نباشید، هیچ اتفاق بدی نخواهد افتاد. شاید وقتی که این تعبیر را می‌خوانید، پسرتان متولد شده باشد و وقت نکنید اطلاعات هفتگی بخوانید و نبینید که من و همکارانم تولد فرزندتان را به شما تبریک گفته‌ایم. مبارک است!

محبت با محارم

دوشیزه بی‌نام، ۳۵ ساله، شاغل، تهران

خواسته بودید خواب شما را ننویسم ولی تعبیرش را توضیح بدهم.

تعبیر: شما هرگز با هیچ مردی هیچ رابطه‌ای نداشته‌اید. در شما و همه‌ی انسان‌ها نیازهایی هست که گاه ناچار می‌شوند آن را سرکوب کنند. این سرکوب‌ها مثل فنرهایی هستند که جمع شده‌اند و پر از انرژی پتانسیل هستند. روزی ممکن است ضامنِ فنرها در برود و آن انرژی پتانسیل رها شود. و ممکن هم هست دختری شخصیتی مانند شما داشته باشد و هرگز نگذارد ضامن‌ها در بروند اما چون روح شما تابِ آن همه فشار را نداشته، در خواب ضامنی در رفته و چون هیچ تصوری از رابطه ندارید، نزدیک‌ترین محرم در خواب نمایان می‌شود. داستان این که چرا «...» در خواب شما نمایان شده، به سی هزار سال پیش برمی‌گردد و توضیحی طولانی دارد.

انگشتر بی‌نگین من!

زهرا طوسی، ۴۴ ساله، متأهل، خانه‌دار، کردستان

در بیداری انگشتر پایه بلندی دارم. خواب دیدم در روزگار جوانی هستم. در خانه‌ی پدری هستم. نگین انگشترم افتاد. هرچه گشتم، پیدا نشد اما روی زمین پر از یاقوت و نگین طلا بود.

تعبیر: خواب شما می‌گوید رابطه‌ی خوبی با همسرتان ندارید به همین دلیل در خواب به دوران مجردی برگشته‌اید. افتادن نگین، نماد رابطه‌ی شما و همسر شماست. زهرا طوسی پس از شنیدن تعبیر، گفت: «با شوهرم رابطه‌ی بسیار بدی دارم. اهل کتک زدن است ضمناً با منشی پیر دختری روی هم ریخته. چشمم را بسته‌ام و هیچ اعتراضی نمی‌کنم». شما باید به مشاور مراجعه کنید.

خانه‌ی من پر از روح بود

یاسمین زارع، ۴۲ ساله، متأهل، شاغل، تهران

برادر ۵۵ ساله‌ای دارم که به شیشه معتاد است و با همسرش در حال متارکه است. *در بیداری* خانه‌ای دارم که هنوز نیمه‌ساز است. خواب دیدم در آن خانه هستم و دارم لباس جمع می‌کنم. برادرم آنجا بود. به شکل روح بود. روح‌های دیگری هم بودند که با هم دعوا می‌کردند. من از جلو آینه رد شدم. تصویری که از خودم دیدم، خودم نبودم. شکلش بد و نازیبا بود.

تعبیر: احتمالاً برادر شما گاهی تهدید می‌کند که خودش را خواهد کشت. این از عوارض شیشه است. هنگامی که اطرافیان عرصه را بر شیشه‌بازان تنگ می‌کنند، از خودکشی و تهدیدهای دیگر دم می‌زنند که نمی‌توان ریسک کرد و گفت دروغ می‌گویند. آن تهدیدها و احتمالاً رفتار خشک و منطقی شما با او باعث شده این خواب ساخته شود. روح‌هایی که با هم دعوا می‌کنند، نماد مشکلاتی است که برادر شما دارد. لباس جمع کردن شما به این معنی است که دارید به برادرتان می‌گویید من خودم کلی گرفتاری دارم. تصویر شما در آینه، نگرانی شماست از وضعیت برادرتان و چون آن طور که او می‌خواهد، کمکش نمی‌کنید، تصویر شما بد شده بود زیرا ممکن است احساس عذاب وجدان داشته باشید.

شوهرم را آب برد!

لیلا لیلایی، ۳۸ ساله، متأهل، خانه‌دار، کرمانشاه

خواب دیدم شوهرم در رودخانه‌ی قره‌سو افتاد و آب او را برد. من جیغ می‌کشیدم و کمک می‌خواستم. چند نفر آن پایین، او را از آب گرفتند و بیدار شدم. باز خواب دیدم گوشواره‌ام افتاد اما دیدم کجا افتاد.

تعبیر: نگرانید که آیا عاطفه‌ی همسرتان به شما کم شده؟ آیا به زنی دیگر علاقه دارد؟ آیا..؟ این آیاها که البته بی‌هیچ هم نیستند، در شما اثر گذاشته و این خواب‌ها را دیده‌اید. آن رودخانه، نماد زنی خیالی است که در ذهن شماست. این که خودتان برای نجاتش دست به کار نمی‌شوید، نماد این است که خودتان را در مشکلات می‌بازید و انتظار دارید دیگران کمک کنند. و این خوب نیست و باید استقلال شخصیتی خود را تقویت کنید. افتادن گوشواره نماد این است که حس می‌کنید دارید همسرتان را از دست می‌دهید اما چون می‌دانید گوشواره کجا افتاده، و چون در خواب قبلی شوهرتان را از آب گرفتند، اگر هم مشکل زناشویی خاصی با همسرتان داشته باشید، برطرف خواهد شد به شرطی که خودتان اوضاع را بدتر نکنید.

پیش از آن که کاری بکنی، باید کسی باشی

• گوته

نقاشی‌های شما



ساغر سرآبادانی



مهشید ربیعی فراهانی



امیرعباس ایمانی



مهرشاد شفیعی
۱۰ ساله



فاطمه شفیعی
۱۱ ساله



زهره حسین‌پور
۹ ساله



آترین عالیخانی
۹ ساله

سیده شبنم شهابی





ملیکا هادی‌راحت ۹ ساله



هانیه روستا ۹ ساله



زهرا ذبیحی ۹ ساله



آراد عالیخانی